



اشک های بارانی

به قلم: مهرناز (ariel)

عنوان کتاب: اشک های بارانی

نویسنده: مهرناز

ساخته شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.com



مقدمه:

باز باران با ترانه میخورد بر بام خانه

خانه ام کو؟؟ خانه ات کو؟؟ آن دل دیوانه ات کو؟؟ روزهای کودکی کو؟؟ فصل خوب سادگی کو؟؟ یادت آید روز باران گردش
یک روز دیرین، پس چه شد دیگر کجا رفت؟؟ خاطرات خوب و رنگین. درپس آن کوی بن بست... در دل تو آرزو
هست... کودک خوشحال دیروز غرق در غم های امروز... یاد باران رفته از یاد! آرزو ها رفته بر باد!!!

توی پارک کنار خانواده بازی میکردیم. همه چیز خوب بود. با این که خانواده ی پولداری نداشتیم ولی خانواده ای گرم و خوشبخت بودیم. هیچ چیز کم نداشتیم. یه خانواده ی چهار نفره ی کوچیک. پدرم، مادرم، من و خواهره دوقلوم... نفس. با این که دو قلو بودیم اما شباهتی بهم نداشتیم. من قیافه ی عادی رو به زیبا داشتم و نفس... واقعا زیبا بود!!

-دکتر موسوی به بخش اورژانس...

دنباله نفس میدویدم و میخندیدیم... موهای بلندش رو باد ب بازی گرفته بود. صورته قشنگش همه رو ب حیرت وا میداشت. پشت درختی پناه گرفت و گفت:

-وای باران غلط کردم!!

-سمت من سیب زمینی پرت میکنی؟؟ هاننن؟؟

و دوباره ب سمتش دویدم اونم با جیغ پا ب فرار گذاشت. بلاخره گرفتمش و حسابی قلقلکش دادم و خندیدیم. شش سالمون بود...

شب جمعه بود و من و نفس کنار هم نشسته بودیم و چرت میزدیم... سره اون روی شونه ی من بود و سره من روی سرش... حوصلمون حسابی سر رفته بود.

طاقت نفس تموم شد و گفت:

-مامااااا... حوصله م سر رفتتتت!!!

درباز شد و پدرم اومد داخل و گفت:

-بلند شین بریم خونه ی عموم...

اولین بار بود میرفتیم اونجا... ارتباط زیادی نداشتیم. از لحظه ی ورود چشمم ب یه پسر افتاد ک بعدها فهمیدم اسمش علی.. شباهت بی اندازه ب مادرش باعث میشد فقط به اون توجه کنم...

روزه آخر مدرسه ها بود... کلاس اول بودیم... همه ی بچه ها گریه میکردن!! ب خاطر دوری از معلم!! ولی تنها کسی ک گریه نمیکرد من بودم!! حتی نفس هم آروم آروم اشک میریخت! با بی تفاوتی به همه خیره شده بودم که متوجه دوستم ستاره شدم ک ب طرفم می اومد. بهش خیره شدم.

یه سیزده بدر دیگه. معمولاً فقط تو این جور مناسبت ها میدیدمش اما این بار داشتیم میرفتیم سفر. شیراز!
خیلی خوشحال بودیم. من و نفس توی ماشین با صدای بلند با آهنگ میخوندیم و ادا در میوردیم... یازده سالمون بود...

- سکوت قلبتو بشکن و برگرد

نذار این فاصله بیش تر از این شه

نمیخوام مثل گذشته ک رفتی

دوباره آخره قصه همین شه!

رسیدیم ویلا...

شب بود و همه توی محوطه ی ویلا بودیم... من اسکیت هام پام بود و با نفس داشتیم بازی میکردیم ولی نفس خسته شد
و الان داشت با علی بدمیتتون بازی میکرد.

منم اسکیت هامو در آوردم و ب اونا ملحق شدم... کمی قبل از این که ب اونا برسم صدای نفس رو شنیدم:

- علی... من... من دوستت دارم!!

نفسم تو سینه م حبس شد...

پشت درخت قایم شدم...

به قفسه ی سینه م چنگ زدم. خدای من! خدای من! خدای من! نفس... آخه چطور!؟ چطور میتونست عاشق علی بشه؟! باورم
نمیشد!!!

علی:

- باشه!

نفس شکست! حسش کردم! علی رفت و نفس روی دو زانوش فرود اومد. ب طرفش رفتم! چرا نفس؟! چرا اون؟؟

با چشمای ب اشک نشسته ش بم خیره شد و گفت:

- بهش گفتم... دیدی؟؟... بهش گفتم... ولی اون...

چطور ممکن بود نفس رو نخواد!؟؟؟ نفس خیلی زیبا بود!!!

چهارده سالمون بود. باخانواده ی پدرم رفته بودیم بیرون. علی هم بود. بعد از اون جریان دیگه حتی ب نفس هم نگاه

نمیکرد... اما نفس دست بردار نبود!

- بارونی امروز باید باهش حرف بزنی

-نفس!! بی خیال شو!!!!

نفس با بغض گفت:

-نمیتونم! خیلی دوستش دارم!! هشت ساله!! چطور فراموشش کنم?!

دل‌م ب حالش سوخت! دستم رو دور شونه‌ش حلقه کردم و گفتم:

-باشه نفس بارون! باشه نفسم... فقط ناراحت نباش آبجی...

نفس همه چیزم بود! عاشقه خواهرم بودم! نمیخواستم ناراحت باشه. حتی اگه قرار بود با احساسات خودم توجه نکنم!

توی یه موقعیت تنها گیرش آورد... باهاش حرف زد ولی این دفعه هم علی بی تفاوت از کنارش گذشت!

یه ساعت... دو ساعت... سه ساعت... ده ساعت!! پس کی تموم میشه?!

شونزده سالمون بود... من رشته‌ی هنر و نفس رشته‌ی تجربی. مثل یه گل هرروز زیباتر از دیروز میشد و میشکفت... میخواست با دوستاش بره بیرون. ب موهایش مشک‌ی و چشمای مشکیش خیره شدم... چقدر زیبا و شرقی بود! من مریض بودم نمیتونستم باش برم. نفس رفت و من هم رفتم دوش گرفتم... جلوی آینه ب خودم خیره شدم. اصلاً شبیه هم نبودیم! من موهای خرمایی خوشرنگی داشتم و چشمای قهوه‌ای تیره... پوست گندمی مایل ب سفید و بینی معمولی و لبای کوچیک اما قلوه‌ای و زیبا... خیلی هم ریزه میزه بودم...

لباس پوشیدم و موهامو خشک کردم و جلوی تلویزیون پهن شدم! الهی بمیرم واسه این زوجای عاشق تو فیلم!! عقققق!! فکرشم چندش آورده!!

من بمیرم هم ازدواج نمیکنم!!! مردشور ریختشونو بیرن!!!

-برین گمشین بابا!!!!

مادرم که درحال خوردن خیار بود گفت:

-حالا تو چه گیری دادی ب اینا؟؟؟

-آخه این چه وضعشه؟ اسم فیلم هندی بد در رفته!!

مادرم خندید و سالاد رو توی یخچال گذاشت...

بلند شدم و شروع کردم ب بشکن زدن و قر دادن و خوردن واسه‌ی مامانم:

-من یه پرندمممم

آرزو دارمممم

که یارم باشیییی

مامانم هم ب حرکات من میخندید

-مامی جوووون

-باز چی میخوای؟؟

-وا ننه!! خوبی ب شوما نیومده ها!!!!حالا من اومدم یکم عشقولانه رفتار کنم واسه آیندم تو بزنی تو پره ما!!

مامان:

-خیلی خوب بابا خوردیم!!جانم عزیزیییییم؟؟؟

-آهان!!آفرین دخلمه خوب!!برام یه ساندویچ خامه عسل میگیری؟؟

مامان اخمی کرد و گفت:

-خب خودت بگیر دختر!!

با شیطنت خندیدم و گفتم:

-آخه از دسته تو مزه میده!

-آگه این زبونو نداشتی چیکار میکردی؟؟

گونشو ماچ کردم و گفتم:

-این کارو!!

مامانم غش غش خندید!

به به ننه ی مارو!!چه خوشش هم اومده!!!!

یادم باشه از این ب بعد از همین روش ها استفاده کنم!

ساندویچم رو تموم کردم ک از مادرم تشکر کردم و رفتم توی اتاق...نفس با خوشحالی از بیرون برگشت و اومد توی

اتاق:

-به! نفس بارون! خوش گذشت خانوم؟! بشاش آمدی!! بدون من! کوفتت بشه!! تو حلقومت قلوه سنگ شه! ایکیبری!! بگو
بینم کدوم مادر مرده گور ب گور شده ای رو از راه ب در کردی باز؟! هاننن؟! هاننن؟! چشمه منو دور دیدی رفتی ددر
دودور!! هان؟! چشم سفید!!!

-وای بارون، بارون، چه خبرته!؟ نفس بگیر خواهر خفه شدی!!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-تو آدمی من بگیرمت؟؟

-گمشو!!

و شالش رو ب سمتم پرت کرد.

-خب بگو چه خطرا؟؟؟

یهو چشماش برق زد

پرید سرم و گونمو ماچ کرد!

-اه اه اه!!! لاااااغ!! باز از این کارا کردی؟!؟ آدم باش!! برو شووره کچلتو ماچ کن!!!!

-باروون!!

-حناق!! درد بچه ت!! چه گورته؟؟

نفس درحالی که رو تخت بالا پایین میپرید گفت:

-علی رو دیدم!

گوشیم از دستم افتاد و دهنم باز موند!!

خیلی وقت بود ندیده بودیمش!!!

ب سختی از جام بلند شدم و ب سرگیجه م توجه نکردم...رفتم توی دستشویی و سرمو زیره آب گرفتم. توی آینه ب
چشمام خیره شدم. چشمایی ک دیگه اون برق ثابقو نداشت!

-نفس تورو ب جدت بی خیال من شو!!!

نفس بغض کرد و اشک توی چشماش جمع شد! نه! این خواهره منه؟؟؟ چون من این خواهره منه؟؟ من حتی واسه مرگه خانوم بزرگ هم گریه نکردم! این شیره آبش یه رییز بازه!! تازه فک کنم نشتی هم داره ک ب مماغش متصل میشه!!
نفسمو کلافه فوت کردم و گفتم:

-الهی ب تیر غیب گرفتار بشی سرت ب سنگه لحد بخوره! مردشور خودتو هفت جد و آباده پس و پیشت! عر راه ننداز حال مال ندارما!! نگاش کن!! بلند شو جمع کن اون لنگ و پاچه رو!!

و کنارش زد و رفتم سمن کمد و مانتوی قرمز و قهوه تیم رو با شلوار کرم و شال کرم قهوه ای انداختم بیرون.
-واااای باران عاشقتممم!!

و باز پرید سرم و ماچم کرد!! و در آن هنگام جیغ من بلند شد!!

-نففسس گور ب گورررر شی الهییییی! نبوس بابا نبوس ااااا!!!!

دره کافی شاپ رو باز کردیم و داخل شدیم. به به چه خبره اینجا!!

کافی شاپی با دیوارهای سنگ مانده تیره رنگ بود و فضاش کم نور بود. اون طرفش هم دوتا دختره جلف با یه پسره اوسسکول نشسته بودن و قلیون میکشیدن! هیچ وقت از دود و دم خوشم نمی اومد! با انزجار رومو برگردوندم سمت نفس که گفت:

-اوناهاش... اونجاس!!

و ب سمت علی که نشسته بود رفت! یه نفس عمیق کشیدم و ب سمتش رفتم!

علی:

-سلام نفسم...

مور مورم شد!! چه زود شد نفسش!!

و گونه ی نفس رو بوسید! حس کردم الانه که پخش زمین شم برای همین تند ی روی صندلی نشستیم.

علی:

-سلام باران خانوم! افتخار نمیدی! جریان چیه??

-افتخار رو ب کسی میدم ک ارزششو داشته باشه!!

لبخنده ژکوندی زد و گفت:

-پس خوش ب حاله من ک این افتخار نسیم شد تا بتونم شمارو بینم!!

به به! خوشم باشه! ای بز نم دکوراسیونشو بهم بریزم!!

-من فقط ب خاطر نفس اینجام و گرنه تو..

نگاهی تمسخر آمیز ب سرتا پاش انداختم و پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-مفت نمی ارزی!!

خیلی مغرور بودم و هیچ کس حق نداشت با من دهن ب دهن شه! مخصوصا این!

معلوم بود داره حرص میخوره منم تو دلم بندری میرفتم.

نفس نیشکون کوچیکی از بازوم ب طور نامحسوس گرفت و روبه علی گفت:

-خب علی چه خبر!؟

علی:

-چه خبری بهتر از دیدن روی ماه تو عزیزم؟؟

گونه های نفس از شرم قرمز شد! منم که نزدیک بود پس بیوفتم از این عشقه آتشین!!

منو رو برداشتم و برای خودم آب آناناس سفارش دادم! دلتون جیز!!

علی هم پرو پرو بلند شد و کناره نفس نشست و به گارسون سفارش قلیون داد. دستش رو روی شونه ی نفس گذاشت و

شروع کرد توی گوشش زمزمه کردن. نفس هم آروم و خانومانه میخندید. از خشم دستامو مشت کرده بودم ب طوری ک

مطمین بودم ناخونام کف دستمو زخم کرده. هر نفسم رو که میفرستادم بیرون مثل آتشی بود ک از دماغ و دهن اژدها

میاد بیرون! بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم. تند تند نفس میکشیدم و به صورتم آب میزدم! لعنتی لعنتی لعنتیییی!!

یه پسره جلف با لبخندی مزخرف وارد دستشویی شد. گفت:

-اوه چه بانویی!!

-برو گمشو بابا!!

زدمش کنار و اومدم بیرون! حاله بهتر شده بود ولی بازم تحمل اون فضا مشکل بود! با چیزی ک دیدم سنگ شدم! خشک

شدم! دیوونه شدم! نفس داشت با علی قلیون میکشید!!!! ای نفسسسش کششششش! اوایررتتتتا!!! چیزی که منننن ازش

متنفر بودم!!! ولی نه نه نه! نباید این طور رفتار کنم! نقاب بی تفاوتی ب صورتم زدم. نفس عمیق کشیدم.

از اون روزی که نفس و علی بعد از چندسال همدیگه رو دیده بودن نفس با علی بیرون میرفت. اما نمیدونم این سری چرا

نفس منو مجبور کرد باهاش برم!

ساعته گوشیمو واسه یه دقیقه بعد تنظیم کردم...بعد از یک دقیقه گوشیم شروع ب زنگ زدن کرد و من شروع کردم ب حرف زدن با دوست خیالم...

-به پری جون!یادی از ما کردی!

...

-چییبی؟؟کی؟؟کجا؟؟آخه چطوری؟؟

...

نفس با نگرانی بم خیره شد و با اشاره پرسید چی شده منم دستمو ب نشونه ی هیچی تکون دادم.

-باشه عزیزم ناراحت نباش.من الان خودمو میرسونم فقط آدرس بده.

...

-جلدی اومدم.فعلا!

و تماس رو مثلا قطع کردم!

برگشتم ک به نفس گفتم:

-نفس یه مشکلی واسه پری پیش اومده من باید برم تو خودت برگرد خونه.

نفس:

-باشه.

خداحافظی کردم و از کافی شاپ زدم بیرون.یه نفس عمیق کشیدم.هوا ابری بود و نم نم بارون می اومد.تنها مسکن دردهام!لبخند زدم و شروع کردم ب قدم زدن.یک ساعت...دو ساعت...نمیدونم!آروم آروم قدم برمیداشتم...

کمی گذشت بود که یه پاشین بدون پلاک مشکی ون مانند با سرعت وارد خیابون شد و پشت سرش هن ماشین های پلیس با صدای آژیر کر کنندشون وارد شدن.سریع خودمو کنار کشیدم.دروغ چرا؟!ترسیده بودم!داشتم سکنه میکردم!صدای تیر اندازی بلند شد و هم زمان صدای جیغ من!گوشامو گرفتم و نشستم رو زمین.ون از مسیر منحرف شد و اومد روی جدول!!یه جیغه فوقه بنفش کشیدم و پریدم عقب.ون ب مغازه ها برخورد کرد.صدای شکستن شیشه ی ویتترین مغازه ها گوشم پیچید و ون روی بدنه ش افتاد.پلیس ها هم محاصره ش کردن.یه مامور که نمیدونم درجه ش چی بود اومد دره ون رو باز کرد.ولی ون خالی بود!فقط یه کیف داخلش بود!دختر کنجکاوی نبودم.هیچ وقت فوضولی نمیکردم پس نسبت ب پلیس و ون بی تفاوت رفتار کردم و خدارو شکر کردم ک سالمم.از جام ب زور بلند شدم که یکهو صدای ترکیدن چیزی اومد و من یه جیغ بلند کشیدم و شروع کردم ب دویدن.قلبم اومده بود توی حلقم!فقط میدویدم!نمیدونستم کجا

و به سرعت به سمت خونه رفتم.

روزها میگذشت و ملاقاتای نفس و علی بیش تر میشد.

نفس دیگه اون نفس سابق نبود.

دیگه نفسم نبود!دیگه نفس بارون نبود!!

خواستگاری نفس روز ب روز بیش تر میشد ولی من سرم توی کاره خودم بودم. کی ب شوور نیاز داره؟؟

من و نفس داشتیم تو پاساژ ها دنبال لباس تابستونی میگشتیم.

نفس یه مانتوی صورتی و یه مانتوی فیروزه ای گرفته بود ولی من هنوز مانتوی مد نظرمو پیدا نکرده بودم. دیر انتخاب میکردم ولی همیشه بهترین هارو میپوشیدم. هرچی نباشه طراحه لباسم دیه!! بعله این جور یاس!!

نفس روی صندلی پاساژ نشست و من رفتم یه مانتو رو ببینم. وقتی برگشتم دیدم نفس عین مسخ شده هت به یه جا خیره شده! ارد نگاهشو گرفتم. تعجب نکردم. فقط ب خاطر نفس ناراحت شدم. علی یه گوشه ی خلوت داشت لبای یه دختر با موهای زرد رو میپوسید!

حال بهم زنا!! اه!! اه!!

نفس با گریه از پاساژ زد بیرون. علی هم ک حالا متوجه ما شده بود رفت دنبالش! اون دختره هم... ولش کن اصلا در موردش حرف نزنم بهتره! نمیدونم چرا از بچگی از ابراز علاقه و عشق و این جور چیزا فراری بودم.

از پاساژ رفتم بیرون و ب هر طرف نگاه انداختم نفس رو ندیدم. موبایلمو برداشتم و باش تماس گرفتم. ریجکت کرد. نگرانم بودم. اس ام اس برام فرستاد:

-بارونی تو برو خونه من خودم میام.

یه حسه بدی داشتم. خیلی بد!!

دره اتاق عمل باز شد و دکتر با سری افتاده بیرون اومد...

نه خدایا!! نه!! نه!! نه!! نه!!

ساعت دوازده شب بود ولی هنوز خبری از نفس نشده بود.

پدر و مادرم رفته بودن بیرون رو بگردن و من خونه موندم که اگه اومد بشون خبر بدم. از ترس داشتم پوست لبامو میکندم. عادتتم بود. ناخونامم کیود شده بود و نوک انگشتم یخ بسته بود. به زیره پتو رفتم و کمی گذشت پلکهام سنگین شد و دیگه نفهمیدم چی شد...

با صدای در از خواب پریدم. من کی خوابم برد؟؟

قامت یه زن رو توی یه در دیدم. خودش بود. جلوتر اومد.

خدای من چه بلایی سرش اومده؟؟

-نفس... نفس... خوبی؟؟ این چه وضعشه؟؟ چرا رنگت...!!

جمله م کامل از ذهنم خارج نشده بود ک دیدم نفس پخش زمین شد. جییییغ کشیدم و رفتم سمتش. روی دشتک خابوندمش و ب خانوادم زنگ زدم. بردیمش بیمارستان. بستریش کردن و بهش سرم زدن. نفس خیلی ضعیف بود!! از بچگی!!

صبح هم بعد از این که سرمش تموم شد کارای ترخیصشو انجام دادیم و بردیمش خونه.

توی تختش خوابید ولی صدای فین فینش خبر از این میداد که داره گریه میکنه.

خواهرمو میشناسم. من میدونم اون عوضی یه بلایی سرش آورده. از همون اول ازش بدم می اومد... حسه تنفیری که بش داشتم بی نهایت بود!

همین خاصش میکرد!! چون من هیچ وقت از هیچ کس متنفر نبودم!

دوروز گذشت و نفس توی این دوروز لب ب هیچ چیز نزده بود. حتی درساشم نمیخواند. ساله دیکه کنکور داشت. چون من رشته ی هنر بودم کنکور نداشتم. با سینی غذا وارد اتاق شدم.

نفس مثل آدمای افسرده ب دیوار تکیه داده بود و پاهاش رو توی شکمش جمع کرده بود و به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود. از دیدنش توی اون حالت دلم آشوب شد.

-خواهری؟! نفس بارون...!!

جوابمو نداد! حتی پلک هم نزد! چرا؟! آخه چرا!؟

-نمیخوای جوابمو بدی؟؟ نفس چی شده؟؟ چرا این طوری میکنی؟؟ من خواهرتم!! چرا فاصله میگیری؟؟ مگه قول نداده بودیم همیشه سنگ صبور هم باشیم؟؟ حالا چرا دیگه با من حرف نمیزنی؟؟

چرا با خود این طوری میکنی؟؟ هان؟؟

بازم جواب نداد! اعصابم قاراشمیش شد. سیمام اتصالی داد... دیوونه شدم...

دسته نفسو گرفتم و به زور بلندش کردم. مانتوش رو تنش کردم و خودمم لباس پوشیدم. کشون کشون از خونه بردمش بیرون. هیچی نمیگفت فقط تقلا میکرد. دره ماشین بابامو باز کردم و شوتش کردم توی ماشین. خودمم پشت فرمون نشستم. رانندگی بلد بودم. ماشین رو روشن کردم ک قفل مرکزی رو زدم و گازشو گرفتم و رفتم بالای یه کوه بیرون از شهر توی بیابون.

از ماشین پیاده شدم و دره سمت نفسو باز کردم

- پیاده شو

هیچ کاری نکرد. دیگه داشت آتیشیم میکرد!!! جیغ زدم:

- بهت میگم پیاده شووووو!!!!!!

یه تکونه خورد ولی باز پیاده نشد.

با عصبانیت یقه شو گرفتم و از ماشین کشیدمش بیرون. تقلا میکرد. جیغ میزد. اشک میریخت. واسه ی من نشونه ی خوبی بود!! دوباره جیغ زد که یکی محکم زدم تو گوشش! اولین بار بود! با حیرت بم نگاه کرد! گریه ش هم قطع شده بود و فقط هق هق میکرد.

- خفه میشی یا خفت کنننم؟؟؟؟ دختره ی خیره سر!! هرچی بش هیچی نمیگم. هی کاره خودشو میکنه!! چتهههه؟؟ چه مرگته؟؟؟ نمیبینی مامان چقدر نگرانته؟؟ ندیدی بابا توی همون شب چقدر پیر شد؟؟ هانننن؟؟؟ دردت چیه؟؟؟ د بنال تا همین جا قاتلت نشدم!!!

حرفی نزد

- خیلی خوب! خودت خواستی...!

شونه هاشو گرفتم و بردمش سمت پرتگاه... خیلی ترسید. دست و پا میزد ولی زوره من زیاد تر بود. ایستادیم لبه ی پرتگاه...
- چیه؟؟ گر خریدی؟؟ مگه از این زندگی خسته نشدی؟؟ مگه نه دیگه حوصله ی مارو نداری؟؟ مگه نه دوست داری خودتو نابود کنی؟؟ پس بذار همون طوری ک باهم اومدیم باهم هم بریم. هان؟؟ نظرت چیه؟؟ خیلی رمانتیکه مگه نه؟؟
یکم به سمت دره هولش دادم.

با دستام ب قفسه ی سینه ش ضربه میزد.

- حالا چه مرگته؟؟ چرا نمیذاری خودم تمومش کنم؟؟ میترسی؟؟ از چی؟؟ از راهی که خودت انتخاب کردی؟؟ از مرگ؟؟ چیزه خوبی نیست ولی مطمئنا ب درد تو میخوره!!

دستشو گرفتم و ایستادیم لبه ی لبه...

- آماده ای؟؟ میخوایم پرواز کنیم!! یک... دو... س...

نفس زمزمه کرد:

-باران ب من بیار

آری ب من بیار

ویرانه شد دلم

خون گشت حاصلم!

نفرین بر این گناه!

باران ب من بیار!!

آری ب من بیار!!!

نمیدونم این دختر اشکاشو از کجا میاره؟؟هیچ وقت من این طوری اشک از چشمام نمی اومد!

برگشتیم خونه.نفس رفت توی حمام.نمیخواستم بذارم بره ولی فوری رفت و درو قفل کرد.روی تختم دراز کشیدم و هندزفری رو گذاشتم توی گوشم.صدای بابک جهان بخش روح و روانمو نوازش میکرد

*سراغی از ما نگیری

*نپرسی چه حالی ام

*عیبی نداره میدونم

*باعث این جدایی ام

*رفتم شاید ک رفتنم

*فکرتو کم تر بکنه

*نبودنم کناره تو

*حالت رو بهتر بکنه

*لج کردم با خودم آخه

*حست ب من عالی نبود

*احساسه من فرق داشت با تو

*دوست داشتن خالی نبود

*بازم دلم گرفته

*تو این نم نم بارون

*چشام خیره ب نوره

*چراغه تو خیابون

*خاطرات گذشته منو میکشه آروم

*چه حالی دارم امشب ب یاده تو زیره بارون

بغض ب گلوم چنگ زد.آخه چرا این جورى شد؟؟چرا همه چیز بهم ریخت؟؟

چرا یهو زندگی خواهرم خراب شد؟؟خاطرات بچگیمون جلو چشمم رژه میرفت.صدای خنده هامون توی گوشم میپیچید.یعنی باز میتونست بخنده؟؟خواهرم عشقم بود.دختری نبودم ک ب روم بیارم اما خودش میدونه ک چقدر دوشش دارم.خودم میدونم ک بدون اون هیچم!

ب خودم اومدم.نزدیک سه ساعت بود داشتم خاطراتمو مرور میکردم.

صدای آب هنوز می اومد.نگران شدم.تو دلم آشوب شد.قلبم تیر کشید!

رفتم پشت در...با دستای لرزونم ب در میکوبیدم

-نفس...نفسسس...باز کن این درو!!

دیوانه وار ب در میکوبیدم و جیغ میکشیدم.مادرم هم نگران شده بود.پدرم سره کار بود.

-نفسسس بت میگم باز کن این دروووو...نففففسس!!

برگشتم سمت مامانم.

-مامان برو عقب...

-میخوای چیکار کنی??

برو عقب میخوام درو بشکونم!!!

مامان رفت عقب...منم.محکم با شونه م میزدم ب در ولی جم نمیخورد.

شونه م ترکید!!!عصبی شدم و جیغ کشیدم و یه لگد محکم نثاره دره بی تربیت کردم و شکوندمش.

رفتم داخل و نفسو غرق خون پیدا کردم.بردیمش بیمارستان و حالا...

دکتر سری از روی تاسف تکون داد. باورم نمیشد! نمیتونه بره!! نمیتونههه!! دکتر رو پشش زدم و دويدم سمت اتاق عمل... درو باز کردم و دويدم داخل..

هیچ صدایی رو ب جز صدای نفس نمیشنیدم! قولی که اون روز وقتی ستاره بم گفت سنگدل بم داد. صداش توی گوشم میپیچید:

- بارونی ناراحت نباش. من میدونم تو سنگدل نیستی. خواهی خودم قول میدم بزرگ که شدم ازدواج نکنم. قول میدم که فقط پیشه تو و کناره تو باشم. چون این فرد سنگدل رو فقط من میشناسم.

دیدمش! روش یه پارچه ی سفید کشیده بدن. روی صورته قشنگ تر از گلش! آخه این دختر لایق خاک بود؟؟ نبود!! ب خدا نبود!! با دستای لرزونم پارچه رو از روی صورتش برداشتم. صورتش مهتابی بود! خیلی مهتابی! روی گونه ش دست کشیدم. نفسم سرد بود!! دیگه دستاش گرم نبود. دیگه نگاهش مهربون نبود! چشمای مشکیش بسته بود!! لبخندش دیگه جادویی نبود! چون مرگ اونا رو ب تاراج برد!! چون مرگ نفسو از ما گرفت! دیگه نفسی نبود!! چه قدر غریب!! چه قدر روزهایی که باهم میخندیدیم دور بود!!!

با سرعت شروع کردم ب دويدن. ب سمت دره خروجی دويدم. تحمل اون فضا غیر ممکن بود!! به همه تنه میزدم! یه نفس میدویدم. نفس رفت! مرد! مرد!! کشتش!! علی اونو کشت!! اون عوضی کشتش!! نمیذارم!! نمیذارم خون خواهرم روی زمین بمونه!! داشت بارون می اومد. بدون این که چیزی بفهمم زیره بارون میدویدم. نفس مرد!! رفت!! رفت و منو تنها گذاشت!!

تنها ادامه میدهم در زیره باران

حتی ب درخواست چشم هایم جواب نمیدهم!

بیار ای باران

من نه چتر دارم نه یار!!

بغض هایم را ب آسمان سپردم

خدا ب خیر کند باران امشب را!!

در گاراژم رو با ریموت باز کردم. کلاه کاسکت رو سرم گذاشتم و همه ی موهامو زیرش پنهون کردم. لباس پسرانه ای که پوشیده بودم نشون نمیداد دخترم.

سوار موتور مشکی و طلایی خوشگل، بزرگ و مجهزم شدم. یه دکمه روش داشت که وقتی میزدمش دوتا کشو یکی از سمت راست و یکی از سمت چپ بیرون می اومد و برای وسایلم بود.

هندزفری رو توی گوشم گذاشتم ک موتور رو روشن کردم. گازشو گرفتم و صدای جیغ چرخ های موتور توی کوچه پیچید.

ریموت رو زدم و در باز شد. داخل پارکینگ موتور رو پارک کردم و با یه جهش از روش پریدم پایین. کلاهمو از سرم برداشتم و موهای بلندم ریخت دورم. خیلی وقت بود کوتاهشون نکرده بودم. تاروی باسنم میرسیدن.

طبق معمول اول از همه اومدم. وارد اتاقم شدم و لباسم رو با یک بلوز بافت یقه اسکی آستین حلقه ای و شلوار پاچه گشاد عوض کردم. کفش های پاشنه بلند نوک تیزه دوازده سانتیمم پوشیدم. قدم کوتاه بود و خیلی ریزه میزه بودم. موهامم دم اسبی بستم و چتری های کوتاهمو توی صورتم ریختم. ساعت از نه گذشته بود. تا الان دیگه باید بچه ها می اومدن. سرمو بالا گرفتم و با یه لبخند وارد شدم.

-سلام بچه ها!

همه با روی باز بهم جواب دادن.

-مستانه برنامه ی امروز رو برام بیار توی اتاقم و ساعت ده همه رو توی اتاق کنفرانس جمع کن.

وارد اتاق شدم. بیست سالم بود. با این که خیلی سنم کم بود اما همین که دانشگاه قبول شدم، استعدادم توی طراحی لباس زبون زد شد و این باعث شد که الان یکی از معروف ترین طراحای شهر باشم.

آرام مهرآرا...

بعد از مرگه نفس خیلی چیزا عوض شد. از جمله اسم و فامیله من!

تقه ای ب در خورد

-بفرمایید

مستانه وارد شد و برنامه ها رو ب دستم داد.

-بسته ای ک میخواستم رسید؟؟

مستانه:

-بله آرام جون

و پاکتی روی میز گذاشت.

-میتونی بری

در پاکتو باز کردم و پوزخندی کنار لبم نشست. چه قدر تغییر کرده بود. به عکسه توی دستم خیره شدم اون و یه پسر برنزه با موها و چشمای مشکی. عجب هیکی داشت!!

یه عکس دیگه در آوردم... همون پسره! آرسام آریامنش...

خیلی جیگر بود! چشمای کشیده و لبای قلوه ای! بینی سر بالا و صورتی خوش فرم...
زیره لب زمزمه کردم:

-آقای آریامنش... خیلی دوست دارم باهات ملاقاتی داشته باشم!

کسی بود که همیشه باهات بود و از همه ی کاراش خبر داشت.

وارد اتاق کنفرانس شدم. بچه ها با ورود من سکوت کردن. شروع کردم... با اعتماد ب نفس کامل... با غرور خاص خودم.

-همون طور که میدونین دوماه دیگه یه شوی خیلی بزرگ داریم... هر جور شده باید توی این کار موفق بشیم چون خیلی مهمه! ازتون میخوام از جون مایه بذارین. مطمئن باشین زحماتتون بی جواب نمیمونه. توی این دوماه میخوام بهترین کارارو ازتون تحویل بگیرم. این یه موفقیت بزرگ برای ما خواهد بود!

توضیحای لازم رو بهشون دادم و از اتاق کنفرانس خارج شدم. پشت میزم نشستم و قلم و دفترم رو برداشتم و شروع کردم. باید هرچی توی چنته داشتم رو میکردم...

از موتور پیاده شدم و وارد خونه شیک و دوبلکسم که البته جمع و جور بود شدم. عاشق این سکوت و تنهایی بودم. خودم رو ب دست آب درون وان سپردم. چشمامو بستم و به آخر هفته فکر کردم. ب روز ملاقات دوباره ی من و اون، ب روز ملاقات من و آراسام آریامنش... سرمو ب زیره آب بردم و نفسمو حبس کردم...

امروز روزیه که سال ها انتظارشو میکشیدم. با تلفنم ب پری زنگ زدم. صمیمی ترین دوستم که چهارده سال بود میشناختمش.

صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید...

-الووووو

-به خانوم سحر خیز! خوبی خوش خواب؟؟ او قور بخیر! ساعت خواب!!

پری:

-سلام خروس! کم تر قوقولی قوقو کن سرم رفت! مرسی! تو چطوری یا نه؟؟

با خنده گفتم:

-اولا خروس عمته! دوما یانه!!

-درد!!

-تو دلت! بگو ببینم خانوم آرایشگر امروز چیکاره ای؟؟

پری:

- هیچ کاره. چطور؟؟

- بلند شو یه تکونی بده اون گوشتا آب شن. بیا اینجا میخوام قیافه نحستو ببینم.

پری:

-وا هیکل ب این خوبی تو کوری ب من چه؟؟ بعدش هم بگو دلت برام تنگ شده چرا طرفه میری؟؟

-کی؟؟ من؟؟ من دلم برای توی حمال تنگ شده؟؟ اصلا!! فکرشم زشته! بلند شو بیا کارت دارم! شب باید برم مهمونی بیا درست کن!

پری:

-یه دفعه بگو میخوای ازم کار بکشی!!!

-زدی تو خال پری جون!

پری:

-گمشو تا آماده شم! چیکار کنم دیگه خرابه رفاقتتیم با مرام! شرت کم!

-فعلا

پری:

-بای!

با خنده گوشی رو گذاشتم. خیلی دوش داشتم.

تا پری اومد یه دوش گرفتم و اون شروع کرد ب آرایش.

لباسمو پوشیدم و خودمو توی آینه نگاه کردم.

فوق العاده شده بودم! کاره پری همیشه تک بود!!

یه بوس توی هوا براش فرستادم که خندید و گفت:

-باشه بابا خر شدم!

لبخند زدم. پری ازم خدافظی کرد و رفت.

منم سوار جنسیسه مشکی و طلاییم شدم و راه افتادم.

اولا!! چه خبره اینجا!! مانتو و شالمو در آوردم دادم دسته خدمتکار و ب سمت صندلی کنار سالن رفتم.

همه ی افراد رو زیره نظر میگرفتم. اون و آرسام هنوز نیومده بودن.

ربع ساعتی گذشت که دو نفر از پله ها اومدن پایین. آرسام توجهمو جلب کرد. از نزدیک خیلی جذاب تر بود. مخصوصا هیکلش توی اون کت و شلوار اسپورت.

بی تفاوت نگاهمو چرخوندم. نمیخواستم من اولین کسی باشم که ب طرف اونا میره.

غرورم ب پهنا تو حلقشون!

زیره چشمی متوجه ش شدم که ب طرفم می اومد. آرسام هم پشت سرش بود.

علی:

-به به ببین کی این جاست! بارانه دیروز آرامه امروز! معروف شدی تحویل نمیگیری!!

سعی کردم تنفرمو پشت نقابم پنهان کنم ولی از شفافی نگاهم میترسیدم آخه چشمای من انعکاس قلبم بود!

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

-این شمایی که کم پیدایی!!

علی:

-کم سعادتت بوده!

بابا زبون باز!!!

-نمیخواهی معرفی کنی؟؟

علی:

-آره متاسفم! به کلی یادم رفت! آرسام آرام، آرام، آرام!

آرسام با اون چشمای مغرور و بی تفاوتش سرد گفت:

-خوشبختم!

منم سردتر از خودش گفتم:

-همچنین!

حتی دست هم نداد! انگار میدونست میخوام کنفش کنم!

ب چشماش نگاه نکردم ولی سردی نگاهه نافذ و مغرورش رو حس میکردم.

بی توجه ب اونا سره جام نشستیم. علی هم کنارم نشست اما آرسام کمی اون طرف تر مشغول صحبت کردن با مردی شد.
با شنیدن صدای علی ب سمتش برگشتم.

علی:

-خب چه خبرا؟ شنیدم توی کارت غوغا کردی!

-ما اینیم دیگه!

لبخند چندان آوری زد و با لحنی مزخرف گفت:

-برمنکرش لعنت خانومی!!

نگاهمو دوختم ب کسایی که میرقصیدن. هنوز زود بود تا پررو شه!

علی:

-افتخار میدی؟؟

اول ب دستش که ب سمتم دراز شده بود و بعد به چشماش نگاه کردم و دستمو با کمی مکث توی دستش گذاشتم و رفتیم وسط.

دستاشو دور کمرم گذاشت! اییییی بمیری الهیییی!!

آروم آروم باهاش همراه شدم.

آهنگ شادی بود و همین باعث میشد که نشه خوب خودشو به من ب چسبونه. زیر چشمی آرسامو زیره نظر گرفته بودم. با غرور خاص خودش حرف میزد.

آهنگ تموم شد و بلافاصله یه آهنگ آروم پخش شد اما من از علی فاصله گرفتم و به چشم های خاکستریش خیره شدم و گفتم:

-بسه دیگه من خسته شدم. میرم بشینم.

انگار بهش بر خورد. خب به درک!! واسه ی امشب کافی بود.

تا آخره شب سرش شلوغ بود. برگشتم خونه موبایلم زنگ خورد. جواب دادم

-سلام سرهنگ!

سرهنگ:

-سلام دخترم! حالت چطوره باران جان؟؟

-خوبم سرهنگ ب لطف شما! قدم اول ماموریت با موفقیت انجام شد!!

سرهنگ:

-امشب چطور بود؟؟

لبخندی زدم و گفتم:

-عالی!! به قدم به هدف نزدیک تر شدیم! من از کارم مطمئنم! به زودی اولین قرار رو میداره!

سرهنگ:

-مطمینی میخوای این کارو بکنی??

محکم و قاطع گفتم:

-بله سرهنگ! من به خاطر خواهرم این کارو میکنم!!

سرهنگ:

-من بهت ایمان دارم!

-ممنونم...

خداحافظی کردیم.

فک کنم تا الان ملتفت شده باشین که من یه مامور مخفی هم هستم و علی یه خلافکار!!!

اون روز که اون ون چپه کرد و توش یه کیف پیدا شد، من فرار کردم و خوردم به علی که اونم یه کیف شبیه همون دستش بود. همون روز من بهش شک کردم!

پس از مرگ نفس افتادم دنبال انتقام! اونو زیره نظر گرفتم. با کمک دوست پدرم تونستم آموزش ببینم و یه مامور مخفی بشم و شدم سروان آرام مهرآرا که دیگه نمیخواست باران باشه...

حالا هم در تلاش بودم که خودمو به علی نزدیک کنم و یه جورایی برم تو گروهشون و سر از کارشون در بیارم.

پی همه چیزو به تنم مالیده بودم حتی مرگ...

میدونم دیر یا زود میمیرم!! ولی حداقل انتقام خواهرمو میگیرم.

آرسام هم میتونه یه وسیله باشه برای این که من از کاره علی سر در بیارم!

اما اون خیلی مغرور و سرد بود. زمان میبره تا بتونم ازش حرف بکشم!

فقط امیدوارم توی کارم موفق بشم!!

سوار جنسیسم شدم و توی پارکینگ یه رستوران شیک پارک کردم.
نازی و پری هم پیاده شدن. وارد رستوران شدیم. سه روز از مهمونی می گذشت.

پری:

-میگم باران قضیه چیه؟؟

نازی:

-راست میگه تو که قبلا مارو این جور جاها نمی آوردی!!

سره یه میز نشستیم که مستقیم ب در دید داشت.

-بده آوردمتون بیرون؟؟ گفتم تنوع شه. حالا لطفا بیاین بکپین اینجا دهناتونم ببندین!! آبرومون رفت!!

پری و نازی هم مثل دوتا بچه ی حرف گوش کن اومدن نشستن.

نازی:

-اییش چه خشن!!!! یکم لطافت تو وجودت نی!!

پشت چشمی برایش نازک کردم که گارسون اومد و منو رو آورد سره میز

-خب امشب مهمون منین! مفت و مجانی ولی معنیش این نیست که بخواین جیامو خالی کنینا!!!

هردوشون باهام گفتن:

-خسییییس!!

خنده ی ارومی کردم و گفتم:

-جهنم و ضرر...انتخاب کنین!!

سه پرس جوجه کباب با مخلفاتش سفارش دادیم.

رستوران قشنگی بود. فضای بازی داشت. مثل بقیه ی رستورانها توی چهار دیواری نبود. بلکه یه جورایی باغ بود که کنارش یه آبشار بزرگ بود و زیره پات آب. کفه رستوران شیشه ای بود. زیره شیشه آب بود که برای این که به داخلش دید داشته باشیم کفش چراغ گذاشته بودن و ماهی ها و جونورای دریایی داخلش رو میخوردن. اون طرف هم پره درخت بود. جای باحالی بود. با صدایی ب خودم اومدم.

نازی:

-آرام...

-هوممم؟؟

نازی:

-الان نگاه نکن ولی یه پسره ای اونجا زوم شده روی تو...

-میدونم

پری:

-میشناسیش؟؟

-آره!

پری:

-پس چرا ایستادی بر و بر منو نگاه میکنی؟؟

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بش کردم و یه ابروم رو دادم بالا و با صدایی که تمسخر توش داد میزد گفتم:

-نکنه میخوای من برم دست بوسی؟؟

قاشقم رو توی سالاد کردم و ادامه دادم:

-بی خییال!!اون باید بیاد!!

و یه قاشق سالاد توی دهنم گذاشتم.

طولی نکشید که فرد مورد نظر اومد سمتمون.با صدای علی به طرفش برگشتم و خودمو متعجب نشون دادم.اه اه این

آرسامم که ۲۴ ساعته با اینه!!

علی:

-آرآرآر!!!

-علیییی!!!!

علی:

-فکر نمیکردم اینجا ببینمت!خیلی خوش حال شدم!خوبی؟؟

و دستش رو ب سمتم دراز کرد.این بار به راحتی اما بازم کمی آروم باهاش دست دادم.

-جالبه که اینجا دیدمت!!ممنون،تو خوبی؟؟

و رو کردم به آرسام و سری برایش تکون دادم و گفتم:

-شما خوبین انشالله؟؟

میخوام نباشی صد ساله سیاه!!!!خلافکارای سه نقطه!!!

صدای سردش توی گوشم پیچید. کلفت و مردونه...جذاب و گیرا...مثل خودش!

-ممنونم...

یه تعارف زد:

-بفرمایید بشینید!

علی فوری نشست. آرسام با غرور و آرامش کنار علی و روبه روی من جا گرفت.

-اوه راستی دوستای من نازنین و پری. نوه ی عموی پدرم علی و آقا آرسام...

نازنین و پری سری تکون دادن و اظهار خوشبختی کردن. علی با خوش رویی و آرسام هم به سردی جواب داد. شخصیت آرسام برام جالب بود. فکر نمیکردم این طوری باشه. بالاخره یه خلافکار بود مثل علی!! کنار هم دیگه شام خوردیم. علی همش به من لبخند میزد منم در جواب لبخندش یه لبخند کوچیک میزدم.

علی گفت:

-خب کار و بار چطوره؟؟ دارین واسه شو آماده میشین؟؟

-آره همه سخت مشغولیم. این شو خیلی توی آیندمون تاثیر داره. پری بهترین آرایشگرمونه و نازی هم به خاطر این که ورزشکاره و هیکل خیلی خوبی داره بهترین مدلمونه.

علی با چاپلوسی گفت:

-خودت هم بهترین و زیباترین طراح لباسی که تاریخ به خودش دیده.

در حین لبخند زدن اخم شیرینی کردم و گفتم:

-کم تر زبون بریز جناب!

با صدای بلند خندید و گفت:

-همیشه عاشق این زبونت بودم! خیلی درازه! خیلی جسوری و بی پروا!! ولی من رامت میکنم!!

یه نگاه به سرتا پاش انداختم و با خنده و شوخی گفتم:

-شک دارم تو بتونی!!

علی:

-مگه من چمه؟؟

لبخند ملیحی زدم و شونه هامو بالا انداختم.

چشمای علی برق زد. آی من با ناخون انگشت کوچیکه دستم جفت چشاتو در بیارم دلم خنک شه!! پسره ی دراز بد قواره ی ایکبیری، غول بیابونی! تارزان! مستربین!! حال ا اینا چه ربطی بهم داشت؟؟ ولش بابا!!

آیییی مادر پشتم پرس شد!! بر پدرت لعنت!!

حسابمون رو روی میز گذاشتم و نگاه نمایشی ایی ب ساعت کردم و بلند شدم.

-خب دیگه فک کنم واسه امشب بسه. ماهم فردا صبح باید زود بیدار شیم. آخه میخوایم بریم کوه.

دوباره توی چشمای علی پروژکتور روشن شد. آرسام کلافه توی موهاش دست کشید و نازی و پری از تعجب چشماشون قده گردو شد و دهنشون وا موند!! آخه اصلا قراره کوه نوردی ایی در کار نبود!

ب طور نامحسوس نشگونی از باسن هردوشون گرفتم که زود دهنشون بسته شد.

میدونستم علی فقط منتظر یه تعارفه!

-اگه بخواین شما هم میتونین بیاین.

علی بدون مکث گفت:

-البته! چرا که نه؟؟ خیلی هم خوبه! مگه نه آرسام؟؟

آرسام به تکون دادن سر اکتفا کرد.

یخچال! نه نه کمه! فریزر!! نه نه قطب جنوب! آره این بهش میاد!

ولی پوسته برنزه ش منو یاده شیر کاکائو که بیش ترش شیر باشه مینداخت تا سفیدی یخ و برف! والووو!!

علی:

-پس شماره موبایلتو بده.

خودشه!!!! شماره ی موبایلمو بش دادم و خدافظی کردیم.

تا سوار جنسیس شدیم پری و نازی سرم آوار شدن.

نازی:

-که میخوایم بریم کوه آره؟؟

پری:

-وای این دوتا چه جیگر بودن مخصوصا اون آرسام!!
همون موقع فراری ایی که حالا فهمیده بودم ماله آرسامه از کنارمون رد شد.

فک نازی و پری افتاد. پری گفت:

-نازی، علی واسه من آرسام واسه تو! هستی؟؟

نازی:

-هستم!

-هووووی یکم حجب و حیا داشته باشین ورپریده ها!! خجالت هم خوب چیزیه!!

پری:

-کجاش خوبه؟ همیشه باعث دوری زن و شوور میشه!

چشام از زوره تعجب گرد شد و خنده م گرفت.

-حالا که این قدر ندید بدیدین فردا نمیریم!

صداشون در اومد:

-عههههه!!

-آدم باشین تا بیرمتون!!

هر دو باهم:

-باشه!!

-آفرین. حالا امشب میریم خونه ی من! کی فیلم ترسناک داره؟؟؟

چراغا رو خاموش کردم و جلوی تلویزیون نشستیم. تخمه هارو گذاشتم جلومون و هرکس یه بسته پاپ کورن گرفت تو دستش.

نازی فیلم رو گذاشت و اومد کناره ما زیره پتو نشست.

فیلم شروع شد. خداییش فیلم خیلی ترسناکی بود!! هر صحنه ای که میشد هممون از جا میپریدیم که پری بلند شد بره دستشویی.

از زوره ترس هی میرفت دستشویی!

سره قسمت حساس فیلم بود که یهو برق رفت و تلویزیون خاموش شد! من و نازی هم چسبیدیم بهم! از ترس داشتم سنگ کوب میکردم که یهو یه چیزی محکککم ب در خورد و جیغ من و نازی بلند شد.

یه صدای خر خر توی سالن پیچید و منو نازی محکم تر بهم چسبیدیم. از ترس هر دو مون یخ کرده بودیم. یکم گذشت و دیگه صدایی نیومد. ماهم آروم شدیم.

یه نفس راحت کشیدیم و از هم به آرومی جدا شدیم.

یهو صدای جیغ پری اومد و پشت سرش یه چیزی از پله ها افتاد پایین یه چیزی مثل یه آدم!!

من و نازی یه جیغه فوق بنفش کشیدیم که چراغا روشن شد و پشت بندش صدای خنده ی پری توی سالن پیچید. حالا میتونستم اون چیزی که افتاده بود رو بینم. یه مانکن بود!

پری از خنده روی پله ها نشسته بود و شر و شر اشک میریخت.

من و نازی یه نگاه بهم کردیم ک یهو هردو باهم به خودمون اومدیم و از جا پریدیم. افتادیم دنباله پری تا میخورد زدیمش و قلقلکش دادیم.

هرسه مون پهن زمین شدیم. از خنده نفسمون بالا نمی اومد. خوب که خنده هامون رو کردیم خونه ساکت شد. رفتم توی فکر...

از مرگ نمیترسیدم! اصلا! فقط میخواستم از علی انتقام بگیرم. برای این کار به کمک آرسام نیاز داشتم. باید یه جورایی اونو می آوردم سمت خودم. ولی آخه چطور؟؟ اون صمیمی ترین فرد و نزدیک ترین فرد به علی بود. دست راستش بود.

امکان نداشت بهش خیانت کنه.

خسته بودم... خیلی خسته... نفهمیدم کی خوابم برد

صبح با صدای جیغ جیغوی پری از خواب بیدار شدم. دوش گرفتم و آماده شدیم. لباس گرم پوشیدیم و کوله هامون رو آماده کردیم. راس ساعت توی محل قرار بودیم. آرسام و علی منتظر بودن. ناخودآگاه به آرسام خیره شدم و تپیشو ارزیابی کردم. یه رکابی که روش یه سویشرت تنگ پوشیده بود و عضله هاش حسابی خود نمایی میکرد. یه شلوار راحت اما در عین حال شیک و کفشای اسپورت ست با لباسش. معلوم بود خیلی رو تپیش حساسه. علی هم یه کاپشن گرم کن پوشیده بود. هوا نیمه ابری بود. علی با شور و هیجان جلوتر از همه راه افتاد و بعدش پری و نازی توی یه خط دنبالش رفتن. منم پشت سرشون راه افتادم و آرسام هم پشت من. کمی گرفته بودم. روز خاک سپاری نفس هم هوا این طوری بود. گریه نکردم! به خاطر رفتن خواهرم گریه نکردم! بعد از رفتنش سنگ شدم. سخت شدم. تهی شدم! خالی از احساس! منی که عاشق

روزای ابری و بارونی بودم! یه نفس عمیق کشیدم و به آسمون خیره شدم. چه روزایی که زیره بارون بازی کردیم، خندیدیم، قدم زدیم.

بعد از رفتن نفس باران مرد. به جاش آرام اومد. کسی که واقعا آرام بود. ظاهرش سرد، آروم و مغرور بود. هیچ کس از دلش خبر نداشت و نداره... کسی که...

یهو یک سنگ از زیره پام سر خورد. داشتم می افتادم که حس کردم بین زمین و هوا ایستادم. یکی از چشمامو باز کردم که نگاهم به نگاه دو چشم مشکلی و نافذ گره خورد. صداشو شنیدم:

-خوبی؟؟

یه جوری شدم. سریع خودمو جمع و جور کردم. اونم آروم ولم کرد و ایستادم.

-بله. مرسی!

آرسام:

-از این به بعد لطفا موقع راه رفتن جلوپاتون رو نگاه کنید نه آسمون رو!!!!

عَههه!!!! بچه پررو!!!!!!!

علی با نگرانی سمتم اومد و گفت:

-چی شد آرام؟؟ خوبی؟؟ صدمه که ندیدی؟؟

بیا یه کم از این یاد بگیر قطبی جون!!

-خوبم. آقا آرسام لطف کرد و منو گرفت و نداشتن بیوفتم!

آرسام زیر چشمی نگاهمی بهم انداخت. علی دستشو روی شونه آرسام گذاشت و گفت:

-ممنون پسر!

آرسام مردانه سری تکون داد و گفت:

-فکر کنم بهتر باشه دیگه ادامه ندیم. حالمون گرفته شد. هوا هم ابریه ممکنه بارون بگیره.

وقتی گفت حالمون گرفته شد با پوزخند ب من نگاه کرد. پسره ی عوضی، اشغال! قطب جنوب!! بی ریخت!!!!

بیچاره کجاش بی ریخته؟؟ خیلی هم خوبه! حالا هرچی!! کجا بودم؟؟ آهان... پسره ی بی شعور!!!

انگار از قصد اومدم خودمو پرت کردم تو بغلش!! سنگه در رفت عامو!!

الهی بمیییرم چقدر هم حاله تو گرفته شد!! من اگه حاله تورو بگیرم اون روز عروسیمه!! کلفته بی خاصیت!!!

همون جا روی زمین نشستیم و کوله هامون رو باز کردیم و شروع کردیم به خوردن صبحونه هامون. وقتی تموم شد بلند شدیم و شروع کردیم به پایین رفتن.

این بار من شونه ب شونه ی علی راه میرفتم. اههههه چه عطره تند و تیزه مزخرفی داشت!!
دستم گرفت و دمه گوشم گفتم:

- مطمینی خوبی؟؟ نمیخواهی بیرمت بیمارستان؟؟
لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- خوبم. ممنون که نگرانی ولی حالم خوبه.
ازش متنفرم! متنفرررررر!!

رسیدیم پایین علی بم گفتم:

- بهت زنگ میزنم. امیدوارم به زودی همدیگه رو ببینیم. به امید دیدار.
- خدا حافظ!!

خدا حافظی کردیم. کلید ماشینو دادم ب نازی. خودمم نشستم کنارش و چشمامو بستم. امروز چرا این طوری شدم؟؟ نمیدونم!!!
ولی عادت کردم! ب این حسه شوم!! به تنهایی! به سکوت!!!

با صدای زنگ ساعت موبایلم چشمامو باز کردم!

ای تفففففف!!!!

به گوشیم یه فحش آبدار دادم و خفش کردم و بلند شدم و چشم بسته تا سرویس بهداشتی اتاقم رفتم. آماده شدم و سویچ جنسیسمو برداشتم. سوار ماشین شدم و راه افتادم. کمی که گذشت حس کردم یه ماشین دنبالمه ولی وقتی وارد اتوبان شدم بین ماشین های دیگه گم شد. باید مراقب باشم...

کش و قوسی ب بدنم دادم. اووووووف... ساعت ده شب بود!! چراغای مزون رو خاموش کردم و زودی رفتم بیرون. چیکار کنم از تاریکی وحشت داشتم!! درو قفل کردم و راه افتادم سمت ماشینم... حس کردم صدای قدم شنیدم. برگشتم... چیزی نبود!

یکم ترسیده بودم. دیر وقت هم بود. زودی سوار ماشین شدم و گازشو گرفتم...

با ضربه ای که به در خورد سرمو آوردم بالا. اعصاب معصابم قاراشمیش بود. ماه دیگه شو بود و فشار زیادی روم بود.

-بیا تو...

مستانه درو باز کرد و گفت:

-آرام جون یه آقایی اینجان...

نذاشتم حرفشو کامل کنه و با حرکت دستم مانع حرف زدنش شدم.

-مستانه هر کی هست بفرستش بره!! من واقعا سرم شلوغه!!

مستانه از اتاق خارج شد. کم تر از یه دقیقه بعد در باز شد و من با تعجب به علی خیره شدم. مستانه هم پشت سرش اومد

تو... به خودم اومدم و گفتم:

-مستانه میتونی بری!

مستانه هم که رنگش از ترس سفید شده بود از اتاق خارج شد. خنده م گرفت. بیچاره براش عجیب بود! هر وقت کسی این

طوری می اومد تو اتاقم بی برو برگرد منفجر میشدم!!

با سوال به علی خیره شدم و پرسیدم:

-تو اینجا چیکار میکنی??

اخمه نمایشی ایی کرد و گفت:

-اگه میخوای برم!!

سریع گفتم:

-نه نه! چرا ناراحت میشی؟! فقط یه سوال بود! بشین!

نشست و من گوشی رو برداشتم و به مستانه گفتم دوتا آب پرتقال بیاره.

رو به روی علی نشستم و گفتم:

-خب چه خبرا؟؟ شما کجا؟؟ اینجا کجا??

علی:

-چه خبری بهتر از دیدن تو؟! دلم برات تنگ شده بود!!

یه لحظه خشک شدم. عوضیه آشغال!! تنفر تو دلم شعله ور تر شد. همینا رو هم ب نفس میگفت!! دقیقا همین کلمه رو جلوی من بش گفت (چه خبری بهتر از دیدن تو؟؟) کثافت!!

سرمو انداختم پایین تا تنفر رو توی چشمام نبینه! ولی اون یه منظوره دیگه برداشت کرد و دستشو گذاشت رو دستم و خودشو به من نزدیک کرد و آروم گفت:

-عاشق این شرم و حیاتم!!

همینا هم ب نفس میگفتی آره؟؟ همینا رو هم دره گوشه خواهرم زمزمه میکردی لجن؟؟؟؟

با تقه ای که مستانه به در زد خودشو جمع و جور کرد. مستانه اومد داخل و آب پرتقال رو گذاشت رو میز و رفت بیرون. تو این مدت هم من سعی کردم یکم سگرمه هامو باز کنم که موفق هم شدم! همیشه اراده ی قوی ایی داشتتم.

رو کردم به علی و با لبخند ازش پرسیدم:

-کار و بار چطوره؟؟

چندتا کارخونه ی تولید پارچه داشت و توی کاره صادرات واردات هم بود. با استفاده از همین صادرات و واردات هرکاری میکرد مثل قاچاق مواد یا اسلحه! ولی متاسفانه این قدر حرفه ای عمل میکرد که هیچ مدرکی از خودش ب جا نمیداشت. همین هم مارو گذاشته بود توی منگنه. یه جورایی تو کاره مد هم بود.

علی:

-خووووب! مثل این که مشغولی؟؟

و به وسایل رو میز اشاره کرد

-آره توی این یک ماه فشار زیادی رومون بود. ولی خداروشکر دیگه آخر این ماه شوئه و خلاص میشیم!

علی:

-اگه موفق بشید تازه دردرسرا شروع میشه! چون از همه شرکنا میان که با شما قرارداد ببندن!

-آره خب ولی به سودش می ارزه. کلی معروف میشیم. من اهداف و رویاهای بالاتری دارم!

لبخند زد و با زیرکی گفت:

-تو این رویاها جایی واسه منم هست؟؟

اووووه این پیش فعال بودا!!! پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-آب میوه ات رو بخور و کمتر نوشابه باز کن!! گازش ضرر داره!

ورودی رفتم.توی راه متوجه فراری آرسام شدم که پارک بود.حتما اونم اینجاس.پسره ی یخچال!ولی جالب بود که اون مثل علی با نگاهش ب دخترا نخ نمیده!

اههههه ول کن اون پسره رو!!تو علی رو بچسب مثل چسب قطره ای!نه نه!قطره ای کمه!چسبه یک دو سه!اوهوم این خوبه!ایول!

علی اومد دم در...

-به به!آرام خانوم!از این ورا!!یادی از ما فقیر فقرا کردی??

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-دلهم برات تنگ شده بود!

علی:

-جدی??

با شیطنت چشمکی زدم و گفتم:

-بشنو و باور نکن!

با خنده گونمو کشید.

شیرینی رو دادم دستش که گفت:

-ای جانننن!به چه مناسبتی??

کوووووفت و جان!!

ابروهامو انداختم بالا و با خوشحالی بش خیره شدم!اوه مای دد!!بایس برم هالیوود به آنجلینا جولی بگم زکی!!

به چهره ی بشاشم خیره شد و گفت:

-تو شو موفق شدین آره??

خوبه پسره تیزیه!!خوشمان آمد!چون من اصلا از توضیح دادن خوشم نمیاد!کمتر حرف میزنم.طرف رو همیشه میدارم تو منگنه.اگه خودش تونست بفهمه خیر و برکت اما اگه نتونست با دیوار ورق میشه!!

با لبخند سرمو تکون دادم که اونم اومد جلو و گونمو بوسید و گفت:

-تبریک میگم عزیزم.

انگار جریان برق از بدنم گذشت و روحم رو از تنم خارج کرد. حس کردم الانه که روش بیارم بالا...یه نفس عمیق کشیدم تا کنترل خودمو به دست بیارم. به زور جلوی خودمو گرفتم که جای بوشو بامانتوم پاک نکنم! متنفر بودم از این که کسی ببوستم اونم یکی مثل این آشغاله دختر باز! به لبای متوسط اما قلوه ای و خوش فرمش نگاه کردم. هر کسی ممکنه آرزو کنه این لبا ببوسنش اما من نه!! از بینی سر بالاش گذشتم و به چشمای خاکستری قشنگش رسیدم. هر کسی ممکنه رویاش باشه این چشما بهم توجه کنن اما من...مسلمانه!!

دستش رو گذاشت روی کمرم و گفت:

-چرا ایستادی؟؟ بیا داخل!

الهی بمیری خودم پیام تو مجلس عذات قر بدم و پسرای مجلس فیض بیرن!! (خاک تو گورت باران!!) من رو کمر و پهلو و شکم و گردن و رون پام حساس بودم! البته موهام!! بگو چیش موند دیگه؟؟

هووووووی به چیزای بی ادبی فکر نکنین منحرفا!!!

وارد خونه شدیم. اولالا! چه خبره اینجا!!!

عجب خونه ای داشت بزیزه قندی!! من رو به سمت اتاق نشیمن راهنمایی کرد و از همون جا داد زد:

-اطلسسس! دوتا قهوه بیار!!!

گوشم سوت کشید! اهههههه! عجب آدم بزغاله ای تشریف داره ها! ولک این گوشه! گووووووش!!! تازه بی نزاکت نپرسید چی میخوری!! عین گاو سفارش داد!

زیر چشمی سالن رو کنکاش میکردم... خب آفرین!! از هر زاویه یه دوربین مخفی به چشم میخورد! هیچ جا نبود که زیر نظر دوربین نباشه! سمت چپ راه پله بود که به بالا میخورد که به احتمال زیاد اتاقا اونجا بود ولی ویلاش خیلی گنده بود!! وارد اتاق نشیمن شدیم. به به آقای دستیار هم که اینجاس!! زیر چشمی نگام کرد و سلام کرد. منم جوابشو آروم دادم. یه شلوار مشکی و بلوز توسی پوشیده بود که جذب تنش بود و عضله های خوش فرمشو به خوبی نشون میداد. اوووووپس!! عضله های خوش فررم!!! بییییییش!!!

روی مبل نشستیم و علی هم کنارم نشست و دستشو گذاشت پشت مبل درست پشت سره من!! کنه ی زیگیله کلفته درازه بی شعوره خاله زنکه دختر بازه خلافتکار!!

خدمتکار اومد داخل و قهوه هامون رو گذاشت و د برو که رفتیم!

کمی از قهوه ی زهرماریم رو خوردم و گفتم:

-آخر هفته یه مهمونی ترتیب دادم تو هم دعوتی!

و رو کردم سمت آرسام و گفتم:

پری در جواب نازی گفت:

-خب معلومه!!

و هر دو باهم گفتن:

-علی ژوون!!

-گمشین باووووو!! خودتون برای کی این قده تیپ زدین؟! این مهمونی مثلا خونه ی منه!! هر کی از دست شما دوتا ورپریده جوون مرگ شده میندازن گردنه من!!

چشمای قهوه ای روشنه پری برق زد و گفت:

-فکر کردی فقط خودت بلدی؟! من که تا یه پسره خوب تور نکنم ول نمیکنم! حالا هرچقدر میخوای زور بزنی!

نازی گفت:

-آرسام خوبه!؟

پری پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-اییییییش!!! درسته بد تیکه ای تشریف داره ولی خیلی یخه! آدم بایس ده سال زور بزنه تا آقا یخش آب بشه!!

نازی:

-آره خب تو لیاقته برد پیت نداری!!

پری اومد یکی بزنه تو سره نازی که من عین جسد رفتم وسط! او گفتم:

-دههههه! یه لنگه جوراب بکنین تو اون گاله ها لال بمیرین! بیاین بریم پایین بینم دنیا دسته کدوم الاغیه!!

و دستشونو گرفتم و کشیدم بیرون. جلوی پله ها ولشون کردم و لباسمو مرتب کردم.

خرامان خرامان با ناز و عشوه رفتم پایین. به پایین پله ها که رسیدم یکی یکی ب مهمونا البته میمونا سلام کردم و رفتم پیشه کی؟! لولک!! البته بولک هم کنارش بود!

-سلام. خیلی خوش اومدین!!

علی دستشو گذاشت پشت کمرم و گونمو بوسید! ای بر پدرت لعنت!

علی:

-سلام به روی ماهت عزیزم. چه قدر زیبا شدی.

لبخندی به نشونه ی احترام(خر کردن!) زدم و با صدایی که خودم خیلی خوب میدونم چه نازی توش نهفته س(چه لفظ قلم!!) گفتم:

-مرسی عزیزم. تو هم خیلی خوشتیپ شدی!

برگشتم سمت ملوان زبل و گفتم:

-آقا آرسام خیلی خوش اومدین! امیدوارم بودم که بیاین!

پوزخندی زد و یکی از ابروهاشو داد بالا و بازم اون زبون یه مثقالی رو تکون نداد و به تکون دادنه سره یک کیلویییش اکتفا کرد! یا بویه!! این چقده مغروره!! بابا غروور!! بابا قطب!! بابا با شخصیییت!!!

لامذهب عجب تیکه ای هم شده بود! تو حلقومه دوست دخترت بمونه ایشالله! بگین ایشالله!!!

سرمو برگردوندم ببینم پت و مت کجا تشریف دارن که دیدم بعلهه!!! ای دل غافل!! هرکدوم رفتن تو بغله یه توتویی و دارن فیس تو فیس میرقصن!!

ای کوفتون بشه!!

علی بزى هم که تا نگاهه منو متوجه اون دوتا ایکبیری ها دید فوری بل گرفت و گفت:

-افتخار میدی؟؟

دستمو گذاشتم توی دستش و گفتم:

-با کمال میل

رفتیم وسط... دستشو گذاشت پشت کمرم و منم دستمو گذاشتم رو شونه هاش و شروع کردیم به رقصیدن. خیلی حسه بدی بود خیلی! از توی شیشه ی پنجره به صورت خودم خیره شدم... چقدر چشمام کدر بود!! اصلا ممکنه دیگه اون برق سابق رو توی چشمام پیدا کنم??

یه نفس عمیق کشیدم که عطر تند و مزخرف علی تا ته حلقم رو سوزوند.

نباید خودمو ببازم... باید تا تهش برم. به خودم تو شیشه لبخندی زورکی زدم و با خودم گفتم:

-صدا... دوربین... حرکت... باز برایم نقش بازی کن!!

آهنگ تموم شد و منو علی از هم جدا شدیم. به بهونه ی مهمان ها ازش فاصله گرفتم.

ناخودآگاه به سمتی نگاه کردم که آرسام رو خیره روی خودم دیدم اما نگاهمو گذروندم. فقط امیدوار بودم که حرفمو از توی نگاهم با اون چشمای نافذش نخونده باشه!

داخل آشپزخونه شدم و یه لیوان آب خوردم تا ب خودم مسلط بشم. برگشتم که برم بیرون یهو سینه به سینه ی یه نفر شدم...

سرمو بلند کردم و چشمام توی یه جفت چشم مشکلی قفل شد...

چه عطره خوش بویی داشت...

دوست داشتم چشمامو ببندم و فقط عطرشو وارد ریه هام کنم...

وای خاک ب گورت آرام! چه هیز شدی! چه ندید بدید شدی!!

وا خب خوش بوئه!!

مغرور توی چشماش زل زدم... نباید خودمو بیازم!! میخواستم ببینم کی کم میاره! امن یا اون؟؟ نگاهه مغرور کدومون بر اون یکی چیره میشه??

صدای رعد و برق ارتباط میون چشمامونو بهم زد. داشت بارون می اومد...

نیا باران...

زمین جای قشنگی نیست...

من اهله زمینم... خوب میدانم!!!

چرا امشب این طوری شده بودم؟؟ یه حسه بدی توی وجودم داشتم!! یه حسه شوم!! درست مثل شبی که نفس رفت!!

دوباره رعد و برق...

دلهم آشوب شد... سرم گیج رفت... قبل از این که پخش زمین شدم آرسام منو گرفت. برعکسه همه دستای حلقه شده ی آرسام دور کمرم منو آزار نداد. توی آغوشش بودم... گرم شدم... عجیب آغوشش بوی آرامش میداد... چیزی که خیلی وقته تجربه نکردم!! به خودم اومدم... از آغوشش بیرون اومدم... دوست نداشتم متکی باشم... قلبم تند تند میزد. چرا این طوری میزنی آخه؟؟ چرا؟؟؟

با چشمای بی تفاوتش سرد گفت:

-خوبی??

آروم زیره لب گفتم:

-آره

و سریع رفتم توی سالن... اما هنوز نگران بودم

تقریباً همه ی مهمونا شرشون کم شده بود...البته به جز پری علاف...نازی بی کار...و لولک و بولک یا همون علی و آرسام زیگیل!!

پری و نازی آماده شدن که برن...علی هم پس از بوسیدن گونه ی منننن!!! با آرسام رفتن...

پت و مت هم منو بوسیدن و رفتن.

درو بستم و همونجا پشت در نشستم...سرمو روی زانو هام گذاشتم...هنوز هم نگران بودم...هنوز لباس شویی دلم در حال بشور و بساب بود!

چقدر تنها بودم!!!

تنهایی ام را در آغوش میگیرم!

کمی سرد است اما همیشگی است!

نفسمو فوت کردم...بلند شدم و رفتم تو اتاقم و لباسمو عوض کردم...

خونه تمیز بود...خدمتکارا نداشتن هیچ جا کثیف بشه.

این خوبه!من از کثیفی بدم میاد!

پشت پنجره رفتم و به قطرات بارون خیره شدم...منم یه زمانی باران بودم...یه زمانی مثل این قطرات با اومدنم همه رو صدا میزدم!می باریدم!بدون ترس!اما الان من آرامم!آرام!نه باران!

با صدای زنگ موبایلم به خودم اومدم...

شماره ناشناس بود...میخواستم جواب ندم اما ناخودآگاه قسمت سبز رنگه گوشیمو لمس کردم و گوشی رو گذاشتم دره گوشم...

-بله بفرمایید

طرف:

-خانوم باران لطفی؟!!

یعنی کیه؟؟خیلی وقته که دیگه من برای همه آرام مهرآرا ام!!برای همه به جز پدر و مادرم و سرهنگ...

-بله خودم هستم...

طرف:

-راستش میخواستم بتون بگم که...!کسی پشتون هست؟؟؟

-نه آقا حرفتونو بزنین!!!

مرد با من گفت:

-راستش...راستش پدر و مادرتون...تصادف کردن و...

تسلیت عرض میکنم!

چی شد؟؟؟؟همیییی؟؟؟تصاوف کردن؟؟؟!به همین راحتییی؟؟؟چرا این قدر الکی؟؟؟؟؟

همش یه حسه بدی داشتم!!پس به خاطر همین بود!!!گوشی رو قطع کردم.

حتی پلک هم نمیزدم...چرا این قدر یهویی؟؟؟آخه چرا اینقدر یهویی من یتیم شدم؟؟؟بی کس و کار شدم؟؟؟

همون جا نشستم...گلم از بغض درد گرفته بود...اما اشکی نبود!!بعد از مرگ نفس من دیگه تنها فکر شده بود انتقام...درس

خوندم...تا دانشگاه قبول شدم...شهر خودمون رشته م رو نداشت.چقدر مادرم اشک ریخت و گفت بمون!چقدر پدرم با نگاهش خواهش کرد ولی من گوش نکردم و اومدم...یه نوجوون هفده ساله توی یه شهره غریب!فشرده درس خوندم...از

اونجایی هم که خودم خیلی استعداد داشتم شدم این!!!!!!

خیلی وقت بود خانواده م رو ندیده بودم و حالا...

دیگه هیچ وقت نمیتونم ببینمشون!!!

بلند شدم...نمیدونستم دارم چیکار میکنم فقط میخواستم برم...از این خونه و فضای خفقان آور برم!!

مانتو و شالمو پوشیدم و سوییچ جنسیس رو برداشتم و با سرعت از پارکینگ خارج شدم...زیره بارون...بازم بارون...این دفعه هم بارون...

یهو نمیدونم چی شد که یه چیزی محککم خورد به ماشین!یعنی من با ماشین محکم زدم بش!و پرت شد اونور...خودمم با سر رفتم تو شیشه!

البته چیزی نشد فقط درد گرفت!

از ماشین پیاده شدم و به درد سرم توجهی نکردم...

دونه های بارون ب سر و صورتم میریخت...تو اون تاریکی دنبال اون چیزی بودم که بش زدم...

دیدمش...یه مرد قد بلند و عضله ای!چه استایلش آشناس!!!

رفتم سمتش...داشتم یخ میزدم...ناخونام کبود شده بود...دندونام بهم میخوردن...

برش گردوندم...نفسم توی سینه حبس شد...

از سرش خون می اومد...صورتش پره خون بود!!بارون داشت خون های روی صورتش رو میشست...موهای چسبیده بود به صورتش...با دست موهاشو کنار زدم...اون اینجا چه غلطی میکرد؟؟

اون که الان باید توی تخت گرم و نرمش می بود!!!

به زور بلندش که نه!!کشیدمش توی ماشین...

خودمم حالم بد بود!نمیتونستم تا بیمارستان برم...

کشون کشون بردمش توی خونه...بردمش توی اتاق مهمان و شوتش کردم روی تخت!

حالا فکر نکنین این قده راحت بود!!خیر سرم این همه ورزش کردم در برابر این غول بی شاخ و دم کم آوردم!!!

گوشیمو در آوردم و با پزشکم تماس گرفتم...یکی از دوستانم بود...یا بهتره بگم مثل برادرم بود.امشب نتونسته بود بیدار مهمونی وگرنه جزء اولین کسانی بود که دعوتش کردم!

پرهام:

-الو

-الو سلام پرهام منم آرام...

پرهام:

-سلام...خوبی؟؟چی شده این وقته شب؟؟خیر باشه.

به ساعت نگاه کردم.دو صبح بود!!!

-شره پرهام!شره!!زدم به یکی!سرش پره خونه!!!تو این بارون نمیتونم ببرمش بیمارستان!!بی هوشه!لطفا بیا اینجا...

پرهام:

-باشه...باشه...نگران نباش الان میام!

تلفن رو قطع کردم...از سرما داشتم میلرزیدم...رفتم لباسمو عوض کردم!

وارد اتاق مهمان شدم...با یه تیکه دستمال پارچه ای شروع کردم به پاک کردن خون از سر و صورته آرسام!آره آرسام...

وقتی تمیز کردن صورتش تموم شد زنگ در به صدا در اومد...زودی رفتم و درو باز کردم...پرهام بود...پرهام:

-سلام

-پرهام بدو تو اتاق مهمانه!

پرهام:

-باشه چرا هولی؟؟ سره خودت چی شده؟؟

-هیچی فقط ضربه خورده که شدید نبوده! کمتر حرف بزنی بیا برو ب اون بدبخته بی نوا برس!!

پرهام خندید!

نه من موندم تو این وضعیت خندیدن چیه؟؟ از یه طرف پدر و مادرم از یه طرف آرسام!!! البته من نگران آرسام بودم!! می سپردم کارای دفن پدر و مادرمو انجام بدن... نمیتونستم برم... همیشه در برابر مرگ بی تفاوت بودم... دختری نبودم که کله روز رو زجه بزوم... ناراحتیم ساعتی بود...

وارد اتاق شدیم...

پرهام آرسام رو معاینه کرد، وقتی معاینه ش تموم شد گفت:

-زخم سرش جدی نیست اما عمیقه! چندتا مسکن میذارم اگه بیدار شد درد داشت بده بش... شدت ضربه زیاده بوده اما باعث شکستگی نشده... ولی با این حال ممکنه دچار فراموشی کوتاه مدت بشه...!

چییی؟؟ فراموشی؟؟ نههههه!!!!!!

از پرهام تشکر کردم و اونو تا دم در بدرقه کردم... دم در با شیطنت زل زد توی چشم و گفت:

-بد جیگریه! هواست باشه نخوریش!!!

و قبل از این که بتونم با دمپایی بکوبم تو ملاحظش در رفت!!

رفتم توی اتاقه مهمان... لباس آرسام خیس بود...

چه قدر معصوم خوابیده! تو دیگه از کجا پیدات شد...؟! چرا اینجا بودی؟؟ داشتی چیکار میکردی؟؟ تو کی هستی؟؟ پرسش های بی جوابم رو گوشه ی مغزم جا دادم و بلند شدم و به سمت آرسام رفتم...

روش خم شدم... نمیتونستم این کاره درستیه یا نه ولی نمیتونم این طوری ولش کنم...

دستمو بردم سمت دکمه های پیراهنش و دونه دونه بازشون کردم... سعی کردم نگاهم به سینه ی ستبرش نیوفته ولی مگه میشد؟؟؟؟؟؟ لا مصبیه واسه خودش!!!!

منم که عشقه هیکلللی!!!!

یاده حرفه پرهام افتادم و خنده م گرفت!

حالم خوب است...

نه اشکی... نه آهی...

میخندم... اما تلخ و درد آور!!!

بلوزش رو که در آوردم دیگه بی خیاله شلوار شدم!

دیگه همینم مونده بود!!!

بلوزش رو روی تخت کنارش انداختم و خودم روی مبل اتاق نشستم...

خیلی خیلی خسته بودم...

نمیدونم چی شد که آروم پلکاپ روی هم افتاد و خوابم برد...

همون طور روی مبل خوابیدم. ..

و به ونیای بی خبری فرو رفتم...

حتی خواب هم دیگه برابم آرامش نمی آورد!!!

توی تاریکی مطلق فرو رفته بودم. به خاطر ترسم از تاریکی میلرزیدم. بهو یه نوری رو سمت راستم دیدم... رفتم سمتش... توی روشنایی فرو رفتم ولی...

اون اونجا بود... نفس اونجا بود! کنار علی نشسته بود و می خندید!! یکدفعه علی دستشو دور گلوی نفس حلقه کرد و با گردن بلندش کرد. اون قدر فشارش داد که نفس کبود شد... و از بینی و دهنش خون جاری شد...

فقط جیغ میزد... نفس بی حس افتاد روی زمین و علی برگشت و به صورت وحشت زده ی من با صدای بلند خندید و آروم آروم اومد سمتم... به سمت مخالف شروع کردم به دویدن... فقط میدویدم و گریه میکردم!! آره گریه میکردم...

جلوی روم پدر و مادرم غرق خون روی زمین افتاده بودن... جیغ کشیدم... با تموم وجود جیغ کشیدم... گلوم از شدت جیغایی که میکشیدم درد گرفته بود... از یه طرف علی از یه طرف جسد پدر و مادرم... علی بم نزدیک شد... با اون لبخند کذابیش...

فاصله ای باهام نداشت که یه جیغه فوق بنفش کشیدم و حس کردم یه طرف صورتم سوخت! چشمامو با وحشت باز کردم و خودمو توی یه آغوشه گرم پیدا کردم...

آغوشی که بوی آرامش میداد...

در نگاهت چیز هست که نمیدانم چیست...

مثل یک آرامش بعد از یک غم

مثل پیدا شدن یک لبخند

مثل بوی نم بعد از باران

در نگاهت چیز هست که نمیدانم چیست...

من به آن محتاجم!!!

از ترس به خودم میلرزیدم...هق هق میکردم...بدون اشک... کمی بعد توی آغوشش آرام شدم...

مغزم شروع به فعالیت کرد...خودمو از بغلش بیرون کشیدم و به یه تانیه نکشیده دلم دوباره هوای اون آغوشو کرد!!

به به!!چشمم روشنن!!!

توی چشمای کشیده ش زل زدم و گفتم:

-تو...تو کی بیدار شدی??

گیج بهم نگاه کرد و گفت:

-مگه با گیج و دادی که تو توی خواب راه انداخته بودی میشد خوابید??

بعد با حالت گیجی به دور و برش نگاه کرد.

آرسام:

-اینجا کجاست??

و با شک به من نگاه کرد و گفت:

-تو کی هستی??چرا من یادم نمیاد کی ام??

جدی جدی حافظه شو از دست داده بود!!ولی پرهام گفت کوتاه مدته...

-اینجا خونه ی منه!من...

رعد و برق نگذاشت حرفمو کامل کنم.هنوز داشت بارون می اومد.دلم هوای اسممو کرد.این که دوباره بهم بگن باران...

به یاد خانواده م افتادم...دیگه کی به من میگه باران??سرهنگ??فقط اون???

آرسام:

-تو...???

با صدای آرسام به خودم اومدم.حافظشو از دست داده بود اما انگار غرور توی خوش بود!

-من آرامم...آرام مهرآرا! یادت نمیداد؟؟این اسم برات آشنا نیست؟؟

زیرلب زمزمه کرد...

-آرام...

آرسام:

-نمیدونم ولی یه جورایی آشنایی! حس میکنم میشناسمت!

-خب همینم هست! یادت نمیداد اسمت چیه؟؟

کمی رفت تو فکر! قیافه ش تو هم رفت! انگار داشت خیلی به خودش فشار می آورد! بهتره تا از شدت فشار، کاره بده صدا دار نکرده و بمب شیمیایی نترکونده وارد عملیات شم!

-اسمه تو آرسامه! آرسام آریامنش و سی سالتنه...مجردی...

آرسام:

-آرسام؟؟؟؟!!!!

-آره...آرسام

و تازه متوجه این شدم که پیرهن تنش نیست!!! اوووووپسس!! به سختی نگاهمو ازش گرفتم...این یه موقعیته! یه موقعیت طلایی!!!

بلند شدم و گفتم:

-تا حافظه ت رو ب دست بیاری یه مدتی مهمون منی!

از توی کمد یه حوله در آوردم و انداختم روی سرش!

-برو یه دوش بگیر ولی هواست باشه به زخم آب نخوره! از اونجایی هم که من طراح لباسم چند دست لباس مردونه دارم برات میارم تا بعدا بریم خرید!

و به ساعت نیم نگاهی انداختم...ساعت ده صبح بود، امروز هم تعطیل بود.

از اتاق رفتم بیرون و یه دست لباسه شیک و راحت براش گذاشتم تو اتاق...

بهتون گفته بودم همه ی لباسایی که توی شو به کار بردم همه زنونه بود. مردونه عشقی طراحی میکردم و تک و توک میکشیدم. اما اونایی هم که میکشیدم خیلی قشنگ میشدن. توی شو مردونه به کار نبردم چون ایده ی جدید نداشتم.

به سمت اتاق خودم رفتم...به یه حموم گرم نیاز داشتم...

وان رو پر کردم و نشستم توش...

سراغی از ما نگیری

نپرسی چه حالیم

عیبی نداره میدونم

باعث این جدایی ام!!

به یاده پدر و مادرم افتادم...چه بی رحمانه ترکشون کردم...چه بی رحمانه تنها شدم...چه بی رحمانه جوابه دله شکستشون رو گرفتم...

رفتم شاید که رفتنم

فکرتو کم تر بکنه

نبودنم کناره تو

حالت رو بهتر بکنه

به نفس فکر کردم!به خواهری که روزی همه چیزم بود!نفسم بود!نفسه بارونش بود!

لج کردم با خودم آخه

حست به من عالی نبود

احساسه من فرق داشت با تو

دوست داشتن خالی نبود!

آره!حالا با خودم لج کرده بودم!کسی که بودمو توی اعماق وجودم دفن کرده بودم!دیگه حتی باران هم باهام غریبه بود!

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون

چشام خیره به نوره

چراغه تو خیابون

خاطرات گذشته منو میکشه آرام

چه حالی دارم امشب به یاده تو زیره بارون!!

روزی که نفس رفت هم همین آهنگ رو داشتم گوش میدادم.همین موسیقی...اما الان دارم با خاطرات مرگش دست و

پنجه نرم میکنم اون موقع با خاطرات بچگی!!

چشمام تار میدی... اشک جلوی چشمامو گرفته بود... بعد از این همه مدت! خب مگه من از سنگم؟

منم احساس دارم!

سرمو زیره آب بردم! نمیخواستم خودمم ریختن اشکامو بینم! نمیخواستم ضعیف باشم! نمیخواستم غصه بخورم! من هنوز هم همون بارانم! هنوز هم بارونم!! نه!! قلبه من از سنگه!! احساس در من جایی نداره!! نباید داشته باشه!!

از حموم بیرون اومدم و لباس پوشیدم. موهامو شونه کردم و بستم!

به سمت آشپزخونه رفتم... چایی برای آرسام خوب نبود! خون زیادی از دست داده بود. براش شیر موز با گردو های آسیاب شده درست کردم.

رفتم دم دره اتاقش و در زدم و رفتم تو...

کنار پنجره ایستاده بود و به بارش بارون نگاه میکرد... یه لحظه محو اون صحنه شدم...

لباسایی که گذاشته بودم رو پوشیده بود و موهایش خیس روی پیشونیش ریخته بود! چه شیرین شده بود!

اوووووو بیا نخوریش دختره ی هیز!!

-آرسام!

برگشت سمتم... رفتم و لیوانو دادم دستش...

-اینو بخور... دیشب خون زیادی از دست دادی برات خوبه...

نگاهی بهم انداخت... هنوز هم نگاهش سرد بود... ولی این دفعه یکم گرما داشت... شاید این گرما منشاءش از این بود که اون کسی رو نمیشناخت و تنها کسی که الان بش اعتماد کرده بود من بودم. اما هنوز هم نگاهش مغرور بود...

آرسام:

-ممنون

-خواهش میکنم...

میخواستم برم بیرون که گفت:

-خیلی بارونه قشنگیه... مگه نه؟؟

قلبم تو سینه فرو ریخت!! اخی الهی... پسر من چه غریب بود...

-آره... خیلییی...

لحتم خیلی پر از احساس بود! عاشقانه به قطرات بارون نگاه میکردم... شاید تنها چیزی که یادم می انداخت من بارانم همین بارون بود!

آرسام:

-مثل این که خیلی به بارون علاقه داری؟

بهش نگاه کردم. غریبگی رو توی چشماش میدیدم. میخواست حرف بزنه. فرار کنه از افکاره عذاب آور. میخواست کمکش کنم یادش بیاد. با زبون بی زبونی با حرفاش داشت بهم میگفت! ولی غیر مستقیم. چون خیلی مغرور بود... و الان این براش عذاب آور بود... نشستم رو مبل روبه روش و گفتم:

-آره بهم آرامش میده...

اما نه اون آرامشی که من دنبالشم!!

آرسام:

-اسمت آرام بود... درسته؟؟

-آره... چطور؟؟

آرسام:

-میدونی وقتی بیدار شدم و دیدمت اولین اسمی که اومد تو ذهنم چی بود؟؟

با نگاه پرسشگر بهش خیره شدم... ادامه داد:

-باران!!

نفسم توی سینه حبس شد. انگار نمیدونست چطور بیاد بیرون... چه تلفظ اسمم از دهنش لذت بخش بود!! اه من چه مرگم شده؟؟ اینم یه خلافاکاره مثل علی فقط این با سیاست پیش میره!!

آرسام:

-البته آرام هم بهت خیلی میاد اما من دوست دارم صدات کنم باران!

لبخند زورکی ایی زدم و گفتم:

-هر طور راحتی!!

کمی فکر کردم... امروز بی کار بودم... بلند شدم و رفتم سمت در...

-من میرم نهار درست کنم...تو هم اگه میخوای از اینجا بیا بیرون و توی خونه یه گشتی بزن یا تلویزیون ببین حوصله
ت سر نره...

از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت آشپزخونه و پخش هم روشن کردم..موسیقی رو دوست داشتم...خواننده شروع به خوندن
کرد...

(احسان خواجه امیری.احساس آرامش)

*تو یه حسه همون روزام

*تو یه احساس آرامش

*همون حسی که این روزا

*به حده مرگ میخوامش

*دلهم میخواد

*عاشق شم

*آخه فکرت شده دنیام

*اگه عاشق شدن درده

*من این دردو ازت میخوام

*اگه این...زندگی باشه...

*من از مردن هراسم نیست

*یه حسی...دارم این روزا...

*شاید...مردم هواسم نیست!!

*اگه این زندگی باشه

*اگه این سهمم از دنیاس

*من از مردن هراسم نیست

*یه حسی دارم این روزا

*که گاهی با خودم میگم

*شاید مردم هواسم نیست!

آرسام داشت توی خونه میگشت اما با قیافه ی بی تفاوت. خنده م گرفت...مثلا میخواست نشون نده کنجکاو! روی گیتاره
یا ماهای اصلم که توی سالن استپ کرد!

گیتار میزدم. دوستش داشتم...

*بعد تو من از همه دنیا بریدم

*باورم کن من به بدجایی رسیدم

*لحظه لحظه زندگیمون با عذابه

*باورم کن حاله من خیلی خرابه!

آرسام سرشو بلند کرد و کنجکاوانه بهم خیره شد

*اگه این زندگی باشه

*من از مردن هراسم نیست

*یه حسی دارم این روزا

*که گاهی با خودم میگم

*شاید مردم هواسم نیست

*اگه این زندگی باشه

*اگه این سهمم از دنیاس

*من از مردن هراسم نیست

*یه حسی دارم این روزا که گاهی با خودم میگم

*شاید مردم هواسم نیست!

هنوز با چشمای مشکی و نافذش داشت نگاه میکرد. آهنگ تموم شد... دستامو شستم و پخش رو خاموش کردم و زیره
نگاهه نافذش به سمتش رفتم...

-یاده چیزی افتادی؟؟

آرسام:

-نمیدونم... ولی این ساز خیلی آشناس... گیتار... درسته؟؟ تو بلدی بزنی!؟

-درسته! البته که بلدم...

گیتارو برداشتم...نشستم روی مبل...آرسام هم نشست کنارم...

آروم آروم شروع کردم به زدن.ملودی خالیه لاو استوری رو زدم...

تموم که شد به آرسام نگاه کردم...گیتارو دادم دستش...

-امتحان کن!

گیتار رو گرفت توی دستش...معلوم بود گیتار زنه حرفه ایه و ما خبر نداریم!

کمی سیما رو به صدا در آورد ولی سریع گیتارو گذاشت سره جاش...

-چی شد؟؟

آرسام:

-هیچی!

شونه ای بالا انداختم!به من چه!!قطب!!

یهو یه بویی حس کردم!بوی سوختنی!!!وای سووووووخت!!

بلند شدن من هم زمان شد با بلند شدن آرسام...من مثل جت پریدم که برم سمت غذا که یهو چشمتون روزه بد

نبینه!!!دماغم نفله شد!!

با دماغ رفتم تو سینه ی آرسام!!احالا سینه که سینه نی قلوه سنگه!!!

دماغمو گرفتم از درد چشمام تر شد ولی اشکی ریخته نشد...

-آیییی دماغم!!سینه که سینه نی دیواره بتنیه!!!ای سرتان سینه بگیری هردوشونو قطع کن!!وای دماغم!احالا کی پوله

عملشو میده؟؟دماغم قناص شد!!دیگه اسمال حمال هم نمیداد بگیرتم!!

به آرسام نگاه کردم!ووووپسسسس!!گند زدم!!!چی گفتممم؟؟؟؟!!!!!!زبونه من که چفت و بست نداره!!

با چیزی که دیدم دردم یادم رفت!چشماش داشت میخندید!

دستم هنوز رو دماغه وا مونده ام بود!!

مج دستمو گرفت و گفت:

-بذار ببینم دماغت قناص شد یا نه؟؟

اییی تفففف!!داری منو مسخره میکنی؟؟شامپانزه!!

از تماس دستای گرمش با پوست دستم که خیلی وقت بود دیگه گرم نمیشد، گرما تا فیها خالدونم رو فرا گرفت و جای دسته گرم آرسام شروع به زق زق کرد...

دستم از روی دماغم برداشتم و از دستش آروم کشیدم بیرون...

به بینیم نگاه کرد و گفت:

-چیزی نشده فقط قرمز شده!! گفتم الان باید پوله عملتو بدم تازه به خاطر این که نترشی عقدتم کنم!! البته نفرینتم بگیره سرطان سینه بگیرم!! اما مبینم نه!! اون چیزی که از دیوار بتییه دماغ توئه!!

پشت چشمی برایش نازک کردم و یه اییییییییش کشدار گفتم و رفتم به سوی غذای بی نوایم!! کامممملا سوخته بود!!
آرسام:

-سوخت؟؟

اوهوم! الان زنگ میزنم غذا بیارن!!

اون روز به روال عادی گذشت البته اگه بش گفت عادی!!!

روزه بعد از صبح از خواب بیدار شدم. زنگ زدم به مستانه و گفتم چند وقت نمیتونم پیام اما کارا رو از توی خونه دنبال میکنم.

آرسام هنوز از اتاقش بیرون نیومده بود. صبحونه رو چیدم.

رفتم دم در اتاقش و در زدم و درو باز کردم. منتظر نمی موندم که! عین گاو(دور از جونم) سرمو مینداختم پایین و میرفتم داخل...

آرسام هنوز خواب بود... چه مظلوم خوابیده بود!

ساعت نزدیک یازده بود... نگرانش شدم... رفتم کنارش و صداش زدم...

-آرسام... آرسام... بیدار شوووو!!

کمی تکون خورد! ای بابا!!

-آرساممممم!! بلند شو ببینم!!!!!!

آرسام با صدایی خواب آلود:

-بارانننن... بذار بخوابم!!

ای جوووونم باران گفتنت!!هممم!!!

دستمو زدم به کمرم و گفتم:

-بیدار نمیشی؟؟

آرسام:

-نوچ!

-خیلی خوب!!

از اتاق رفتم بیرون و چند دقیقه بعد بایه لیوان آب بالا سرش بودم...

بدتر از خودم خوش خواب بود!

لیوان رو کج کردم و آبو ریختم روش...

یهو آرسام سره جاش نشست...

منم کشیدم عقب...

با چشمای گرد شده داشت نگام میکرد!نگار به خودش اومد از روی تخت پرید پایین و حمله ور شد سمتم!منم بی خیاله

لیوان شوتش کردم گوشه ی اتاق و پامو گذاشتم ب فرار...صدای شکستن لیوان داخل صدای جیغه من گم شد...رفتم

توی سالن...من این وره مبل...اون،اونور...

آرسام:

-منو خیس میکنی؟؟آررررره؟؟؟

و جاشو با من عوض کرد!

-نههههه!من؟؟تورو؟؟خیست کنم؟؟اصلا ممکنه؟؟تو فکر کن یه درصد!!!

لبمو گاز گرفتم و ادامه دادم:

-حتی فکرشم زشته!!

یه لحظه به لبام خیره شد و یهو با یه حرکت از روی مبل پرید و اومد سمتم!

پس یه جورایی تو کاره هنرهای رزمی هم بود!بابا رزمی!!بابا هنرررر!!بابا هیکلل!!!اومدم در برم که گرفتم و دستاشو دور

پهلوهام حلقه کرد!!

اوووپسس!!! چه جای بدی!! نقطه ای که روش حساس بودم!! الانه که جیغه بنفش بکشم!! او همونم شد!! یه جییییخ کشیدم و آرسامم که نقطه ضعف گیر آورده بود شروع کرد به منو قلقلک دادن...

از خنده اشک تو چشمم جمع شده بود!! از بس جیغ زده بودم تک و توک سرفه میکردم.

بریده بریده گفتم:

-آ... آرسام... بی... خیال... ولم... کن!!

آرسام:

-عذر خواهی کن!!

-عمر!!

دوباره شروع کرد به قلقلک دادن که باز جییییخ کشیدم...

با شنیدن صدای موبایلی هردو آرام گرفتیم و اونم دست از قلقلک دادن منه بدبخت کشید...

آرسام:

-موبایل توئه؟؟

-نه!!

رفتم سمت صدای موبایل آرسام بود... اسمم علی رو صفحه چشمک میزد...

گوشی رو بلند کردم...

-گوشیه توئه! علیه!!

آرسام:

-علی؟؟؟

یکم فکر کرد و اخماش رفت توهم!

-چیزی یادت اومد؟؟

آرسام:

-نمیدونم! یه خاطره ی مبهم! مثل یه رویا!!

-باید باهاش حرف بزنی. تو یه جورایی دست راستشی. نباید بفهمه که حافظه ت رو از دست دادی!

آرسام:

-چرا؟؟

-تو فقط جوابشو بده! بگو چند روز باید بری مسافرت...

سری تکون داد و گوشی رو که حالا تماسش قطع شده بود از دستم گرفت و خودش به علی زنگ زد...

آرسام:

-الو...سلام...

....

آرسام:

-تتونستم جواب بدم!!!

....

آرسام:

-چند روز نیستم! به کاری برام پیش اومده! چند روزی باید برم مسافرت!

...

آرسام:

-چیکار داشتی؟؟

....

آرسام:

-قول نمیدم! خداحافظ!

و گوشی رو قطع کرد! پسره ی مغرور!!

بههم نگاه کرد...لبخند زدم و گفتم:

-صبحونتو چیدم. گرچه ظهر شد! من یکم کار دارم. میرم انجامشون بدم!

سرشو تکون داد. منم اومدم توی اتاقم...شاسی و ورقه جلوم گذاشتم و چندتا طرح کشیدم...دیگه مغزم کار نمیکرد! وسایلو

گذاشتم کنار...

خودمو پرت کردم روی تخت و تاق باز خوابیدم و دستامو هم باز کردم...

امروز سوم پدر و مادرم بود...سومین روزی که دیگه نیستن...سه روز از روزی که اونا هم ترکم کردن میگذره! آیا اونا مقصرن؟! مسلما نه!! خودم نباید ترکشون میکردم!! افسوس که دیگه فرصتی نیست!!

تلفن خونه به صدا در اومد...رفتم بیرون. قبل از اینکه به تلفن برسم رفت روی پیغام گیر...

سرهنگ بود...آرسام هم روی مبل روبه روی تلویزیون نشسته بود...

سرهنگ:

-باران...دختر کجایی؟! چرا تلفنت خاموشه؟! چرا جواب نمیدی؟! میخوای تنها باشی؟! میدونم! سرسختی! میدونم! ولی این رسمش نیست! امروز پدر و مادرتو خاک کردن...کنار قبره نفس! همون خواهری که حالا تو به خاطرش میخوای از زندگی خودت بگذری!!! انگار همون روز بود!! مثل همون روز هوا بارونی بود! هوا هم هوای تورو کرده بود! اما تو نبودی!!

به دیوار تکیه دادم و جلوی نگاهه بهت زده ی آرسام سر خوردم و نشستم روی زمین...پاهامو توی زانو هام جمع کردم...سرمو بین دستام گرفتم...بازم خاطرات اون روز! روزی که دیگه خواهر دوقلوم با من نبود! نفسم با خاک یکی شده بود!! هنوز صدای زجه های مادرم توی گوشم بود...

سرهنگ:

-این رسمش نبود!! خانواده تو ول کردی! واسه انتقام! میخواستن بیان پیشه تو! که تصادف میکنن! تنفر تو واست یه انگیزه س! همیشه به توانایی هات ایمان داشتم! اما چرا خودتو نابود میکنی؟! چرا دیگه باران نیستی؟! چرا آرام شدی؟! چرا؟! امروز هم آسمون دلش هواتو کرده بود...تورو به یاده هممون آورد...نفس، پدرت...مادرت...ای کاش بودی!!!

و تلفت رو قطع کرد...آرسام گیج نگاهم میکرد!

وقتی حالمو دید بلند شد بیاد سمتم ولی من زودتر بلند شدم و رفتم توی اتاقم و درو بستم!

آرسام:

-باران! درو باز کن!!

-بذار تنها باشم!!

آرسام:

-باشه!!

رفت...غرورشو دوست داشتم اما الان حالم بد بود! خودمو انداختم رو تخت...بالشتمو بغل کردم...بازم حسه تنهایی! بازم حسه غریبی! بازم یه گلو درد از زوره بغضی که نمیشکنه! چرا؟! چرا؟؟؟؟؟ اما... این نیز بگذرد!!

به خاطر تنهایی و دلتنگی های پاییزی ام!

به خاطر پیاده روی های شبانه ام!

به خاطر بغض های سنگین انتظار!

به خاطر اشک های بی صدایم!

به خاطر سال ها خاطرات پاییزی ام با باران!!! زیره باران... به همراه باران...

این نیز بگذره!!

یه خانواده ی چهار نفره ی خوشبخت... دوتا دختر که هردوشون زیبا بودن اما دیگری از زیبایی میدرخشید... دختری بچه هایی که غافل از درد های دنیای بیرون توی دریا آب بازی میکردن و بهم آب می پاشیدن! پدر و مادرشون هم عاشقانه به دو دخترشون نگاه میکردن... چقدر خوشبخت بودن... پهلو آسمون تیره شد... باد شدیدی وزیدن گرفت... ابرها غریدن...

نفس:

-علی من دوستت دارم!!!!

علی:

-باشه!!!!!!!

رعد و برق زد... موج ها دختر زیبا رو با خودشون میکشیدن... میخواستن اونو عروس خودشون کنن... دست نفس رو گرفته بودم! نمیخواستم بذارم موج ها خواهرمو ازم بگیرن... جیغ میکشیدم... گریه میکردم... به خودم اومدم و دیدم خواهرمو دریا برد!! توی خودش غرق کرد! برگشتن سمت پدر و مادرم! نبودن!! تنهام گذاشته بودن!!! گریه میکردم... می دویدم... بی هدف!! دوباره ابرها غرش کردن!

یه جیغ بلند کشیدم... از خواب پریدم... روی تختم توی اتاقم بودم... ولی هوا تاریک بود... همه جا تاریک بود!! پاهامو توی شکمم جمع کردم... از ترس به خودم میلرزیدم... پهلو دره اتاق شکسته شد و قامت یه مرد توی چارچوب پدیدار شد... خودمو جمع تر کردم... چراغو روشن کرد... آرسام بود ولی من هنوز میترسیدم... میلرزیدم... خواهرم رفته بود... پدر و مادرم نبودن!!!

اومد سمتم...

صداشو شنیدم اما توان جواب دادن نداشتم...

آرسام:

-باران چی شده??

جوابی از من نگرفت...میلرزیدم...از ترس...از تنهایی!!

وقتی دید صدا کردن کار ساز نیست منو کشید توی بغلش...یه دستشو گذاشت پشت کمرم و دست دیگه ش رو کرد توی موهام...شروع کرد به بازی کردن با موهام...همیشه از این کار بدم می اومد اما الان عجیب لذت بخش بود!

تا حالا این روی آرسامه قطبی رو ندیده بودم!

آروم شدم! واقعا آروم شدم!! یه دنیا آرامش بود! آغوشش خواستنی بود... تازه کم کم داشتم میشناختمش... با این که حافظه شو از دست داده بود...

خودمو از بغلش کشیدم بیرون...

-یه بسته قرص توی کشو هست. بی زحمت یکی از داخلش در بیار بده بم. لطفا!

خوابوندم روی تخت... کشو رو باز کرد... بسته ی قرص های آرامبخشم رو در آورد... با تعجب بهشون نگاه کرد، ولی چیزی نگفت...

یه قرص در آورد و با یه لیوان آب داد دستم... خوردمش و با خنده ی مصنوعی گفتم:

-مثلا تو اینجا بیماره منی!!

هنوز به این کابوسا عادت نکرده بودم. با این که باهاشون زندگی میکردم ولی بازم عادت نکرده بودم! وای به روزی که من قرصام رو نخورم! مثل امروز میشم!

آرسام چیزی نگفت... حتی پلک هم نزد! تو چشماش یه چیزی بود... نمیدونم چی!

کم کم پلکام سنگین شد و خودمو به دست خواب سپردم...

هیچ چیز سخت تر از این نیست که صبح پاشی و ببینی همه اون چیزایی که سعی میکردی فراموش کنی هنوز یادته...

از تخت اومدم پایین... یه دوش گرفتم و لباس پوشیدم... با لب خندون رفتم پایین... صبحونه رو آماده کردم...

آرسام هم بیدار شد...

آرسام:

-سلام...

-سلام صبح بخیر...

آرسام:

-خوبی؟؟

لبخند مهربونی بش زدم و گفتم:

-آره مرسی...بیا بشین صبحونه بخور...

صبحونه رو خوردیم...نباید انتظار داشته باشم درباره ی حرفای سرهنگ چیزی بپرسه!چون اون آرسامه!خیلی مغروره!!

-آرسام...

نگام کرد...

-هنوز...چیزی یادت نیومده؟؟

آرسام:

-نه!!!

-از فردا شروع میکنیم توی شهر گشتن...توی شهر میگردونمت...شاید بعضی از مکان ها برات آشنا باشه...

آرسام:

-باشه!

میز رو جمع کردم...

جلوی تلویزیون نشستیم و روشنش کردم...یه کانال فیلمه ترکی داشت...گذاشتمش اونجا...

آرسام هم اومد و نشست رو میل اون طرف...

داشتیم نگاه میکردیم..به اونجاش رسید که پسره داشت قریون صدقه دختره میرفت و میگفت تو همون نگاهه اول عاشقش شده!

که من کرم اومدم و تلویزیون رو خاموش کردم.هنوز هم از این مزخرفات بدم می اومد!

آرسام برگشت نگاه کرد و منم بی توجه به اون دوتا از انگشتامو به نشونه ی این که حاله بهم خورده کردم تو حلقم...

-عققققق

چشمای آرسام شد قده گردو!!

-اون جویری ب من نگاه نکن!!!اسمه فیلم هندی بد در رفته!!فیلم هندی حداقل یه رقص و آوازی داره!!!!اییش ایکیبری ها!!عشق تو نگاهه اولللل!اصلا مگه ممکنه؟؟نه جوئه من نباشه جون تو هم نباشه جوئه سیبیلات ممکنه؟؟آدمای

مزخرف!! فقط چرت و پرت میگن و قربون صدقه ی هم میرن!! آخه مرد اینقدر بی عرضه؟؟ این قدر خاله زنک؟؟ مرد باید مغرور باشه!! همتون برین گمشین با این فیلماتون!!!

چشمای آرسام ب غر غرای من خندید! به خنده ی شیرین!

آرسام:

- چرا این طور فکر میکنی؟؟ عشق از نگاهه اول به وجود میاد!! بعدش آدم باید به خاطره عشقش از غرورش بگذره!!
- درسته اما نه دیگه این طوری! بعدش هم عشق از نگاه اول هوسه! اسم عشق رو با این چیزا آلوده نکنین!! عشق مقدسه! پاکه!! این عشق نیست!! تو نگاه اول فقط ظاهر و جسم دیده میشه!

آرسام:

- پس عشق چیه؟؟

انگار داشت امتحانم میکرد!!

- عشق حسیه که بر اساسه شناخت ب وجود میاد! مگه نشنیدی که میگن لیلی زیبا نبود؟؟

اما مجنون به خاطر لیلی مجنون شد؟؟

سرشو تکون داد... ادامه دادم:

- خب مجنون عاشق سیرت لیلی بود!! عاشق قلبش نه ظاهرش!! ظاهر زیبا یه روزی از بین میره اما سیرت زیبا موندگاره!!
آرسام:

- یعنی تو میگی طرف نباید ظاهر رو در نظر بگیره؟؟

- خب ظاهر هم چیزه مهمیه مخصوصا توی این دوره زمونه!! اما شخصیت مهم تره! عشق واقعی دیگه پیدا نمیشه! چون همه چیز شده مادیات و ظاهر!!

پشت پنجره وایستادم و به بیرون خیره شدم.

آرسام:

- باهات موافقم! دیگه دخترا همه رو به خاطر ظاهر و پول میخوان! واسه رو کم کنی!!

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

- درسته دخترا هم خودشون کرم میریزن اما پسرهای متزلزل هم زیاد شدن!! پسراییی که نمیتونن خودشون رو کنترل کنن!! الان دخترا شدن یه وسیله برای ارضای نیاز جسمی پسر!! انگار کم دارن!! هر غلطی میتونن میکنن و تا یه دختر توی

خیابون میخنده بهش انگ هرزگی میچسبونن!! فکر میکنن همه از قماش خودشون! نخ که چه عرض کنم طناب میدن به طرف! بعد هم که خیط شدن میگن لیاقت نداشت! معلوم نی کی رو توی تور انداخته که به ما پا نمیده!!

بحث جدی شد!!

آرسام:

-حالا مثلا دخترا خیلی پاک و معصومن؟؟

-نه والا!! وضعیت دخترا هم خیطی شده!! دختر سیزده ساله تو مدرسه با افتخار برای دوستاش تعریف میکنه که دوست پسرش چطور میبوستش!! افتخار هم تازه میکنه!!!!!! آدم واقعا نمیدونه چی بگه!! اگه خوده دختره آدم بود اون پسره ی ایکبیری جرات نمیکرد بیاد سمتش!! تازه وقتی هم پسره مثل آشغال میندازتش دور برام غذا میگیره!! خب بگو دختر وقتی تو این طوری خودتو در اختیارش قرار میدی پسره هم میشه حاضر آماده خور!! راحت به دستت اورده... راحت تر هم میندازت دور! یه غروری کوفتی زهرماری!!!

لبخندی روی لب آرسام نشست ولی زودی دستشو کشید روی لبه‌اش که لبخند پاک بشه!

آرسام:

-تو چرا حرص میخوری حالا!!

شونه هامو انداختم بالا...

ادامه داد:

-توهم که خودت تو خونه با یه پسر مجرد تنهایی!!

برگشتم با غرور و یه لبخند کج زل زدم توی صورتش و گفتم:

-این پسره مجرد رو من ناقص کردم! متاسفانه از خانواده ش هم خبر ندارم! اصلا نمیشناسمشون!! تنها کسی ام که میشناسم باهش در ارتباط باشه علیه! که بهتره یه مدت ازش دور باشی! و به علاوه این که این پسر هیچ کاری نمیتونه بکنه!

یه قدم اومد نزدیک...

گفت:

-از کجا میدونی نمیتونم؟؟

دوباره شونه هامو انداختم بالا... غرور چشمام بیش تر شد... لبخند عمیق تر...

-یک چون بهت اعتماد کردم و دو...

با بدجنسی تو چشمات زل زدم... رفتم نزدیک تر... تا شونه هاش میرسیدم... مجبور شدم سرمو بگیرم بالا و ادامه دادم:

-اگر کاری بکنی خودتو نابود کردی!!نه منو!!چون خونه دوربین داره و مملکت هم پزشک قانونی!!!

اووووف عجب عطری داره لامصب!!آدمو میخ میکنه!!یه لحظه صبر کن!!!

بهش نگاه کردم و گفتم:

-آرسام!تو...تو که!!تو...این عطرو از کجا آوردی؟تو که وسیله ای نداشتی!!!

از تو جیبه شلوارش یه عطره کوچیک بیرون آورد و با بی تفاوتی بهم نگاهی انداخت و گفت:

-توی جیبه شلوارم بود!!

برگشت که بره گفتم:

-از حرفام ناراحت نشو...گفتم که بدونی خنگ یا بی عرضه نیستم الکی الکی یکی رو بیارم تو خونه م!!

گفت:

-جالبه برام!!!

با کنجکاوی بهش نگاه کردم...منم مغرور بودم!!!

ادامه داد:

-تو اولین دختری هستی که میبینم اینقدر ریلکسی اما خب ساده هم هستی!!تو متوجه نشدی یا نمیخوای ببینی که من

هرکاری دلم میخواد میکنم!هیچ کس جلودارم نیست!به نظر هیچ کس و هیچ چیز اهمیت نمیدم!!

-توهم بهتره اینو بدونی من با دخترایی که تا حالا دور و برت دیدی و دور و برت بودن فرق دارم!!!برام اهمیتی نداره!!هیچ

چیز برام مهم نیست!!مهم اینه که من...اونی نیستم که زانو میزنه!!در مغرور بودن شکی نیست!این یکی از دلایلیه که

باعث شدم بیای اینجا!!

آرسام:

-چطور؟؟

-چون تو مغرور تر از اونی هستی که کاری بکنی که غرورت به فنا بره!!

هردومون با غرور توی چشمای هم زل زده بودیم و چقدر سخت بود که با یه نفس عمیق عطره خوش بوشو به ریه هام

هدیه نمیکردم!!

زنگ در به صدا در اومد و بحثمون نصفه موند...

رفتم آیفون تصویری رو برداشتم...

علی بود!!!!

اون اینجا چه غلطی میکنه؟؟ اونم تنها؟؟

دکمه ی اف اف رو زدم و برگشتم سمت آرسام...

-آرسام!علیه!بدو برو تو اتاقت!!نباید اینجا بیینت!بد میشه بدو!!!

پوزخندی زد و گفت:

-این همه دروغ گفتمی و فلسفه بافی کردی!بین چطور رسوا شدی!!همون آدمی که میگفتی بده الان اومده خونه ت!توهم
یه دختر از اون قماشیه که گفتمی!!معلوم نیست چیکارا میکنین!!!!

خونم به جوش اومد!!چطور جرات میکنه؟؟رفت تو اتاقش!!

به در زدن...رفتم درو باز کردم...بعدا باهاش حرف میزنم.نمیذارم این طوری دربارم فکر کنه!!!

علی با یه دسته گل وارد شد...

علی:

-سلام عزیزم...

لبخند زدم...بازم برام بازی کن آرام...با ناز گفتم:

-سلام گلم...

گونمو فوری بوسید!!!!ای خدا!!!! منو بککش!!

علی:

-این طوری با من حرف نزن!!میخورم!!

ددم وای!نه تورو خدا!!بیا بخور!تعارف نکنیا!!بفهمم تعارف کنی ناراحت میشم!!!سردیت نشه!!تو گلوت گیر میکنم!!!

یه نشگون آروم از بازوش گرفتم که با وجود عضله هاش اصلا شبیه نشگون نبود!!

-بیا داخل!!

خندید و رفت روی مبل ولو شد...قبلش هم گل رو داد دستم...

-چرا زحمت کشیدی??

با لحن خاصی گفت:

-این گلا در برابر تو که باغی از گلی هیچه ولی اگر خوشت نیومده به بزرگی خودت عفو بنما بانو...

اییییییش

ادامه داد:

-بیا بشین.زحمت نکش

-مگه میشه تو بیای خونه ی من و من هیچی جلوت نذارم؟؟زودی میام...

رفتم توی آشپزخونه و خم شدم از توی کابینت یک پیش دستی در آوردم که دوتا دست دور شکمم حلقه شد و منو توی بغلش محکم گرفت...

سرشو از پشت کرد توی گردنم و گردنمو بوسید...

ووی الهی روزه مرگتو ببینم!!

در گوشم زمزمه کرد:

-نمیشه این قدر دلبر نباشی؟؟این کارات دیوونه م میکنه!این که کنارمی اما نمیتونم اون طور که میخوام باهات باشم!چرا نمیذاری با هم خوش باشیم؟؟

زمزمه هاش دره گوشم حالم رو بد کرد...حلقه ی دستاش دور کمره باریکم دیوونه م میکرد...اگه نفس نبود...اگه به خاطر نفس نبود...عمرم میذاشتم بهم این قدر نزدیک بشه.نزدیکی بیش از اندازه بهش عصبانیم کرده بود...داشت آزارم میداد...باید یه جوری خشممو پنهان میکردم ولی چطور؟؟درباره ی چی فکر کنم؟؟به چی؟؟به کی؟؟کی حالمو بهتر میکنه؟؟نمیدونم چرا ولی یه لحظه چهره ی مغرور آرسام اومد توی ذهنم...یاده اون روز که دستاشو دور کمرم حلقه کرده بود و قلقلکم میداد...با فکرش آروم شدم...خیلی آروم...در عین آرومی ضربان قلبم بالا رفت و این باعث شد با صدای آرومی به علی بگم:

-هرچیزی به وقتش عزیزم...

چشماش دلخور شد...برای این که از دلش در بیارم گونه ش رو بوسیدم و گفتم:

-برو بشین عزیزم...الان میام پیشت...

رفت نشست و من تند تند گردن و لبمو پاک کردم...گونه شو بوسیدم؟؟عققق!!!!

کمی نشست و بعدش خداحافظی کرد و رفت...

اومدم برم سمت اتاق آرسام که باهاش حرف بزنم ولی پشیمون شدم...بذار یکم توی افکاره مزخرفش غرق بشه!!عقب گرد کردم و رفتم توی اتاق خودم و شروع کردم به طراحی...

فردا باهاش حرف میزنم ولی امروز؟ نه!!!

واسه ی غذا هم سرد رفتار کرد... کوه قطبی!!!! ولی غرورشو دوست دارم!

یه جورایی خاصه... فرق داره... با اومدنش یکم از تنهایی در اومدم!

از اتاقم اومدم بیرون...

-آرسام... آرسسام...

توی حال روی کانپه نشسته بود...

آرسام:

-هان؟؟

-هان چیه؟؟ بگو بله!!!

با حرص نفسشو فوت کرد...

آرسام:

-بلههههه؟؟

-بلا!! حالا شد!! بلند شو!!

آرسام:

-چرا؟؟

-د بت میگم بلند شو بگو چشم!

آرسام:

-نگم چی میشه؟؟

تف منه ریت!!! با یه من عسلم نمیشه خوردش!!!

رفتم جلو و جلوی چشمای سردش یقشو گرفتم و بلندش کردم... ولش کردم و گفتم:

-برو آماده شو میخوایم بریم توی شهر یه دوری بزنیم و برات لباس بخریم...

آرسام:

-نمیخوام!!

بچه تخسسس!!

-بت میگم برو لباس بپوش!! تا کی میخوای اینجا عین مجسمه بشینی??

با حرص بلند شد و رفت تو اتاقش تا آماده بشه...

رفتیم داخل پارکینگ، با دزدگیر دره جنسیس رو باز کردم...

رفتم سوار بشم که دیدم آرسام سره جاش خشک شده.. رد نگاهشو گرفتم و به موتورم رسیدم!

-چیه?? چرا ماتت برده??

پوزخندی زد و سوار ماشین شد!! حتما فکر کرده موتور دوست پسرمه! الاغ!!!

نشستم پشت فرمون و از خونه خارج شدیم...

-خب! من الان تورو توی شهر میگردونم بعضی جاها که برات آشنا بود بگو بایستم...

هیچی نگفت! العنتی!! چه قدر مغروره!!!!

ضبطو روشن کردم و برای این که کمتر از دسته آرسام حرص بخورم صداشو تا ته زیاد کردم... (تتلو و آرمین. یه چیزی بگو)

*منو دیدی تازگیا?? که پیشونیم خط افتاده موهام کم پشت

*خسته شدن همه ی دوستانم از فحش

*شدی یه آدم چرت قفله ای که تف به این زندگی

*دلم حرفاشو بت که گفت تو هم یه چیزی بگو

*بگو نمیتونه هیچی به زور

*جدا کنه دیگه تورو ازم جون هرکی دوست داری یه چیزی بگو

*یه چیزی بگو...

*یه چیزی بگو بذار قانع شم تا نتونم جلوی رفتنت مانع شم

*مگه نمیبینی چقدر خراب و داغونم تو این اوضاع منو تنها نذار خواهشا!!!

* بگو چرا داری میری آخه به چه قیمتی؟؟ کیه که مته من روتو بتونه بشه غیرتی

* یا که با تو تا بکنه تو هر شرایط بدی اون وقت توی بی معرفت حتی جوابشم ندی

* د یه چیزی بگو چرا حرف میزنی چرا فاصله میگیری به من دست نمیزنی!

* چرا همیشه همه جا تورو باید ببینم؟ مگه نمیگفتی دیگه ارز نمیپیری

* دیگه صدام دله تورو زده بسه رفتنی شو

* بی خیاله منه خل و بده سرده عصبی شو

* بدون هرکسی که دور و بره منه عوضی شد

* کاش این حسه بین تو و من یه ذره عوض میشد

آهنگشو دوست داشتم... آره هرکس دور و بره منه عوضی شد!! آرسام هم هیچی نمیگه چون عوض شد! البته همیشه بهش چیزی گفت! فکرش درباره ی من عوضی شد!!

* نیستی تا ببینی که از همه چی خسته شدم

* قیافمو ببین چقدر شیکسته شدم

* چقدر سختی کشیدم چقدر ضربه خوردم

* وقتی فهمیدم رفتارت با من سرده مردم!!

* چه شبایی که تا صبح بیداری کشیدم

* ناخونای عصبی که روی دیوار میکشیدم

* بازم آرومم نمیکرد روم تاثیری نداشت

* فکر میکردم عزیز تر از خودم کسی نی برات!

* ببین چیکار کردی با من لامصب؟؟ هرشب کارم شده گریه یا مستم!

* تو اوج دوستی چطور ولم کردی وقتی مشکلی نبود بین ما اصلا!!

* تویه دورویی! ایه آدم پست شدی یه کسی که باهمه هست

شاید آرسام الان درباره ی من این طور فکر میکنه! نمیذارم!! نباید بذارم!!

* باشه هر جورب میخوای تا کن منم این کاراتو یادمه پس

*تو میدونستی که چیه درده من
 *تو میدونستی بدبختیمون چیه حرف بزن
 *بگو چرا با من اینقدره سردی بگو لعنتی اون کیه بعده من
 *دیگه صبحا کنار تو چشم وا نمیکنم دیگه اعتمادی ب این عشقا نمیکنم
 *کسی رم نمیخوام که بهم توجهی کنه
 *همه که مٹ تو منو اشباع نمیکنن
 *همه که مٹ تو با من خوب تا نمیکنن منو از ته دل از اون بوسا نمیکنن
 *یا اون روزا که می برم از هرکس و ناکسی خودشونو توی دلم اینقدر زود جا نمیکنن
 *دیگه شبا نیام پشت خطی خوشحالم که کنار اون خوشبختی
 *خوشحالم که یه حساب سوا روش کردی و به خاطر اون منو فراموش کردی
 *دیگه صدام دله تورو زده بسه رفتنی شو!
 *بی خیاله منه خل و بده سرده عصبی شو
 *بدون هرکسی که دور و بره منه عوضی شد کاش این حسه بین و تو من یه ذره عوض میشد
 *دلم حرفاشو گفت تو هم یه چیزی بگو
 *بگو نمیتونه هیچی به زور
 *جدا کنه دیگه تورو ازم
 *جون هرکی دوست داری یه چیزی بگو...
 *یه چیزی بگو...
 *باهاش حرف میزنم...آره...
 *پشت چراغ قرمز ایستادم.یه پسره جوجه تیغی اومد کنارمون ایستاد...
 *برگشت نگام کرد و گفت:
 *اولالا!!! خانوم شماره میدی؟؟
 *اخمامو کردم توی هم...حتی نگاشم نکردم!!

پسر:

-د یه چیزی بگو!!!

شیشه رو دادم بالا...

پسره ی سیریش خم شد و زد به شیشه!!! مثل این که آرسام رو کنارم ندیده بود..یهو آرسام دره ماشینو باز کرد رفت سمت ماشین پسره...

دره ماشین پسره رو باز کرد یقه پسره رو گرفت و آوردش بیرون زدش به بدنه ی ماشینش...منم از ماشین پریدم بیرون رفتم سمت آرسام...

-آرسام...آرسام چیکار میکنی؟؟

آرسام از بین دندونای کلید شده ش به پسره گفت:

-بین بچه اولاً شما دهنه هنوز بوی شیر میده!! فکر کردی ددی پولدارت یه ابو قراضه انداخته زیره لنگت بزرگ شدی؟دوما توی خیابون پشت چراغ قرمز جای مخ زنی نی طرف!!!سوما وقتی میبینی محل نمیده پس گوه میخوری مزاحمت ایجاد میکنی!!!چهارما چشاتو وا کن ببین کنارش کسی هست یا نه بعد شروع به زر زدن کن!!

و یه مشت جانانه تو فک پسره کوبید!آی دلم خنک ششششد!!

پسره هم که کلا گیییج!!دست آرسامو گرفتم کشیدمش سمت ماشین.

-آرسام بیا...چرا واسه همچین آدمای بی ارزشی حرص میخوری؟؟

با چشمای سرخ بهم نگاه کرد و غرید:

-مث این که توهم خیلی بدت نمیاد بهت تیکه بندازن!!!از اون موتوره توی خونه ت و علی جونت معلومه!!!این کاره ای دیگه!!!!

خونم به جوش اومد!!خیلی داره زیاده روی میکنه!!!!

سوار ماشینش کردم و گفتم:

-چیزی بت نمیگم رعایت سنتو میکنم!!!پس بیش تر از این زر اضافی نزن!!سوارشو تا باهم حرف بزیم!!نمیذارم انگ هرزگی به من بزنی!درحالی که خودت جات وسط هرزه های عالم بود!!!

خودمم سوار شدم و گازشو گرفتم و کناره یه پارک واستادم.

-پیاده شو!!!!

بازم هوا ابری بود!لعنتی!!!

روی نیمکت نشستم اونم کنارم نشست. نفس عمیق کشیدم و شروع کردم...

-اینارو بت میگم چون نمیخوام دربارم فکر بد بکنی! اگر بکنی مهم نیست ولی نمیخوام تا وقتی توی خونه ی منی بهم بی احترامی کنی!!! امیدوارم راز دار باشی!! اسم من بارانه!! باران لطفی!!

گفتم... تموم داستان زندگیمو تا الان بهش گفتم... چیزی که تا حالا به هیچ کس نگفته بودم! غرورمو شکستم... تو خاطراتم غرق شدم... باز من و اون بغض کهنه که هیچ وقت اجازه ندادم سرباز کنه... باز منو باران... دختره افسرده ی درونم... وقتی گفتم تموم شد بهش خیره شدم... به همون چهره و نگاه سنگی که هیچی ازش نمیشه خوند!

نمیخواستم منو یه شکست خورده بدونه پس باز شدم همون آرام مغرور...

-بلند شو...

آرسام:

-برای چی؟؟

-بریم یه چیزی بخوریم خبییب!! مردم از گشنگی!!!

وارد یه فست فود شدیم... پیتزا سفارش دادیم و توی سکوت خوردیم... آرسام یه جورایی تو فکر بود... خب عادیه!!

بعد از این که غذا مون تموم شد بلند شدیم و رفتیم بیرون...

-خب امروز هم نشد بگردیم ولی فردا حتما میارم شهر و ببینی!

سرشو تکون داد. از دور یه بستنی فروشی دیدم...

-نظرت درباره بستنی قیفی چیه؟؟

آرسام با گیجی گفت:

-ها؟؟؟

دستشو گرفتم و کشیدمش سمت بستنی فروشی...

-بیا!!

ده دقیقه بعد یه بستنی قیفی دسته هر کدوممون بود.

شروع کردم به خوردن...

آرسام هم هاج و واج منو نگاه میکرد!!

-به چی نگاه میکنی؟؟؟ بخور الان آب میشه!!

یه نگاه به من کرد یه نگاه به بستنی...سری از روی تاسف تکون داد و شروع کرد به خوردن...وا!!!

بهش نگاه کردم...یهو یه فکر شوم به سرم زد...لبخندی از روی بدجنسی زدم...

انگشتمو کردم تو بستنیم و صداش زدم...

-آرسام..

سرشو بلند کرد و منم انگشتم رو کشیدم به دماغش...کلا غافلگیر شد بچمون...با تعجب بم نگاه کرد...غش غش خندیدم...

آرسام:

-پس این طور!!!!

اومد سمتم...رفتم عقب...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-میخواهی چیکار کنی??

آرسام:

-واستا!!!!!!

با خنده برگشتم و شروع کردم به دویدن...آرسام هم دنبالم میدوید...رفتم لابه لابه درختا...میخندیدم...برگشتم پشت سرم

و دیدم آرسام نیست...خندم از بین رفت...یهو دلم ریخت...بین درختا بودم...توی تاریکی...آرسام نبود!

-آرسام؟؟؟

دور خودم میچرخیدم...داشتم قبض روح میشدم...

-آرسام کجایی؟؟؟؟

یهو یه دستی دور کمرم حلقه شد...ده متر پریدم هوا و یه جیغ فوق بنفشششش کشیدم که یه چیزه سرد توی صورتم

فرود اومدم...هاج و واج به بستنی نابود شده توی صورتم که الان توی دستم بود نگاه کردم و بعد برگشتم سمت آرسام و

نگاش کردم...اینجا بود...دیگه توی تاریکی تنها نیستم...گرمی دستاش دور کمرم بم آرامش میداد و تموم تنم رو گرم

میکرد...یهو زدم زیره خنده و باقی بستنی توی دستمو ریختم تو سرش...میخندیدم از ته دل...آرسام دستشو از دور کمرم

باز کرد و عمیق بهم نگاه کرد...با یه لبخند...چه لبخندش قشنگ بود!

اون شب...با آرامش و لبخندی عمیق به خواب رفتم و به حسه قشنگی که امشب در کنار آرسام داشتم فکر کردم و خوابم

برد...

-خوبه...به کارت برس...

-تو میخوای چیکار کنی؟؟

آرسام:

-هیپ پاپ بلدی؟؟

-آره!

دست به سینه تکیه داد به دیوار!

آرسام:

-برو!!!!

چشمام از زوره تعجب گرد شد!!داشت میگفت براش هیپ پاپ برقصم؟؟

خیلی خوب!!باشه!!بین چیکارت میکنم!!!

آهنگ رو گذاشتم و شروع کردم به رقصیدن

(in your eyes.inna)

I want your body

Won't leave without it

So turn up the party

I'm feeling naughty

Stay close to me,I'll be all that you need

...Don't deny what you want baby

I want your body

...All like desire,you're real like the fire

...Just come with me come with me

Just gonna let it go tonighe

این جای آهنگ که رسید نشستم روی زمین و همراه ریتم شروع کردم با ناز بلند شدن

All i want is you

Thousand shades of blue

Dancing in your eyes

I'm just gonna let it go tonight

I just wanna be

Hold you close to me

دستای آرسام دورم حلقه شد و شروع کرد باهام رقصیدم

Dancing in you eyes

!!!I want your body

باهام میرقصید و بعضی جاها منو واسه انجام دادن درست حرکات راهنمایی میکرد...چه حسه خوبی بود!!

It's getting hotter

The beat is louder

I know you want me

And i want your body

Stay close to me.i'll be all that you need

!!Don't deny what you want baby

I want your body

All i desire,you're real like the fire

...Just come with me come with me

Just gonna let it go tonight

,All i want is you

...Thousand shades of blue

Dancing in your eyes

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من شروع کردم با ریتم تکون دادن کمر و شکمم...خداییش رقصم با ناز بود و

این طوری که توی بغله آرسام با ناز میرقصیدم لذت بخش!!

I'm just gonna let it go tonighe

...I just wanna be

...Hold yo close to me

...Dancing in your eyes

!!...I want your body

وقتی آهنگ تموم شد هر دومیون نفس نفس میزدیم...

از هیجان دستام میلرزید...

آرسام رفت توی سرویس بهداشتی باشگاه منم نشستم روی زمین... کلی آب خوردم...

این همه هیجان از کجا اومد!! چرا قلبم داره میلرزه؟! چرا اینقدر داغ شدم؟! چرا باز دلم آغوشه آرسامو
میخواد؟! چرا؟! چرا؟! چرا!؟

سرمو به شدت تکون دادم... بلند شدم و دستکش های مخصوص بوکسمو دستم کردم و شروع کرد به محکم ضربه زدن
به کیسه بوکس...

نباید اینطوری میشد... نباید...

با حرص به کیسه بوکس ضربه میزد...

چررررر!؟؟؟؟

چرخیدم و با لگد محکم زدم به کیسه بوکس...

با مشت بهش ضربه زدم و دستم همون جا نگه داشتم...

نفس های عمیق و کش داد میکشیدم... چم شده بود؟؟؟

یه دست روی دستم قرار گرفت... گرماش آشنا بود... گرمای دسته آرسام بود...

آرسام:

-وقتی میخوای ضربه بزنی محکم بزن... خودت نباید تکون بخوری... دستت باید تکون بخوره... محکم و ایستا... محکم
ضربه بزن... اما خودت همون طور استوار بمون...

بازم داغ شدم...

رفت از پشت کیسه بوکس رو گرفت...

گفت:

-این کارا همش به خاطر علیه؟؟ برای انتقام؟؟

به کیسه ضربه میزدم...

-اون زندگی منو تباه کرد! حالا من خالی ام... خالی از هر احساسی... دیگه جونمم برام مهم نیست... فقط میخوام انتقام خون خواهرمو بگیرم... حالا به هر نحوی شده!! من یه پلیسم... این وظیفمه... پلیس شدم چون جونم برام مهم نیست... چون شوقی برای ادامه ی زندگت نداشتی!!!!

اما الان دارم! آره!! همین تویه لعنتی داری هدفمو ب خطر میندازی!!!!

دلخور نگام کرد... دست از ضربه زدن کشیدم و سرمو پایین گرفتم و گفتم:

-تلخی این روزهایم را ببخش... مدتهاست... قندی در دلم آب نشده!!!

و برگشتم و رفتم بالا... وارد اتاقم شدم و درو بستم...

رفتم توی حموم...

وان آب رو پر کردم و بازم... غمامو به دست آب سپردم...

ما شقایق های باران خورده ایم

سیلی ناحق فراوان خورده ایم!

ساقه ی احساسمان خشکیده است

زخم هو از باد و توفان خورده ایم

تا چه بوده تا کنون تقصیر مان

تا چه باشد بعد از این تقدیرمان!!!

حاضر و آماده رفتم تو پارکینگ و سوار ماشین شدم..

آرسام هم اومد سوار شد...

آرسام:

-این موتور ماله کیه؟؟

-ماله منه! چطور؟؟

برگشت سمتم و گفت:

-تو؟؟؟؟!!!!

لعنتی!! سوالامو با سوال جواب نده!!!! این قدر مغرور نباش!!!! نه غلط کردم مغرور باش!!

-آره مگه چیه؟؟

درست نشست سره جاش و گفت:

-هیچی!!

یکم توی شه دور زدیم و جلوی یه پاساژ نگه داشتیم.

پیاده شدیم و رفتیم داخل ...

آرسام:

-اینجا اومدی برای چی؟؟

-پاساژ میان برای چی؟؟

آرسام:

-سوالم رو با سوال جواب نده!!!!!! میخوای لباس بگیری؟؟

-نخیر! تو باید لباس بگیری!!!

آرسام:

-نمیخوام!!

به غرورش بر خورده بود. میفهمیدم! کسی مثل اون اینقدر مغروره که تا الان شانس آوردم چیزی نگفته! ولی براش سخته که من براش چیز بخرم!

-نگران نباش! حافظتو بدست آوردی مجبورت میکنم کله این پاساژو برام بخری!! منم که عشق خریییید!!

لبخنده نصفه نیمه ای زد. دستشو گرفتم و کشیدمش جلوی یه مغازه ی مردونه فروشی.

کله مغازه ها رو رد کرده بودیم ولی دو دست لباس بیش تر نگرفته بود. خیلی مشکل پسند بود ولی الحق سلیقه ش حرف نداشت...

تقریبا کله شهرو زیره پا گذاشتیم... جلوی یه مغازه ایستاد و به بافتش نگاه کرد...

خوشش اومده بود!

آرسام:

-چطوره؟؟

لبخند زدم و دستشو گرفتم و از پاساژ کشیدمش بیرون.رفتم سمت ماشین و درو باز کردم...

-سوار شو...

از رفتار من کلی تعجب کرده بود!

سوار ماشین شدیم.ضبطو روشن کردم و سرخوش صداشو تا آخر زیاد کردم و گازشو گرفتم راه افتادم...خیلی خوشحال بودم...با یه حسه جدید...حالا قیافه ی آرسام دیدنی بود!!(تقدیر.شهاب تیام)

*برای عاشقی دیره ولی باز دست تقدیره

*تا دستامون نره بالا جایی بارون نمیگیره

*دلی که دادمش دستت دیگه از زندگی سیره

*نیومد وقتی هم اومد گفت فقط داره میره

*فقط گفت داره میره!!

*برای عاشقی دیره

*ولی باز دست تقدیره

*تا دستامون نره بالا

*جایی بارون نمیگیره

*دلی که دادمش دستت دیگه از زندگی سیره

*نیومد وقتی هم اومد

*گفت فقط داره میره

*فقط گفت داره میره

با ماشین بین ماشینای دیگه گاز میدادم...آرسام هم متعجب نشسته بود ولی نشون نمیداد...

*گرفته جای عکسا رو یه تنهایی به آسونی

*من از دست خودم خسته م تو هم دیگه نمیتونی

*مگه این قصه ی تلخو تو از چشم نمیخونی

*میبینم اشکاتو اما ولی دیره پشیمونی

*برای عاشقی دیره ولی باز دست تقدیره

*تا دستامون نره بالا جایی بارون نمیگیره

*دلی که دادمش دستت دیگه از زندگی سیره

*نیومد وقتی هم اومد

*گفت فقط داره میره

*فقط گفت داره میره

*نگفتم من خداحافظ آخه قلبم هنوز گیره

*دللم میلرزه از عشقت،چشم مونده به در خیره

*بدون این قلبه دیوونه واسه چشمه تو میمیره

*به پات میریزم اشکامو شاید این آخرین تیره

*نگو تو اونی که رفته وجودش غرق تقصیره

*فدای اونی که تو خوابم منو تحویل نمیگیره!!

به آرسام نگاه کردم و تو دللم خندیدم

*برای عاشقی دیره ولی باز دست تقدیره

*تا دستامون نره بالا جایی بارون نمیگیره

*دلی که دادمش دستت دیگه از زندگی سیره

*نیومد وقتیم اومد گفت فقط داره میره...

*فقط گفت داره میره!!!

امروز روز جمعه بود و مزون هم تعطیل بود و هیچ کس نبود...با ریموت دره پارکینگ رو باز کردم...

آرسام هم اطرافو دید میزد

گفت:

-مزون نفس بارون؟؟؟

و یکی از ابروهاشو داد بالا.

برگشتم و بش لبخند زدم...

ماشینو پارک کردم و پیاده شدیم...

با کلید درو باز کردم و اول از همه چراغا رو روشن کردم.

رفتم کنار و گفتم:

-بیا داخل!!

اومد داخل...

دوتا لیوان آب پرتقال آوردم یکی دادم دست آرسام و نشستم رو به روش و کمی از آب پرتقالم خوردم...

-راستش رو بخوای بهت گفته بودم که طراح لباسم درسته؟؟ اینجا هم مزون منه! اون آخرین لباسی که دیدی بود؟؟

سرشو به معنای تایید تکون داد

-اون یکی از کارای من بود!!

بهم خیره نگاه کرد... کمی دیگه از آب پرتقالم خوردم و گفتم:

-من حداقل سه دست از هرکدوم از لباسامو اینجا نگه میدارم واسه ی مدلا و غیره الان هم چون دیدم دست گذاشتی

رو یکی از لباسای من گفتم بیارمت اینجا تا یه نگاهی به لباسا بندازی...

بلند شدم و رفتم سمت اتاق مورد نظر...

-بیا اینجا...

دنبالم اومد و گفت:

-سایزشون؟!

از بالا تا پایین نگاش کردم و گفتم:

-نگران سایزشون نباش چون تو هیکت خیلی از مدلا بهتره...!

و بهش چشمکی زدم...

رفت داخل...لباسارو نگاه میکرد...هرکدوم رو که خوشش اومده بود بی برو برگرد راضیش میکردم بپوشه و هروقت میپوشید

من دوست داشتم براش غش و ضعف کنم...اوهووووو!!

آخرین لباس رو که پوشید یه نگاه خریدارانه بهش کردم...

آرسام:

-چییه؟؟

-الان میام!!

رفتم توی اتاقم و یکی از جدیدترین و بهترین لباسامو از اتاقم برداشتم و رفتم پیش آرسام و کاور لباسو دادم دستش و گفتم:

-پوشش!

و یه لبخند مکش مرگمی براش زدم که چند لحظه خیره نگام کرد...لبخندم پررنگ تر شد...نگاش رفت سمت لبای کوچولو و قلوه ایم...

او اووووو!!

-کجایی عمو؟؟بت میگم برو پوشش!!

از حس اومد بیرون و رفت پرورش کنه...

وقتی از پرو اومد بیرون توی اون لباس وقعا خواستنی شده بود...

دوست داشتم بپریم ماچش کنم!!

اهم...اهم...تسبیحم کووووو؟؟

-یه چیزی میگم ولی به خودت نگیر...

نگام کرد...

-خیلی جیگری!!

آرسام:

-منم یه چیزی میگم ولی تو هم به خودت نگیر...

تو چشاش زل زدم...

ادامه داد:

- تو هم خیلی با استعداد و نازی... مثل اسمتی... باران... وقتی کنارتم انگار تموم غم ها و بدی هارو با حضورت میشوری و میبری... برات مهم نیست که خودت آلوده بشی، برات مهمه که دیگران رو ناراحت نکنی اما میخوای خودتو به دختر سنگی نشون بدی...

ته دلم خالی شد... تا حالا هیچ کس منو این طوری نشناخته بود... تا حالا هیچ کس منو نشناخته بود... همه فکر میکردن بی احساسم... همه به جز نفس...
- میدونی آرسام...

روی میز نشستم و ادامه دادم:

- تا حالا هیچ کس منو این طوری ندیده بود...

تکیه داد به میز و بهم خیره شد...

- همه ی دوستام فکر میکردن چون عین بقیه ی دخترا واسه هر اتفاقی گریه نمیکنم بی احساسم... میدونی اولین بار کی بهم گفتن بی احساس؟؟

بهش نگاه کردم و لبخند زدم... به رو به رو خیره شدم...

- موقعی که شیش سالم بود... موقعی که فقط یه بچه بودم... اون روز فقط نفس بود که منو فهمید و با چشماش بهم گفت تو این نیستی اما بعد از اون هیچکس دیگه منو نشناخت منم سعی کردم به این باور برسم که بی احساسم... قلبم از سنگه... دوست نداشتم و ندارم عین دخترا احساساتی باشم... دوست دارم روی پای خودم و ایستم... هر وقت دوستام سره هر مسئله کوچیکی بهم میگفتن گفتیم الان میزنی زیره گریه، شخصیتمو خورد میکردن!! یعنی این قدر براشون ضعیف بودم که فکر میکردن واسه چیزای پیشه پا افتاده گریه میکنم؟؟ الان منو که میبینی هفته ی دیگه چهلم پدر و مادرمه، اما از نظرت چرا مثل دخترای دیگه سیاه پوش نشدم و دم به دیکه گریه نمیکنم؟؟ چوت زندگی ادامه داره... چون با این کارا از زندگیم غافل میشم... من دوست ندارم دیگران با ترحم به من نگاه کنن! شاید نشون ندم ولی از درون داغونم... چندین ساله که بغض توی گلویم من خفه شده! تو اولین نفری هستی که با این که با من غریبه ای اما بیش تر از همه منو میشناسی... و من از این بابت خوشحالم... چون بالاخره یکی پیدا شد که بتونه منو بفهمه!

از میز پریدم پایین و برای این که جو رو عوض کنم با خنده گفتم:

- هی آقا... اگه همه ی این جریانا به خوبی و خوشی تموم شد تو میشی مدل مخصوص خودما!!

و یکی زدم به شونه ش... لبخند مهربونی از اونا که عاشقشونم زد و گفت:

- شرط داره!

- چه شرطی؟؟

آرسام:

-به موقعش بت میگم!

لبامو جمع کردم و گفتم:

-بی جور!!

لبخندش پر رنگ تر شد و گفت:

-چی شد؟؟ گذاشتمت توی خماری ناراحت شدی؟؟ لباتو اون جوری نکن!!

ابروهامو انداختم بالا... با دو دستش شونه هامو گرفت و گفت:

-باران... درسته که نمیخواهی خودتو ضعیف نشون بدی اما گریه نکردن ماله مرده که البته مرده هم وقتی خیلی ناراحت باشن گریه میکنن... گریه کردن بد نیست... زیاد گریه کردن بده!! تو هم بعضی اوقات گریه کن... بذار با گریه کردن خالی شی... این بغضایی که داخل قلبه کوچولوت نگه میداری از درون نابودت میکنه!

لبخند مهربونی بهش زد و پلکامو به نشونه ی تایید آروم روی هم گذاشتم... یه دستشو گذاشت روی گونه م... گرمای دستش بازم حالمو عوض کرد... وجودم غرق آرامش و امنیت شد... ناخودآگاه چشمامو بستم... غرق لذت بودم..

انگار روی ابرا بودم... دستشو از روی گونه م برداشت و منو از اون حس و حال خارج کرد... گفت:

-بهتره برگردیم... داره دیر میشه!

ساعت یازده شب بود... اصلا نفهمیدم زمان چطور گذشت... اومدیم از مزون خارج بشیم که یهو برقا رفت... نفسم تو سینه حبس شد... چسبیدم به بازوی آرسام... آرسام هم اون یکی دستشو گذاشت روی دستم که یهو رعد و برق زد و من پریدم هوا...

اونم برای آروم کردن من دستاشو دورم حلقه کرد و تازه متوجه لرزش شدید بدنم شد و گفت:

-تو چرا اینقدر سردی؟؟ چرا داری میلرزی؟؟

محکم تر منو تو آغوشش گرفت...

روزه مرگ نفس... روز خودکشیش... بعد از این که اونو غرق خون پیدا کردیم برقا رفت و همون باعث شد که نفس بمیره... اون شب هم رعد و برق میزد... همون رفتن برق لعنتی بود که...

آرسام:

-تو چرا اینقدره از تاریکی وحشت داری؟؟

-آ... آخه... روزه... خودکشی نفس... برقامون...

دوباره رعد و برق زد محکم لبم رو گاز گرفتم تا جیغ نزنم...به طوری که شوری خون رو کاملاً حس کردم...سرمو توی سینه ش پنهان کردم...هق هق میکردم...هق هق بدون اشک...آرسام منو به خودش فشرد...

آرسام:

-گریه کن باران...خواهش میکنم...گریه کن...

اومدن برقا همزمان شد با ترکیدن بغضه کهنه ی من...تو آغوش آرسام بی صدا گریه میکردم..فهمیدم...منو بیش تر به خودش فشار داد...یه دستشو پشت کمرم گذاشت و اون یکی از زیره شال فرو کرد توی موهام...

نجواهش رو کنار گوشم میشنیدم...زمزمه هاش دیوونه م میکرد

-گریه کن باران...بذار آروم شی...

اما این بد بود...حالا من غرورمو شکونده بودم و به آرسام تکیه کرده بودم...

علاوه بر قلبم روح و شخصیتم رو هم به تاراج برد...دیگه چطور میتونستم بدون اون مغرور باشم؟؟مقاوم باشم؟؟وقنی تکیه گاه مقاوم بودنم آرسام بود!!

کوچه را دیدی به وقت شب چه تنها میشود؟؟

بی تو از آن کوچه تنها ترم!!!

(avril laving feat chad kroger.let me go)

love that once hung on the wall

used to mean something but now it means nothing the echoes are gone

in the ball but i still remember

...the pain of december

oh...there isn't one thing left you could say

...i'm sorry it's too late

...i'm breaking free from these memories

..gotta let it go,just let it go

i've said goodbye set it all on fire

..gotta let it go,just let it go

you came back to find i was gone
...and that place is empty
like the hole that was left in me
...like we were nothing at all
it's not what you meant to me
thought we were meant to be
...oh,there isn't one thing left to could say
...i'm sorry it's too late
i'm breaking free from these memories
...gotta let it go...just let it go
i've said goodbye set it all on fire
...gotta let it go...just let it go
...i let you go
and now i now
...a bround new life
is down this road
...and when it's right
...you always know
...so this time
...i won't let go
...there's only one thing let here to say
...LOVE 'S NEVER TOO LATE
i've broken free
from those memories

i've let it go,i've let it go
 ...and two goodbyes,led to this new life
 ...don't let me go...don't let me go
 ...don't let me go
 ...don't let me go
 ...don't let me go
 ...won't let you go
 ...don't let me go
 ...won't let you go
 ...don't let me go

(معنی آهنگ)

((دوست دارم یکبار به دیوار خیره شوم...))

قبلا این کارو میکردم برای تصور خیلی چیزها...اما الان هیچ معنایی نداره!(الکی خیره میشم)

همه ی صداهاى تو ذهنم کم کم به سمت هال میرن و محو میشن...

اما من هنوز یادمه!!رنج هایی که در دسامبر کشیدم...

هیچ حرفی برای گفتن وجود نداره!!

متاسفم...بسیار دیر شده!!

من دارم رها میشم از این خاطرات!!

میخوام بذارم که بره!فقط بذار که بره!!

من خداحافظی کردم...همرو در آتش ریختم

میخوام که از ذهنم بره...فقط اجازه بده که بره!

تو برگشتی که ببینی من رفتم؟؟

و اون مکان خالی بود،مثل چاله ای که در من باقی مونده بود...

انگار ما از ازل نبودیم
این چیزی نیست که تو درباره ی من تصور میکردی
فکر میکردی که ما تصورات بودیم...
حرفی برای گفتن باقی نمونده
متاسفم...بسیار دیر شده...
من دارم رها میشم از این خاطرات...
میخوام بذارم که بره...فقط بذار بره
من خداحافظی کردم و همه رو در آتش ریختم
میخوام که از ذهنم بره...فقط اجازه بده که بره...
مم رهانش میکنم و حالا من میدونم
یک زندگی جدید پایین این جادس...
و چه زمانی این درسته؟تو همیشه میدونی!
پس این بار، من نمیذارم بری!!
فقط یک چیز هست که برای گفتن باقی مونده
عشق هیچ وقت دیر نخواهد بود
من از شر اون خاطرات رها شدم
من گذاشتم که برن...من رهاشون کردم...
و دو خداحافظی مرا به این زندگی جدید هدایت کرد...
منو تنها نذار...منو تنها نذار...
تنهایت نخواهم گذاشت...تنهایم مگذار...
تنهات نمیذارم...تنهام نذار...))
توی ماشین نشسته بودیم.داشتیم برمیگشتیم.آرسام پشت فرمون بود.داشتم پوست لبمو میکندم...عادت داشتم...
بی حال بودم...این پوست لبم هم اعصابمو خورد کرده بود...اه ه ه ه ه!!!!

با پوست لبم کشتی میگرفتم...رو اعصابم بود!!

آرسام هم جدی داشت رانندگیشو میکرد...

چه ژستی هم گرفته بود لامصب!! ایه هیزی بسه دختر!! چیکار داری؟؟ دوست دارم!! میخوام اینقدر نگاهش کنم تا چشات درآد!! به درک!! بدبخته ندید بدید!! (خود درگیری رو داشتین؟؟)

-آیییی

پوست لبمو بلاخره کندم... کندن پوست لبم همانا و خونریزی لبم همانا!!

آرسام برگشت نگاه کرد که یهو نگاهش روی لبه خونیم ثابت موند...

ماشینو زد کنار و کامل برگشت سمتم...

صورتتم رو گرفت توی دستش و برگردوندم سمت خودش...

آرسام:

-چه کردی با این لبا دختر؟؟

مظلوم توی چشماش نگاه کردم...محو چشمام شد...

دستش که روی گونه م بود حالی به حولیم میکرد...

انکار نمیکردم... با دیگران برام فرق داشت... کلا خاص بود... آقا بود... ولی هنوزم برام مرموز و گنگ بود...

یه دستمال در آورد گذاشت روی لبم و آروم خونشو پاک کرد...

آرسام:

-دیگران آرزوشونه لبایی مثل لبای تو کوچولو و ناز داشته باشن اون وقت تو چرا اینارو ناکار میکنی؟؟

یه لحظه شوکه شدم ولی به خودم اومدم و شونه هامو انداختم بالا...

گفت:

-معمولا وقتی میخوان از زیره یه چیزی در برن شونه هاشونو میندازن بالا...

دوباره شونه هامو انداختم بالا...

دستمالو از روی لبم برداشت و جدی بهم نگاه کرد و گفت:

-الان این کار یعنی چی؟؟

بازم شونه هامو با مظلومیت انداختم بالا که خندیدید... آروم و مردونه...

اولین بار بود که خندشو میدیدم وقتی میخنده چه ناز میشه!!

با دستش چتری هامو بهم ریخت که باعث شد لبامو جمع کنم و چتریامو دوباره با وسواس درست کنم... رو موهام حساس بودم خب!!

آرسام:

-لباتو اون جوری نکن!

از سره لچ جمع ترشون کردم که باعث شد زخمش درد بگیره اما به روی خودم نیاوردم...

یه دستشو گذاشت روی گردنم... سرشو آورد نزدیک و دم گوشم زمزمه کرد:

-نکن... با لبات این طوری نکن دختر، آدم وسوسه میشه... عین سیبه سرخه حواس! آدمو از بهشت میرونه!!

زمزمه هاش دره گوشم و نفسش که به گوشم میخورد و همین طور حرفاش باعث شد ضربان قلبم خیلی بیش تر از قبل بشه و چشمام ناخودآگاه خمار شد...

من همیشه از در گوشی حرف زدن بدم می اومد... ولی حالا زمزمه های آرسام دره گوشم و گرمای دستش روی گردنم برام لذت بخش بود...

شالمو یکم با دستش کشید عقب و سرشو فرو کرد تو موهام و نفس عمیق کشید...

یه حس خاصی داشتم... یه حسه خاص روی گونه هام... خجالت میکشیدم... شرم دخترونه اومده بود سراغم...

یهو سرشو کشید عقب و شالمو درست کرد... بهم نگاه کرد و گفت:

-این گونه ها چرا یهویی سرخ شدن؟؟

چشام از زوره تعجب گشاد شد... توی آینه به خودم نگاه کردم... گونه هام گل انداخته بود! برای اولین بار توی عمرم!!!! دهنم باز مونده بود!!!

آخه اولین بار بود!! آرسام که قیافه ی منو دید زد زیره خنده!! بابا خوش خنده!! امروز چرا اینقد میخنده؟؟ چشماش یه حالت خاصی داشت... نمیدونم... انگار گیج بود... گم بود...! چقدر بودنش خوب بود... چقدر وجودش شیرین بود... دوست داشتم همیشه کنارم باشه... کنارم بمونه... تنهام نذاره...

از خواب بلند شدم... دوش گرفتم... حدود پنج هفته ای میشد که آرسام اینجا بود... دیگه باید جدی کار میکردم... کارای مزون عقب افتاده بود...

آرسام هم حافظشو هنوز به دست نیاورده بود. توی این چند وقت بعضی روزا دیدن علی میرفتم. نباید ارزش غافل میشدم... نبود چند وقته ی آرسام هم انگار مشکوکش کرده بود. اگه این موضوع زیاد طول بکشه باید آرسام رو بیرم پیش یه پزشک متخصص... اما... یه جورایی... دوست نداشتم حافظشو بدست بیاره... شاید باز میشد همون آرسام سنگ... شاید خاطره هامون رو یادش میرفت... میرفت به علی همه چیزو میگفت... بدتر از همه من دوباره تنها میشدم و کنار اومدن دوباره با تنهایی سخت تر از قبل بود...

حوله م رو پوشیدم و رفتم تو اتاقم... موهامو برس کشیدم ک بستمشون... زیره لب برای خودم آهنگ میخوندم که یهو در باز شد و آرسام گوشی بدست اومد داخل... چشمش که به من افتاد خشکش زد... گوشی داشت زنگ میخورد... تند تند آب دهنشو قورت میداو و هی دهن باز میکرد که یه چیزی بگه اما باز دهنش بسته میشد... چه مر... اوه ساری... چش بود؟؟

- چرا جواب نمیدی؟؟

دوباره آب دهنشو قورت داد که رفتم جلو و گوشی رو از دستش کشیدم...

عه من چرا دستم برهنه س؟؟ یهو متوجه خودم شدم که با یه حوله دکولته ی کوتاه جلوی آرسام بودم... یه آژیر کشیدم که آرسام هم به خودش اومد و زودی رفت بیرون! دستم رو گذاشتم رو قلبم... چقدر تند تند میزد...

صداشو از پشت در شنیدم که گفت:

- متاسفم هواسم نبود!!

چند تا نفس عمیق کشیدم

چشمم به گوشی آرسام افتاد که توی دستم بود... علی بش زنگ زده بود... پس برای همین این طور هول هولکی اومد تو اتاق... زودی لباس پوشیدم و رفتم پایین... آرسام توی آشپزخونه بود داشت آب میخورد... قرمز شده بود! آخییی!! خجالت میکشیدم بش نگاه کنم... انگار اونم همین طور بود چون نگام نمیکرد...

- آرسام... علی... زنگ زده بود جوابشو دادی؟؟

آرسام:

- نه!

- بیا بهش زنگ بزن بین چی میگه فقط هواستو بده!

سرشو تکون داد و شماره گرفت...

...

آرسام:

- علیک سلام!!!

...

آرسام:

-چطور؟؟؟

...

آرسام:

-به خودم مربوطه!!

...

آرسام:

-دوست ندارم باز خواستم کنی! من برده ی تو نیستم!!!!

...

وا این چرا این طوری حرف میزنه؟؟؟

چند لحظه گوش کرد...حالت صورتش هی بیش تر میرفت تو هم و نشون میداد رفته تو فکر...

آرسام:

-باشه!!!!!!

و گوشی رو قطع کرد...سرشو گرفت تو دستش...

-چی میگفت؟؟

آرسام با حالتی متفکر گفت:

-درباره ی یه چیزی مثل امانتی صحبت میکرد و این که اگر زیاد طولش بدم خودم میدونم چه بلایی سرش میاره!

یعنی چی؟؟کلافه توی صورتش دست کشید و رفت توی اتاقش...

چقدر توی وضعیت بدی بود!!

شروع کردم به غذا درست کردن... کمی گذشت تلفن خونه به صدا در اومد... گذاشتمش رو آیفون... آرسام هم اومد توی

آشپزخونه ک شروع کرد به سرک کشیدن تو کاره من...خندم گرفت!

-بله؟؟

علی:

-سلام عشقم...

اییییییییش!! مردشوورتو!!! آرس

منم رفتم توی اتاقم... آبی به صورتم زدم..

موهامو باز کردم... میخواستم برای اولین بار با موهای باز جلوی عشقم ظاهر شم... به احترام این روزای آخر... از اتاق اومدم بیرون... خدایا چی میشنوم؟؟ از توی سالن صدای گیتار می اومد و بعدش صدای گرم و گیرای آرسام هنگام خوندن...

(تا حالا شده از بابک جهانبخش)

*تا حالا شده دلت واسه خودت تنگ بشه

*هردردت یه آهنگ بشه

*تا حالا شده؟؟ تا حالا شده

*یه چیزی ازت کم بشه

*هرچی میخونی تا عشقم بشه

*تا حالا شده؟؟ تا حالا شده؟؟ تا حالا شده؟؟

*دللم واسه خودم تنگ شده

*چقدر صدام بی آهنگ شده

*زندگیم بی تو بی رنگ شده

*از وقتی قلبه تو سنگ شده

*منو از این قفس رهاکن

*دوباره اسممو صدا کن

*یه بار تو چشمه من نگاه کن خدا

*فکری به حال ما کن! خدا فکری به حال ما کن!!

پشت سرش به دیوار تکیه دادم و سر خوردم و نشستم روی زمین... چقدر قشنگ میزد و میخوند

*نباشی پیشم... پیشم

*دیوونه میشم...مته اسپند روی آتیشم

*روی آتیشم...

*از همه دنیا...دنیا

*من میخوام تنههها

*سهام من باشی این شده رویام

*این شده رویام...

*دله من پیشه...پیشه...

*دله تو گیره...تو نباشی بی تو میمیره

*بی تو میمیره...

*نذار این عاشق...عاشق

*دلش بگیرهههه...

*بی تو دلتنگی...دلتنگی

*منو میگیره(خاک ب سرم!!چرا دلتنگی بیا خودم میگیرمت!!)

*دلهم واسه خودم تنگ شده...

*چقدر صدام بی آهنگ شده...

*زندگیم بی تو بی رنگ شده...

*از وقتی قلبه تو سنگ شده

*منو از این قفس رها کن...

*دوباره اسممو صدا کن...

*یه بار تو چشم من نگاه کن خدا...

*فکری به حال ما کن...

*خدا فکری به حال ما کن...

با تموم شدن آهنگ براش دست زدم و بلند شدم رفتم سمتش...برگشت نگام کرد...

نمیدونم چی توی چشمام دید که اومد و سخت در آغوشم گرفت...چقدر شیرین...چقدر رویایی...مثل نسیم روحمو نوازش
میکرد...مثل باران غمامو میشست...موهامو نوازش میکرد...چشمانو بسته بودم و با لذت عطرش رو به ریه هام میکشیدم
و به صدای قلبش گوش میدادم

آرسام:

-خوش میگذره؟؟

-اوهوم

آرسام:

-جام خالی!

-هیچم اینجا فقط جای منه!!

خندید و روی موهامو بوسید...

منو از آغوشش بیرون آورد و گفت:

-چه موهایی داری کلک!چرا تا الان رو نکرده بودی؟؟

-دیگه دیگه!!

با لبخند ابروهاشو داد بالا!گفتم:

-تو چرا تا الان رو نکرده بودی که گیتار رو اینتده خوب میزنی؟؟؟

آرسام:

-دیگه دیگه!!

و بم چشمک زد...با مشت زدم به بازوش و گفتم:

-بدجنس!!!

و با لگد هم زدم به پاش و الفرار...

اونم اومد دنبالم...

بازم من از دستش فرار میکردم...بازم اون دنبالم بود...بازم میخندیدیم...بی دغدغه...با قلبی پر از درد...بودنش معجزه بود

ولی یه معجزه ی کوتاه مدت...

گذشته که حالم را گرفته است...

آینده که حالی برای رسیدن بش ندارم!

حال هم که حالم را بهم میزد!

چه زندگی شیرینی!!

بودن آرسام خوب بود... خیلی خوب... اما همه ی اینا زود گذر بود... هفته ی دیگه من خورد میشدم... نابود میشدم... شاید اون وقت... تنها آرزوم بشه مرگ... و خلاص شدن از این دنیای پر از درد! درسته! همه ی اینا رو خودم دارن برای خودم مینویسم اما نمیتونم بی خیال انتقام بشم... نه تنها انتقام... علی داره رفته رفته کشور رو با خلافاش به گند میکشونه... بلاخره یه نفر باید فدا بشه... خودم رو فدا میکنم... به خاطر نفس... به خاطر مردم... به خاطر کشورم... دیگه چیزی نمیمونه...

خیلی سخت بود حالا که عاشق شدم و یه دلیل برای زندگی پیدا کردم برم تو دهن شیر...

شام پیتزا سفارش داده بودیم و با آرسام میخوردیم و شوخی می کردیم. انگار این روزای آخر میخواستیم بی خیال باشیم... آرسام هم هنوز غرور و مردونگی توی چشماش فریاد میزد...

انقدر خوردم که داشتم میترکیدم! جعبه پیتزامو هل دادم اون ور و گفتم:

-وای خدا... ترکیدمم!!

آرسام:

-مجبوری اینقدر بخوری??

-آخه از پیتزا همیشه گذشت!!!

لبخند زد و چیزی نگفت... بهو یه فکر اومد تو سرم که پریدم و دستامو بهم کوبیدم و گفتم:

-فهمیدم!!!!

آرسام با تعجب نگام کرد و گفت:

-چی رو??

سوالشو بی جواب گذاشتم و بلند شدم گوشیمو زدم به پخش...

آهنگ گذاشتم و دسته آرسام رو گرفتم بلندش کردم...

آرسام با چشمای گرد شده گفت:

-چیکار میکنی??

-میخوام غدامونو هضم کنم!!

آرسام:

-با رقص؟؟؟؟

-آورہ

آرسام:

-بی خیالللل!!

من:

-ابدا!!

آرسام:

-من نمی رقصم!!

-مگه من میذارم??

آهنگش ریتم سالسا داشت...میدونستم بلده...دستشو محکم گرفتم و مجبورش کردم باهام برقصه...(گندمزار، سمیر زند)

تو چشات...دریا دریا آرامشه منو به سمت میکشه آرام...

تو چشماش زل زدم و با قدمای آرام با حالت رقص به سمتش رفتم

*آرومه جونم...مال تو حس عاشقونم

*موی تو...دشت گندمزاره منه

با یه حرکت موهامو فرستادم عقب...

*عشقه بی تکراره منه چشمتو...نبند چشاتو...

آروم چشمامو بستم و یه لبخند ملیح زدم...

*نگیر از من اون خنده هاتو...

*بذار تو چشمت عشقو بینم

*کنارت بشینم...بذار دستاتو آرام بگیرم

*من آرام میمیرم...

یه چرخ زدم چسبیدم بهش...

*تو باعث شدی عاشق بشم من ازت ممنونم

با قدمام به سمت عقب هدایتش کردم

*تا این روزگار فرصت بده پیش تو میمونم

روی دستش سریع خمم کرد...یه پامو به پاش گیر دادم و از پشت خم شدم که اونم خم شد روم...نفس های گرمش پوستمو نوازش میکرد...

*من آرامش زندگیمو به چشمتا مدیونم

با یه حرکت سریع همراه با ریتم برگشت بالا...منم سریع کشید بالا و چرخونم که باعث شد موهام به صورتش بخوره...

*موی تو...دشت گندمزاره منه

*عشقه بی تکراره منه چشمتا

از پشت چسبیدم بهش که سرشو کرد توی موهام...با حرکت کمرم میرقصیدم...

*نبند چشمتا...نگیر ازم اون خنده هاتو...

*بذار تو چشمتا عشقو بینم کنارت بشینم

این جا فقط آهنگ بود...همراه ریتم تند تند و زیبا میرقصیدیم...

*تو باعث شدی با هر نفس حس کنم که شادم

*تا وقتی نفس تو سینه هست نمیری از یادم

*تا وقتی که من اسیرتم خوشبختم آزادم

با عشق توی چشماش زل زدم...

*تو چشات...دریا دریا آرامشه

*منو به سمت میکشه آرام

*آروم جونم...مال تو حس عاشقونم

*بذار دستاتو آرام بگیرم

دستشو آرام از روی بازوم سر داد تا رسید به انگشتم و اونا رو توی انگشتاش قفل کرد...

من آروم میمیرم...

چشمامو بستم و تا تموم شدن آهنگ نرم و دلربا باهاش رقصیدم...وقتی آهنگ تموم شد بهم چسبیده بودیم و صورتامون رو به روی هم بود و نفسامون به صورت همدیگه میخورد...

قفسه ی سینه مون از هیجان تند تند بالا پایین میشد...

چند لحظه توی چشماش غرق شدم...

سرشو آروم آروم آورد جلو...

چشمامو بستم...

پیشونیشو به پیشونیم چسبوند...اونم چشماشو بست(هه هه هه!!یعنی خوشم میاد هی ضدحال میخورین!!)

انگار هر دو مون به این آرامش نیاز داشتیم...گوشیم خود به خود رفت آهنگ بعدی...چشماشو باز کرد...شیطون خندیدم و وادارش کردم با این آهنگ هم باهام برقصه که البته رقص باهاش مشکل بود...

شروع کردم با ناز و ادا رقصیدن...(جونم واست بگه.شهاب تیام)

*افتاده نگاهت تو چشم عاشقم...

با شیطنت بش چشمک زدم

*شک نکن هنوزم شبیه ثابتم

*شک نکن هنوزم میلرزه زانو هام

*وقتی که بخوام من کنارت راه بیام

با ریتم قر میدادم...یه جورایی بابا کرمی بود...

*این منم که هستم مست و خراب تو

*دوست دارم بدونم چیه جواب تو

*دوست دارم بدونم تو با من هستی و

*اشتباه گرفتم تو رو با اون چشات

*وقتی تو چشات زل زدم نشستم

*حس میکنم تو دنیای دیگه هستم

*منم دوست ندارم کس دیگه رو ببینم

*روی هر چشی چشممو بستم...

با ریتم شروع کردم به تکون دادن یکی از شونه هام و یهو ایستادم و باز شروع کردم به رقص...

*جونم واست بگه بگه رک و راست

*تورو میخوامت یه جورایه خاص

*میخوام بگم بذار بگن نشی بی احساس

*جونم واست بگه بگه رک و راست

*تورو میخوامت یه جورایه خاص

*میخوام بگم بذار بگم نشی بی احساس

ناز میکردم و میرقصیدم...ناخودآگاه همیشه رقصم با ناز بود که زیباترش میکرد

*افتاده نگاهت تو چشم عاشقم

*شک نکن هنوزم شبیه ثابتم

*شک نکن هنوزم میلرزه زانوهام

*وقتی که بخوام من کنارت راه بیام

با ریتم آروم نشستم و به نشونه ی خوردن یه پیک مشروب دستمو بردم سمت زمین و آوردم بالا و سرمو همراه دستم به معنی خوردنش بردم بالا و شروع کردم با ریتم ادای مستا رو در آوردن و بشکن زدن و با حالت قر بلند شدم...آرسام هم به حرکات من مردونه میخندید...

*جونم واست بگه بگه رک و راست

*تورو میخوامت یه جورای خاص

*میخوام بگم بذار بگم نشی بی احساس

با ریتم قر میدادم و شونه هامو عقب و جلو میکردم و موهامو به این طرف و اون طرف شوت میکردم

*اون کسی که هر روز دیدنش آرزومه

*با وجود اینکه همیشه رو به رومه

*اون کسی که اسمش بغض تو گلومه

*تو هستی بذار بگم من

*تو هستی دیوونتم من

با ریتم باسنمو تکون میدادم و با دستام هم موهامو بالا سرم جمع کردم

*جونم واست بگه بگه رک و راست

*تورو میخوامت یه جورای خاص

*میخوام بگم بذار بگم نشی بی احساس

آرسام بیش تر تماشا چی بود(چغندر بود!!حالا شما انتخاب کنین برگش؟؟ساقه ش؟؟ریشش؟؟)

رقص منو نگاه میکرد...

وقتی آهنگ تموم شد آرسام اومد سمتم و چتريامو بهم ریخت

آرسام:

-خیلی قشنگ میرقصی خانوم کوچولو!

-عهههه

سرمو از زیر دستش بیرون کشیدم و ناخودآگاه لبامو جمع کردم...

آرسام یکی از انگشتاشو به نشونه ی تهدید آورد بالا و با اخم گفت:

-شمال که میری از رقص مقص خبری نیست بت گفته باشم!!

یه تیکه از موهای بلندم هم گرفت تو دستش و آروم کشید و دره گوشم زمزمه کرد:

-مگه نگفتم با لبات این کارو نکن؟؟مجبورم میکنی رفعه ی دیگه یه کار دیگه بکنما!!

-چیکار؟؟بگو!!هان؟؟هان؟؟هان؟؟؟خجالت نکش!!!

خندید و راه افتاو سمت اتاقش و از پشت برام دست تکون داد و گفت:

-شب بخیر...

داد زدم:

-این طور یاس آره آقا آرسام؟؟دارم برات!!

آرسام:

-ریز میبینمت!!!

-من اصلا نمیبینمت!!

آرسام:

-مشکل از چشاته!!

-اوه آره راست میگی!! هواسم نبود گوریلی هستی!!

سریع از اتاقش اومد بیرون که جیغ زدم و رفتم تو اتاقم... اومد زد به در و گفت:

-از اونجا که میای بیرون!!

-نه نه!! اصلا!!! اصلا!! مگه از جونم سیر شدم??

صدای خنده ی آرومشو شنیدم و بعدش صدای بسته شدن در اتاقش...

با لبخند خزیدم زیره پتو و با یه دنیا فکر و خیال خوابم برد...

توی اتاق روی تخت نشسته بودم و به فضای اتاق نگاه میکردم...

در اتاق باز شد و علی اومد داخل...

اومد سمتم و نشست کنارم

علی:

-از اتاق خوشت میاد??

سرمو تکون دادم... یه تیکه از موهامو گرفت تو دستش و سرشو آورد نزدیک گوشم و درآ گوشم زمزمه کرد:

-زیونتو موش خورده خانومی??

نفسش که به گوشم میخورد حالمو بد میکرد... ترس سر تا پامو فرا گرفت... سرشو کرد توی موهام و دست برد گیره ی

موهامو از پشت باز کرد...

موهای بلندم پخش شد... سرشو از داخل موهام کشید تا روی گردنم... گردنم رو بوسید... سرش رو برد اون طرف تر زیره

گلمو بوسید... دستامو مشت کرده بودم... به زور جلوی خودمو میگرفتم که جیغ نکشم... به خاطر نفس... به خاطر

خواهرم... دستشو برد سمت دکمه های پیرهنم و دکمه ی اولی رو باز کرد و قفسه ی سینه م رو بوسید... سرشو آورد بالا

که لبامو ببوسه... اشک تو چشمم جمع شد... چهره ی آرسام با اون لبخند دوست داشتنیش اومد توی ذهنم... لباس توی

میلی متری لبام بود و با دستاش یقه ی بلوزم رو کشیده بود تا روی شونه هام... لباسو گذاشت روی لبام که جیغم توی

گلو خفه شد...

بیهو چشمامو باز کردم و جیغ کشیدم(ای حناق!!تو کل داستان فقط زوزه کشیده!!!)

بازم کاوسای شبونه...بازم!کی تموم میشه؟؟دره اتاق باز شد و آرسام هراسان هراسان اومد داخل...تا منو توی اون وضعیت آشفته دید اومد سمتم و منو کشید تو بغلش...میلرزیدم...یه دستشو دور شونه هام حلقه کرد...
آرسام:

-هییس...آروم باش فقط یه خواب بود!

اون نمیدونست...نمیدونست که این کابوس دیر یا زود واقعی میشه...

با اون دستش لیوان آب روی عسلی رو برداشت و به لبم نزدیک کرد و یکم بهم آب داد...

آبش مزه ی زهرمار می داد یا دهن من تلخ بود...بماند!

سرمو کشیدم عقب و بش گفتم:

-آرسام...میتونی اون قرصای منو از توی کشو بدی؟؟

قرصامو در آورد و با اخم بشون نگاه کرد...گفت:

-این چیه تو میخوری؟؟میدونی چقدر ضرر دارن؟؟

-آره میدونم...همه چیز رو میدونم ولی برای بدست آوردن یه ذره آرامش دست به دامنشون شدم!!!

اخماشو بیش تر کرد تو هم و قرصا رو گذاشت رو میز و شونمو گرفت که بخوابونتم رو تخت و گفت:

-دیگه حق نداری از این آت و آشغالا بخوری!نابودتت میکنن!!

مظلوم تو چشاش نگاه کردم و گفتم:

-آرسام...تورو خدا...

چند لحظه بهم خیره نگاه کرد و لبشو گاز گرفت...نگاهم رفت سمت لبای قلوه ای و صورتی خوش فرمش که آدمو به هوس می انداخت...

با چشم و ابرو بشون اشاره کردم و گفتم:

-نکن!!لبا به این قشنگی حیفه!!

منو کشید تو بغلش و گفت:

-حیف تویی!حیف تویی که داری نابود میشی!چرا این کارا رو با خودت میکنی دختر خوب؟؟چرا بی خیال نمی شی؟؟چرا داری آیندتو تباہ میکنی؟؟

آرسام... من کسی رو ندارم که به خاطرش بخوام زندگی کنم...

تو چشمات زل زدم و با نگاه بش گفتن تو هستی... ولی آیا تو هم منو میخوای؟؟

ادامه دادم:

-هیچ خانواده ای ندارم! تنهای تنهام!! هرکس که دور و برمه منو نمیشناسه!! فقط ظاهر منو میبینه! به جز تو! همه منو به خاطر پول، ظاهر، استعداد و زیبایییم میخوان! من باید به خاطر کی زندگی کنم؟؟ کی رو دارم؟؟ حداقل میدونم که با این کار نمیذارم خون خواهرم پایمال شه!!

آرسام:

-پس من چی ام؟؟ تو زندگیت چه نقشی دارم؟؟ تو منو داری! من در برابر تو مسئولم! آگه من الان دارم زندگی میکنم به خاطر اینکه که تو بهم کمک کردی! حالا نوبت منه!! من بهت میدونم!!

مدیونم نباش... فقط کنارم باش!!!

آرسام... تو هم یه روزی میری پی زندگی خودت! ازدواج میکنی!! بچه دار میشی! تا ابد نمیمونی!!

دستاش شل شد... خم شدم و قرصامو برداشتم و جلوی چشمای بهت زده ی آرسام چهارتا انداختم بالا! از خشم لباسو بهم فشار می داد!

-ناراحت نشو آرسام ولی این واقعیته!! واقعیت زندگی منه!! حالا هم برو بخواب تورو هم بد خواب کردم...

دستشو گرفتم و بهش یه فشار کوچولو دادم و ولش کردم...

توی تخت دراز کشیدم و پتو رو تا بالای سرم کشیدم و اجازه دادم اشکام که عجیب جدیدا راه خودشونو پیدا کرده بودن بیارن...

آرسام هم یکم موند و بعدش بلند شد و آروم آروم رفت سمت در... آخرشم هم یکم مکث کرد... اینو از صدای قدماش فهمیدم...

یه مداد B6 پشت گوشم و یه مداد معمولی هم توی دهنم بود و داشتم به برگه ی آچار سفید رو به روم نگاه میکردم... سرمو خاروندم... میخواستم طراحی کنم... یه طرح اومد توی دهنم و شروع کردم به کشیدن... تقه ای به در خورد و آرسام اومد داخل... سرمو بلند نکردم... تیکه ی حساسش بودم... وقتی اون قسمت رو کشیدم تازه متوجه شدم آرسام جیکش در نمیاد...

سرمو بلند کردم... این طرفو نگاه کردم... اون طرف رو نگاه کردم... نبود!!!! او کجا رفت؟؟

یهو یه دست از پشت سر اومد روی شونه م که من ده متر پریدم هوا!

-واییییی!!!!

برگشتم دیدم آرسام پشت سرم ایستاده داره میخنده!!

-ای کووووووفت!! رو آب بخندی! زهرم ترکید!! مرتیکه غول بیابونی! خجالت نمیکشی؟! از هیکت خجالت بکش گنده
بک!! نگا نگا چه دوره زمونه ای شده!! ایشالا بترشی بمونی سره دست ننه ت که دختر مردمو سخته ندی!!
با خنده گفت:

-من نمیترشم!! تو میترشی!!

-نه دیه! هر وقت بری خواستگاری میام پته ت رو میریزم رو آب بی آبروت میکنم که هیچ کس زنت نشه! اون وقت هم
من میترشم هم تو! دوتا دبه نگه میدارم کنار... پیر خرفت هاف هافو هم که شدیم کاموا و میله میگیرم بشینیم کنار همین
شومینه دستکش بیافیم!

خندید و چتریامو بهم ریخت

-عههههه!! مگه آزار داری?!

سرشو به نشونه ی آره تکون داد!

-خدا شفات بده!

آرسام:

-ایشالله!

برگشتم سره طراحیم که دیدم یه کله کنار کله ی مبارکمه! برگشتم به نیم رخ آرسام که متفکرانه به طرحم نگاه میکرد
خیره شدم... نیم رخش دله آدمو به لرزه در می آورد مخصوصا با اون بینی خوش فرم و سر بالاش و لبای قلوه ای و جذبه
ی همیشگیش... دلم باز براش لرزید... دیگه این لرزشاش برام عادی شده بود...

آرسام:

-باران...

ناخودآگاه گفتم:

-جانم?

نیم نگاهی محبت امیز بم کرد و گفت:

-جونت سلامت... ببین اگه این تیکه روی دامنش تور کار کنی قشنگ تر میشه!

به طرحم نگاه کردم... سعی کردم هواسم رو به طرحم جمع کنم نه به لبای آرسام!! (اهم)
راست میگفت... توی چند جای دیگه هم ایده داد که همشونم حرف نداشتن. چندتا طرح با کمک آرسام کشیدیم. مداد رو گذاشتم کنار و برگشتم بش گفتم:

-باریک بابا!! ترشی نخوری یه چیزی میشی ها!! از هر هنرت یه انگشت میباره!! وقت شوورته دیه!!
قیافه ی مظلومی گرفت و گفت:

-کی میاد منو بگیره آخه؟؟ میتراشم!!!

گونشو کشیدم و دوتا محکم زدم روش که دستشو گذاشت رو گونه ش

-غلط کردن!! دختر به این هنرمندی!! اصلا خودم میگیرمت!! این طوری نه من میتراشم نه تو!
افتاد دنبالم که با خنده از پله ها رفتم پایین...

-اگه راست میگی منو بگیر!

تو حال که ایستادم دیدم با بی خیالی اومد نشست رو مبل و تی وی رو روشن کرد... یکم همون جور ایستادم دیدم نه بی خیال شده نشستم روی یه مبل دو نفره... تی وی داشت یه فیلم باحال میداد... توی حس فیلم بودم که یهو یه دست نشست رو شونه م و یکی هم دور شکمم حلقه شد... گرماش گرمای آشنای دست آرسام بود...
محکم منو گرفته بود. خواستم خودمو از حصار دستاش بیرون بکشم که نداشت...
دره گوشم گفت:

-دیدی گرفتمت؟؟ هیچ کس نمیتونه از من فرار کنه خانوم کوچولو!!!

-کی خواست فرار کنه؟؟ من غلط بکنم!!

موهامو که باز گذاشته بودم جمع کرد طرف مخالفی که صورته خودش بود...
آرسام:

-حالا چیکارت کنم هان؟؟ من دختر هنرمندی ام آره؟؟

-کی؟؟ تو؟؟ کجات شبیه دختراس؟؟ هنرمند؟؟ اصلا اصلا!! شما از خشنی زدی رو دست بروس لی!! جومونگ! تسو!! بابا
جکی جان!! ومپایر!!

آرسام:

-کم تر مزه بریز دختر!!

ارسام:

- کسی رو دوست داشتی؟

- نه!

آرسام:

- چرا؟؟

- چون از پسرا متنفرم بودمو البته هنوزم هستم!

منو بر گردوند سمته خودش... ادامه دادم:

- البته ب جز تو! چون مردونگیتو ثابت کردی...

لبخند زد و گفت:

- چرا از پسرا متنفری؟؟

- چون پسرای این دوره زمونه مرد نیستن! نامردن! دخترا رو فقط واسه جسم و ظاهرشون میخوان! مثلاً همین علی! هرشب

هم خوابشو عوض میکنه!!

آرسام:

- چرا فکر میکنی من این طور نیستم؟؟

- تو الان نزدیک دوماهه داری با من زندگی میکنی! اگر همچین آدمی بودی الان زنده بودنت با خدا بود! بعدش من با تو

آشنام! رفتارتو دیدم... تو حتی به دخترا نگاه نمیکنی!

لبخند زد... میخواست یه چیزی بگه که زنگ درو زدن... یه نگاه بش کردم...

بلند شدم و ایفون رو جواب دادم...

- سرهنگه!!!!!!

درو باز کردم و سرهنگ عصبانی اومد داخل... هنوز آرسامو ندیده بود...

سرهنگ:

- باران!!! معلوم هست کجایی تو دختر؟؟ چرا خودتو قایم میکنی؟؟ چرا فرار میکنی؟؟ چرا این چند وقته ازت خبری

نیست! چرا...

یهو چشمش به آرسام خورد که با چشمای گرد شده داشت به سرهنگ نگاه میکرد! چش شده این؟؟ (عاشق سرهنگ شد!!)

آرسام:

ع...عمو!!!!

سرهنگ:

آرسام!!!

یهو آرسام سرشو گرفت و نشست رو میل...سرهنگ رفت سمتش...

سرهنگ:

آرسام پسر م خوبی؟؟ تو اینجا چیکار میکنی؟؟

و برگشت سمت من که حاج و واج ایستاده بودم نگاه کرد...اینا چی میگن؟؟ آرسام به سرهنگ گفت عمو؟؟ سرهنگ آرسام رو میشناسه؟؟ ای واییییی آرسام چرا این طوری شد؟؟

زودی رفتم یه لیوان آب آوردم برای آرسام...گرفت و خوردش...با دستاش شقیقه هاشو میمالید...چشماشو باز کرد...زل زد به من و گفت:

همه چیز یادم اومد!

روی میل نشسته بودم و توی فکر بودم...داختم به حرفای آرسام و سرهنگ فکر میکردم...سرهنگ عموی آرسام بود...پس بگو چرا فامیلاشون یکی بود!! پدر آرسام هم یه سرهنگ بوده کلی طی یه عملیات کشته میشه، علی هم یکی از دوستای آرسام بوده که میره توی کار خلاف...در واقع مرگ پدر آرسام به علی بی ربط نبوده...آرسام هم میخواد که لوش بده ولی علی مادرشو گروگان میگیره و از اونجایی که آرسام هم خیلی خوشگل و جذاب بوده هم خیلی قوی مجبورش میکنه که بیاد تو گروهشون...یه مدت زیره نظرش میگیره، توی یه عملیات آرسام جون علی رو نجات میده که این باعث میشه اونا بهش اعتماد کنن و علی اونو بکنه دست راستش...شاید هم یکی از دلیلای این کارش این بوده که شخصا آرسامو زیره نظر داشته باشه...از اون طرف آرسام با عموش یعنی سرهنگ در ارتباط بوده...داشته مدرک جمع میکرده علیه علی که باهاش بتونن دستگیرش کنن...

به آرسام خیره شدم...چقدر پریشون بود...آرنجشو گذاشته بود رو زانوهایش و دستشو کرده بود تو موهایش...سرهنگ بلند شد و گفت:

من دیگه برم!

آرسام:

کجا عمو جان؟؟

سرهنگ:

-برم به کارام برسم...

برگشت سمت من و ادامه داد:

-شما هم از این به بعد نرو حاجی حاجی مکه!!

لبخند مظلومی زدم و سرمو تکون دادم...

سرهنگ رفت برگشتم سمت آرسام...باز همون حالت رو گرفته بود...رفتم دستمو گذاشتم رو شونش...

-آرسام...

سرشو بلند کرد و نگاه کرد...

-خوبی؟؟

چیزی نگفت...دوباره سرشو گرفت...سرش درد میکرد به احتمال زیاد...

-سرت درد میکنه؟؟

به معنی آره سرشو تکون داد و تکیه داد به پشت مبل چشماشم بست...رفتم پشت سرش و شروع کردم به آرام آرام ماساژ دادن سرش...دستمو گرفت و برگردوندم جلوی خودش...منو نشوند کنار خودش و سرمو گذاشت روی سینه ش...یه دستشم کرد توی موهام و شروع کرد به ناز کردنشون...به صورت خوش فرمش زل زدم...کمی تو اون حالت موندیم که گفت:

-میدونی اولین بار کی دیدمت؟؟

-کی؟؟

-یه روز توی ستاد دیدمت...اما توجهی نکردم...دومین بار که بیش تر بهت توجه کردم اون روزی بود که وقتی هجده سالت بود توی اون شو رو دست طراح ونوس بلند شدی و توی هجده سالگی شدی یکی از بهترین طراحا و رقیب اصلی ونوس...همین تازگی ها هم باز خیطشون کردی...اون روز خیلی ساده و زیبا بودی...توی جغله رو دست من بلند شدی!!!

-هی...تو...نکنه تو؟؟

سرمو که از روی سینه ش برداشته بودم دوباره گذاشت روی سینه ش و گفت:

-بله!من همون طراح اصلی مزون ونوس هستم!

-زهره!!

آرسام:

-آرهههه!!

-باوووورم نمیشه!

آرسام:

-باووور کن!!

کمی گذشت...آرسام:

-باران...

-جانم??

آرسام:

-اون روز که علی بهم زنگ زده بود...منظورش از امانتی مادرم بود...من...باید برم.

سرمو بلند کردم و پرسیدم:

-کجا??

آرسام:

-تا همین الانشم کمی دیر شده...نمیخوام بلایی سرش بیاره...

بلند شد ایستاد...منم بلند شدم...رعد و برق زد...بارون اومد...بارون بارید...دستاشو گذاشت رو شونه م و گفت:

-باید برم...همین الان...از همه ی زحمات ممنونم...میدونم بازم همدیگه رو میبینیم...ولی الان وقت خد...

جلوی دهنشو گرفتم و نداشتم ادامه بده...

-هیس هیچی نگو...من خداحافظی رو دوست ندارم...مگه نمیگی همدیگه رو میبینیم پس خداحافظی نکن!

دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و خالصانه پیشونیمو بوسید...

آرسام:

-مراقب خودت باش...

برگشت و رفت...رفت!! از در بیرون رفت. قلبمو با خودش برد...روحمو با خودش برد...

به خودم اومدم دیدم دارم میدوم دنبالش...

—آرسام...

از پشت بغلش کردم... بارون به سر و صورتمون میخورد... برگشت منو سخت تو آغوش گرفت... (بد عادت از فرید صعودی)

*داره کم کم از خودم بدم میاد

*وقتی که چشمای تو یادم میاد

*گریه کردم که نری یادت میاد؟؟

اشکام ریخت رو گونه هام... دونه های بارون شستشون...

*گفتم این جوری نرو گفتمی آخه دلم میخواد...

—نمیشه این جوری نری؟؟

آرسام:

—باید برم!

*دارم میشم بد عادت به تو

*لعنت به من لعنت به تو

*نمیارم دیگه اسمتو

*لعنت به من لعنت به تو

*دارم میشم بدعادت به تو

*لعنت به من لعنت به تو

*نمیارم دیگه اسمتو لعنت به من لعنت به تو...

آره! داشتیم به بودنش... به محبتش... به غرورش... به صدای قشنگ و مردونه ش بد عادت میشدم... به مرد ترین مرده دنیا

دل داده بودم...

*وقتی رفتی دیگه دنبالن نگرد

*دل من با تو خداحافظی کرد

*دلی که شکست دیگه خوب نمیشه

*دیگه دنبالم نیا برنگرد...

*دارم میشم بدعاتت به تو

*لعنت به من لعنت به تو

*نمیارم دیگه اسمتو

*لعنت به من لعنت به تو

*دارم میشم بدعاتت به تو

*لعنت به من لعنت به تو

*نمیارم دیگه اسمتو

*لعنت به من لعنت به تو!!

از توی بغلش بیرون اومدم...باز پیشونیمو بوسید ولی بعدش...

گونه م داغ شد...گونه م هم بوسید...

آرسام:

-سختش نکن باران!تو این مدت خیلی بهت عادت کردم!

-با چی میخوای بری؟؟

آرسام:

-پیاده...شاید جلوتر تا کسی بود...

سوییچ موتور رو در آوردم و دادم بش...

-بیا با موتور برو...من زیاد نمیتونم سوار شم...مال تو!

آرسام:

-ابد!!!!

-آرسام تورو خدا لج نکن!حداقل اینو یادگیری از من داشته باش...اگرم نمیخوای بعدا ازت میگیرمش...

سوییچ رو با کمی تامل گرفت و دوباره پیشونیمو بوسید...

چند دقیقه بعد صدای لاستیک موتور توی صدای بارش بارون گم شد...من بودم و تنهایی...چیزی که با اومدن آرسام از

خونه م فراری بود...حالا دوباره برگشت...بدون آرسام...زندگی تو این خونه برام سخته...در و دیواراش حالا خاطرات اونو

داد میزنه...با اومدنش زندگیمو رنگی کرد و حالا با رفتنش من بودم و باز یه دنیای خاکستری...

ای کاش بودی یا از اول نبودی...

این که هستی و کنارم نیستی دیوانه ام میکند!!!!!!

کنار جاده ایستادم و پیاده شدم یه آبی به صورتم بزنم...هوا ابری و شرعی بود...جاده ی شمال روح آدمو سرزنده میکرد...ولی...برای من...پوف!!بی خیالش!!

علی دو روز پیش اومد و قرار شد من امروز خودم پیام شمال...بعد از رفتن آرسام کلی گریه کردم...خیلی با خودم درگیر بودم ولی با کمک خدا الان خوبم...البته اگه بشه بش گفت خوب!

وارد کوچه ی مورد نظر شدم و دم در ویلا ایستادم و بوق زدم...در باز شد...رفتم داخل...جوووووووون عجب ویلاییه!!انگار کاخه!!یه ویلای سفید که بعضی از قسمتاش شیشه ای بود و تراش کاری های قشنگی داشت و روشو از طلا پوشونده بودم...وسط حیاط یا بهتر بگم باغ بیرون ویلا هم یه مجسمه ی خیلی بزرگ و زیبا بود...مجسمه رو دور زدم...روی زمین هم سنگ بود...جلوی در ویلا ایستادم...

درباز شد و علی اومد دم در...من هنوز داشتم ویلا رو ارزیابی میکردم...شب بود و این ویلا بین نور چراغا مثل مروارید میدرخشید...

علی:

-سلام عشقم...خوش اومدی!

خر عمته و جد و آواده مس و پیشت!!عشقم!!وهوووو!!

-سلام عزیزم...

گونمو بوسید...

علی:

-خیلی خوشحالم کرده که اومدی...

دستمو گذاشتم رو سینه ش و گفتم:

-مگه میشه تو بخوای و من نیام؟؟

اومد بیاد سمت لبام که سرمو برگردوندم و به ویلا اشاره کردم و گفتم:

-چه ویلای قشنگی داری!نمیخوای دعوتم کنی پیام داخل؟؟

علی:

-اوه ببخشید عزیزم...بیا تو...

رفت داخل منم پشت سرش راه افتادم...شیطونه میگفت یکی با لگد بزن تو نشیمن گاهش ولی خب اول یه خفه شو به شیطون گفتم و یه آدم باش به خودم!!

وارد یه سالن خیلی مجلل شدیم که شیشه ای بود و دقیقا رو به روی دریا...خیلی قشنگ بود...نشستیم روی مبل...علی:
-خب خانومی سفر چطور بود؟؟

-ای بدک نبود..شمال خوبه چون جاده ش قشنگه و آدمو زیاد خسته نمیکنه اما هوای شرجیشو دوست ندارم...
علی:

-یعنی الان خوشت نمیاد اینجا باشی؟؟

صد در صد!!شک نکن!!

-نه نه منظورم این نیست...من دریا و جنگل رو خیلی دوست دارم...الان هم که اواخر پاییزیم زیاد هوا شرجی نیست...
اومد چسبید بهم و گفت:

-خیلی دلم برات تنگ شده بود!

خب بده گشادش کن!!!

لبخند زد و گفتم:

-منم همین طور عزیزم!

تو خواب ببینی!!

سرشو کرد توی گردنم...چندشم شد...زمزمه هاش دره گوشم حالمو بهم میزد...:

-امروز روز بزرگیه!

عمر!!!

سعی کردم خودمو کنترل کنم و گفتم:

-چطور؟؟

سرشو بلند کرد و توی چشمام زل زد و همون طور که سرشو می آورد جلو گفت:

-چون تو این جایی...کنار من...میخوام منو به اوج برسونی!

لباش فاصله ی چندانی با لبام نداشت که سرمو برگردوندم...تعجب کرد...

-بیخشید علی من ...من یکم خسته م...شب هم هست...میخوام استراحت کنم...

برای دلجویی گونه ش رو بوسیدم و گفتم:

-دوست دارم به روش خودم تورو به اوج برسونم الان من خسته م ولی مطمئن باش اگه بخوام یه کاری رو بکنم به بهترین نحو انجامش میدم فقط باید انرژی داشته باشم...

مثل این که خر شد چون اونم گونه م رو بوسید و گفت:

-باشه عزیزم...بیا بریم اتاقتو نشونت بدم استراحت کنی...فردا مهمون داریم...

اتاقتو بهم نشون داد خودش هم رفت...رفتم داخل اتاق ...روبه دریا بود...یه سرویس بهداشتی هم داشت...حموم کردم و موهامو بستم و خزیدم زیر پتو...امشب که خداروشکر در رفتم...فردا هم خدا کریمه...

صبح با صدای نحس علی روزم گند و خوابم خراب شد...منم که کلا وقتی از خوال بیدار میشم سسسگگ!!

علی:

-آرام...بیدار شو خانومی!

و با دستش گونمو نوازش کرد...

-علی...تورو به جدت برو بذار بخوابم...

علی:

-بلند شو دیگه تنبل خانوم!!

مچ دستشو گرفتم... (و در آن هنگام ک باران توفان و آرام سگ میشود!!!)

-علیییی!!! ولم کن!!!!!! بیین من موقعی که از خواب بیدارم میکنن اخلاق ندارما!!!!

علی:

-باشه خانومی!! پس من برم مهمونمون رو بیارم!

-برو خدا پشت و پناهت!

و باز با کله رفتم تو بالشت...

خندید و بلند شد رفت بیرون...آخییییی!! شرش کم شد!!

-مثل این که تو مشکا داری ها!!!

آرسام:

-یک ساعته دارم صدات میکنم مگه کری؟؟

-اولا عین آدم صحبت کن دوما تو کی منو صدا کردی؟؟

آرسام:

-خب کری!!

در کمال خونسردی گفتم:

-چی؟!چی میگی؟!صداتو نمیشنوم!!به زبون ما کرا حرف بزن!!

دستمو با حرص گرفت و کشید و گفت:

-کم تر چرت و پرت بگو!!بیا بریم که غذا بیخ کرد!!معلوم نی یه ساعته کجا سیر میکنه؟؟

پشت چشمی برایش نازک کردم و یه لبخند مکش مرگمی زدم و با ناز بیش از حد گفتم:

-کم تر حرص بخور عزیزم!!برات ضرر داره!!

آرسام:

-مگه شما میدارین؟؟

-وا مگه ما چیکار کردیم جیگر؟؟

دیگه نتونست جلوی خودش رو بگیره و خندید و گفت:

-واکم!زبون دراز!!

-واکسن!!هاپو بد اخلاق!!

باز چتری هامو با خنده بهم ریخت که دیگه خیلی حرصی شدم و یکی محکم زدم تو پاش و د برو که رفتیم!عین اسب

یورتمه میرفتم!حالا من بدو...آرسام بدو...من بدو...اون بدو...!!خجالت هم نمیکشه مرد گنده عین یوزپلنگ دنبال من

بدبخته بی زبونه!!

درحالی که میدویدم و نفس نفس میزدم رسیدن به علی و آریانا که توی باغ بساط کبابشون به راه بود...علی برگشت منو

دید و با نگرانی پرسید:

-چی شده آرام؟؟

منم درحالی که میدویدم اون سمت میز برگشتم به آریانا گفتم:

-سلام...خوبی؟! خوب خوابیدی??

(یعنی خوشم میاد علی رو گوزشم حساب نکرد!!)

اونم با تعجب گفت:

-سلام...مرسی...آره

این دفعه برگشتم و آرسام رو دیدم که اون طرف میز ایستاده و در حالی که نفس نفس میزد به من گفت:

-من...تورو...ادم میکنم...

و اومد سمتم...حالا هی اون بیا این طرف میز من برو اون طرف میز...اون دوتا شنقل هم عین مجسمه ایستاده بودن ما دوتا خل و چل منگل رو نگاه میکردن که علی بیهو اومد بینمون قرار گرفت و گفت:

-اهههههه بسه دیگه!!! اینجا چه خبره???

من قیافه ی مظلومی گرفتم و درحالی که پشت علی قایم می شدم با مظلومیت گفتم:

-اسب نجیب و مغروره خانواده رم کرد!!

علی خندید و آرسام خواست بیاد طرفم که علی جلوشو گرفت و گفت:

-بگین ببینم چی شده??

آرسام درحالی که چشم برای من خط و نشون میکشید گفت:

-از خانم بپرس!!

علی برگشت سمت من و گفت:

-آرام چیکار کردی??

-هیچی به قرآن!! فقط زدم و در رفتم!

و قیافه ی مظلومی گرفتم...علی خندید...آریانا اخم کرد...آرسام هم که الهی من فداش فدای اون چشاش داشت با اون دوتا تيله ش میخندید...

علی دستی زد روی شونه ش و گفت:

-خیلی خب! حالا بشینین جوجه فیریز شده بخورین!

غذا رو خوردیم... خدمتکار قلیون آورد... من که کلا کشیدم کنار چون از دود و دم متنفر بودم! به آرسام خیره شدم... انگار میخواستم بگم نکش خوب نیست!

در کمال تعجب علی قلیون رو برد کنار خودش و آریانا و گفت:

- شما دوتا خیلی پاستوریزه این!!

- چطور؟؟

علی:

- چون هردوتون نه اهل مشروبین و نه قلیون!

ته دلم خیلی خوشحال شدم که آرسام اهل این چیزا نیست ولی به روی خودم نیاوردم... تا آخر شب تو باغ نشستیم و میوه و تخمه خوردیم...

موقع خواب در کمال تعجب علی هم داشت باهام می اومد! آرسام هم که اتاقتش رو به روی من بود داشت با فاصله ب زیادی از ما می اومد...

دم اتاقم ایستادم و به علی گفتم:

- کجا؟؟؟

علی:

- میخوام پیام پیشت!!

آرسام هم عمدا آروم آروم با چشمای تنگ شده و دندونای کلید شده داشت می اومد...

- همیشه علی... زشته جلوی مهمون!!

علی:

- بی خیال از خودمونه!!

با لحنی پر از خواهش گفتم:

- علی!

با حرص دستی توی موهایش کشید و گفت:

- باشه!!!

تا وقتی که میتونم این طوری بیچونمش و خرش کنم تن به این دلت نمیدم!!

خواست لبامو ببوسه که سرمو کشیدم عقب و لبمو گاز گرفتم و با چشم و ابرو به آرسام که حالا نزدیک ما بود اشاره کردم...

علی با حرص نفسشو فوت کرد و با قدمهای محکم راه افتاد سمت پله ها...

منم بدون این که به آرسام نگاه کنم رفتم تو اتاقم و درو بستم و پشت در نشستم و سرمو هم گذاشتم رو زانو هام... بعد از چند دقیقه بلند شدم و یه لباس خواب سفید کوتاه و البته خوشگل پوشیدم و رفتم توی تخت و همه ی چراغا رو خاموش کردم و به جز آباژور کنار تختم...

یک ساعت یا سه ربع ساعت بعد با صدای دره اتاقم پریدم و روی تخت نشستم...وای خدا!!!حتما علی بی خیال نشده...خدایا خودمو میسپارم ب خودت...هر اتفاقی افتاد بدون من مجبور بودم...اخه دختره ی خر چرا درو قفل نکردی؟؟ با ترس به در اتاق خیره شدم...

قامت ورزیده ی یه نفر رو دیدم که اومد تو...این هیکل بی نقص و این قد و بالا فقط مال یه نفر میتونه باشه...

میخواستم چراغ رو روشن کنم که گفت:

-نه روشن نکن...

اومد جلو و کنارم روی تخت نشست...حالا صورتش توی اون تاریکی معلوم بود...چون نوره آباژور روی نیم رخ قشنگش سایه انداخته بود...

آرسام:

-چرا همیشه موها تو مبیندی؟؟

زل زدم به صورت قشنگش و گفتم:

-چون موهام بلنده...

آرسام:

-دلیل اصلیش چیه؟؟من که میدونم تو وقتی موها بازه چقدر غرق لذت میشی...

لبمو گاز گرفتم و آب دهنمو قورت دادم...

-آخه...میدونی...من خودم موی بلند خیلی دوست دارم و دوست دارم همیشه باز باشن اما...چون میدونم مردا...خیلی از موی بلند خوششون میاد و من برای این که کسی مثل علی تحریک نشه همیشه مبیندمشون...

سرشو آورد جلو و پیشونیشو چسبوند به پیشونیم...چه قدر من این حرکت رو دوست داشتم...حس میکردم باز گونه هام قرمز شده...سرتاسر وجودمو به حس شیرین و البته یه ترس کوچولو فرا گرفته بود...داغ کرده بودم...لبیم هنوز لای دندونام بود...

آرسام:

-مگه نگفتم با لبات این کارو نکن هان؟؟

بعدش با شیطنت نگام کرد و گفت:

-پس چرا جلوی من موهاتو باز گذاشتی؟مگه من مرد نیستم؟؟

-چرا...اتفاقا از همشون مرد تری...برای همین جلوت موهامو باز گذاشتم چون میدونم مردی!!

گیره ی موهامو باز کرد و دستشو کرد لای موهام و کشیدشون و گفت:

-که میزنی و در میری؟؟

قیافه ی مظلومی گرفتم و گفتم:

-کی؟؟من؟!غلط بکنم!

اخم کرد و گفت:

-این علی الاغ چی میگفت!؟

سرمو انداختم پایین و لبمو گاز گرفتم...با عصبانیت سرمو بلند کرد!این که خوب بود!چش شد بیهو؟؟موجی!!وایی!!

آرسام غرید:

-سوالو یه بار میپرسن!!!

-هی...هیچی فقط...میخواست...بیاد ای...اینجا!

یعنی واقعا از ترس قبض روح شدم!!!عصبانیتش عصبانیت بود!!!

آرسام:

-غلط کرده مرتیکه!!!از این ب بعد دست به سرش میکنی!افتاد؟؟؟؟نبینم هم هی لم بدی تو بغلش!!!

-چی میگی آرسام؟؟من از اول قرار بود...

نذاشت حرفمو کامل کنم و بیش تر موهامو کشید و گفت:

-نکنه تو هم بدت نمیاد؟؟

پوزخند زد و ادامه داد:

- چرا باید بدت بیاد؟؟

- آئی... آئی... آرسسام... تو که میدونی من فقط... به خاطر هدفم اینجام...

آرسام:

- این هدف لعنتی چیه؟؟

- نابود کردن علی!!

آرسام:

- به چه قیمتی؟؟ به قیمت نابود کردن زندگی خودت؟؟

- آرهههههه

اشکام روی گونه هام سرازیر شد... دستای آرسام شل شد...

مثل مسخ شده ها بلند شد و بی حرف از اتاق رفت بیرون...

سیل اشکام روی گونه هام جاری بود... بهش گفتم میخوام زندگیمو نابود کنم! رفت!! چرا سعی نکرد پشیمونم کنه؟ مغرور!! رفتی! باشه برو... منم تو تنهائیم می پوسم!

صبح با بی حالی هر چه تمام تر بیدار شدم. چشمام میسوخت و پف کرده بود اما این طوری زیباییش چند برابر شده بود... دست و صورتمو شستم... حاضر شدم و از اتاق رفتم بیرون. به در اتاق آرسام نگاه کردم. یعنی بیداره یا خواب؟؟ چیکار داره میکنه؟

سعی کردم بی تفاوت باشم اما نمی شد... از پله ها رفتم پایین... تو سالن رو نگاه کردم کسی نبود... تو آشپزخونه هم نبودن... هیچ جا!!

یکی از خدمتکارا رو دیدم و ازش پرسیدم کجان و گفت توی تراس... رفتم سمت تراس که با چیزی که دیدم خشک شدم و خون به صورتم دوید... رسیدم به نقطه ی جوش... آرسام و آریانا جفت هم نشسته بودن و آریانا داشت براش دلبری میکرد و دستش رو پای آرسام بود ولی آرسام... کنارش نمیزد اما روی خوش هم نشون نمیداد... دستامو از حرص مشت کردم و دندونامو محکم روی هم فشار میدادم... یه نفس عمیق کشیدم... کار ساز نبود... دوتا... سه تا... چهار تا... نمیدونم چندتا ولی اون قدری بود که حالمو بهتر کنه... نمیدارم آریانا عشقمو ازم بگیره!! یه سرفه ی الکی کردم که از جا پریدن... یه لبخند مرموز زدم و با چشمای مغرورم رفتم داخل...

-صبح عشاق محترم بخیر!!!

یعنیا تا فیها خالدونم با این کلمه سوخت و خاکستر شد!بوش هم میاد تازه!!!

به آرسام پوزخند زدم...آریانا که داشت با چشماش میخوردم!!!!!!بیا خفه نشی!!!بیش!!

رفتم نشستم دقیقا رو به روشن و به خدمتکار گفتم برام یه آب پرتقال بیاره...آب پرتقال رو که آورد یه قلپ خوردم و برای در آوردن حرص آرسام گفتم:

-خب...خوب خوابیدین؟؟راستی علی کجاست؟؟

زدم تو خال!!آرسام یه کوچولو اخم کرد...

آریانا گفت:

-مرسی...گفت میره بیرون کار داره!

-ای بابا!من دوست داشتم برم کنار دریا!!بدون علی که همیشه!!

آرسام رسما داشت دود از کله ش بلند میشد ولی سعی میکرد عادی نشون بده...ای جوونم...بخورش!!

آریانا:

-مثل این که خیلی دوستش داری??

-آره خیلی...از همون بچگی که دیدمش یه حس خاصی بش داشتم.بعدهش کی میتونه از پسری مثل علی بگذره??

چه جالب!دقیقا این حس مخالف دوست داشتنه!تنفر بود و هست!

آریانا:

-پس خوش به حالش...راستی میدونستی من و علی یه مدت هم خونه بودیم??

معلوم بود میخواد بچزونتیم!!هه!!

بچرخ تا بچرخیم!!

خودمو مشتاق نشون دادم و گفتم:

-واقعا!!؟؟

آریانا:

-آره...یه مدت توی فرانسه باهم زندگی میکردیم.

-وای چه خوب!حتما خیلی باهم صمیمی بودین آره؟؟

آریانا که تیرش به سنگ خورده بود مثلا میخواست ضربه ی آخر رو بزنه و بی توجه به حضور چغندر آرسام گفت:

-آره...راستش رو بخوای یه مدت باهم بودیم!

آرسام حالت صورتش عادی بود ولی تو چشمات تعجب بود!

-بودین...بلاخره هرچی بوده تموم شده و الان...علی ماله منه!!

و برای این که به آریانا بفهمونم چه سوتی بزرگی جلوی آرسام داده رو کردم سمت آرسام و گفتم:

-راستی آرسام...اینجا گیتار هست؟؟

آریانا اروم لبشو گاز گرفت...لبخنده من عمیق تر شد...آرسام همون طور عادی گفت:

-آره...برای چی؟؟

-آخه میخوام شب برامون گیتار بزنی!

آریانا تعجب کرد...اینم ضربه ی دوم!کیش و مات!!تازه امشب هم سوکست میکنم!!

آریانا:

-مگه تو گیتار میزنی؟؟

آرسام:

-بعضی اوقات.امشب رو فراموش کن!!

-آخه چرا؟؟اصلا گیتار رو بیارین بدین بم خودم میرم لب دریا کنار آتیش با علی میشینم و براش میزنم و میخونم!

اینم واسه ی شما آقا آرسام...بیش تر اخماشو کشید تو هم و گفت:

-تا بینم چی میشه!

با ذوقی ساختگی خندیدم و بلند شدم.

-وای دمت گرم آرسام...فعلا من برم.. خوش باشین رومئو و ژولیت عزیز...

و برگشتن و رفتم داخل...

حالا من قرم گرفته...وای وای...چه خوب حالشونو گرفتم...رفتم تلویزیون رو روشن کردم و گذاشتم روی پی ام سی...

یه آهنگ خارجی باحال میداد... دور و برم رو نگاه کردم... کسی نبود... دره نشیمن رو که کشویی بود بستم و آهنگو زیاد کردم و شروع کردم باش رقصیدن اونم چه رقصیی! رقصی که فقط مخصوص خودم بود و هست... ترکیبی از هیپ پاپ با ناز و عشوه های دخترونه ی ایرانی...

یکم که رقصیدم دیدم نوچ این طوری فاز نمیده... گیره ی موهامو باز کردم و سرمو گرفتم پایین که همه ی موهام ریختن توی صورتم و بعد با شدت آوردمشون بالا و شروع کردم با ناز و عشوه کمروم تکون دادن... وقتی آهنگ تموم شد یهو یه صدای شکستن از پشت سرم اومد... سریع برگشتم... وای بر من! وای برم من!! این، این رقصه منو دید؟ دستم شروع کرد به لرزیدن و دمای بدنم بیش از حد اومد پایین... قلبم شروع کرد به کوبوندن خودش توی دیوار سینه م... موهام دور و برم ریخته بود...

خدمتکار با هول و ولا اومد و گفت:

-چی شده!؟

اونم بش گفت:

-هیچی... میتونی بری!

خدمتکار هم چشمی گفت و رفت بیرون...

یه قدم اومد جلو... مسخ شده بودم... نمیتونستم از جام تکون بخورم... عضله هام منقبض شد... اونم یه قدم یه قدم می اومد جلو تا رسید به من... محکم هولم داد و چسبوندم به دیوار و محکم لباسو گذاشت روی لبام... با ولع می بوسیدم... وحشیانه! انگار که بعد از چندین سال تشنگی به آب رسیده... لبام درد گرفته بود ولی اون ول کن نبود... منم که کلا خشک شده بودم و مغزم فرمان نمیداد... یهو حس کردم دستش روی کمرم کشیده شد... بدون هیچ مانعی!! به خودم اومدم و سعی کردم هولش بدم ولی منو محکم گرفته بود... تقلا می کردم... نمیتونستم از جام تکون بخورم... اونم فقط داشت منو میبوسید... دیگه داشت گریه م میگرفت... خدایا...

یهو صدای شکستن یه چیز دیگه اومد(حالا بشکن بشکن بشکن! من نمیشکنم بشکن) و علی به زور ولم کرد... پشت سرش آرسام با چشمای به خون نشسته ایستاده بود و رگ گردنش حسابی معلوم بود... هر دو دستشو مشت کرده بود و از یکیشون داشت خون میریخت... خورده شیشه های جلوی پاش نشون دهنده ی این بود که لیوان توی دستش شکسته و الان دستش کلی زخمیه و برای همین این طوری داره خون میاد... اما آرسام بی توجه دستاشو طوری مشت کرده بود که از شدت زور زدن(گفته بود زررررت) پوست دستش سفید شده بود... ولی من بی حال تر از اون چیزی بودم که بخوام به این چیزا فکر کنم! به زور سرپا ایستاده بودم... حالم داشت بهم میخورد! اون علی عوضی! کثافت آشغال! تو چشمام اشک جمع شده بود... و مطمئنم الان قرمز شده بودن... که این قشنگ ترشون میکرد... علی پشتش به من بود... انگار داشت با آرسام حرف میزد... از حالت صورت آرسام هم معلوم بود داره با داد کلمات رو بیان میکنه اما من هیچی نمیشنیدم... نمیدونم چی شد که علی آرسامو با عصبانیت کنار زد و رفت... اما آرسام محو من بود... ناخودآگاه یه مروارید اشک از چشمم بارید... آرسام هم با نگاهی رنجیده و محزون که البته داخلش رگه های عصبانیت داد میزد مخصوصا با اون رگ قلمبه ش نگام میکرد...

انگار اون یه قطره اشک باعث شد به خودم پیام و فوری آرسامو کنار زدم و رفتم توی اتاقم و در رو قفل کردم و رفتم داخل حموم و دره اونم قفل کردم...وان رو پره آب کردم و با لباس نشستم توش و سرمو کردم زیره آب و گذاشتم چشمم زیر آب ببارن...میخواستم آب اشکامو پاک کنه...همیشه آب مایه ی آرامشم پی شد...زیره آب اشک ریختم و هق هق کردم...خدایا...خدایا...نباید این جوری میشد...

با این که بلاخره اتفاق می افتاد ولی...من امید داشتم...به عشقم...با آرسام...
اما الان...

خوبه که حداقل اولین بوسه م به نام یگانه شاه قلبم حک شد(اوهووو)...نه کس دیگه...

توی آینه به خودم نگاه کردم و برای هزارمین بار به خودم گفتم:
-باران قوی باش...

آخرین نگاهو به خودم انداختم و رژ لبم رو تجدید کردم...عطره مخصوص خودمم زدم و راضی از(چسب رازی)تیپ و قیافه م از اتاق خارج شدم...بعد از اتفاقی که ظهر افتاد به خودم قول دادم که دوباره ضعیف بازی در نیارم...سمت سالن رفتم...علی توی سالن بود ولی پشت ب من نشست بود...یه نفس عمیق کشیدم و آروم آروم رفتم طرفش...دستامو از پشت گذاشتم روی چشماش...دستاشو گذاشت رو دستام...دره گوشش زمزمه کردم:
-علی...

علی:
-جانم...

دستامو از روی چشماش برداشتم و دور شونه ش حلقه کردم...این کارا خیلی سخت بود...خیلی...
-چیکار میکنی??

علی:
-هیچی...

-شام بریم کنار دریا، آتیش روشن کنیم??
علی:

-باشه خانومی!

با خوشحالی گفتم:

- پس بقیه رو صدا کن بریم...

آتیش رو روشن کردیم... نشستیم دورش... علی هم نشست کنار من و دستشو دور شونه م حلقه کرد... سعی کردم به آرسام نگاه نکنم ولی نشد... چشماش عصبی بود... آریانا هم جفتش نشسته بود و وزوز میکرد...

آریانا یهو گفت:

- آرسام گیتار نمیزنی؟؟

آرسام محکم و قاطع گفت:

- نه!!

اونقدر محکم و جدی گفت نه که دهن آریانا بسته شد...

منم حینی که چتری هامو میزدم اون ور گفتم:

- خب بلند شو بیار دیگه!

موهام رو باد زد توی صورت علی که یه نفس عمیق کشید و دره گوشم گفت:

- چه موهات خوش بو ان!

چشمای آرسام خونی بود... آریانا رو کنار زد و با قدم های محکم رفت سمت ویلا و چند دقیقه بعد با گیتارش اومد و دقیقا رو به روی من نشست...

شعله های خشم توی چشماش زبونه میکشید... اما یه غم گنگ تو نگاهش بود... شروع کرد به زدن... محو حرکت دستاش شدم... با صداس از اطرافم غافل شدم و دیگه من بودم و نگاه آرسام...

(شبا کجایی از آرمین)

* سره صبحه و از خواب تازه تو پا میشی ولی من هنوز بیدارم و تو باعث و بانیشی

* که بیست و چهار ساعت به تو فکر بکنم

* فکر این که نباشی به کی تکیه کنم

* ولی تو چی موهات خیسه و زیره دوشی

* فکره اینی شب تو دوره همی چی پوشی

* یا که چک میکنی زنگ زده کی به گوشیت

* با کدوم تیک بزنی با یکی دیگه جور شی...
 * تو چشمم زل بزنی بیا بین بغضو
 * تا حالا این طوری دیده بودی تو منه تخسو؟؟
 * تا حالا دیده بودی که انقدر داغون بشم؟؟
 * با صد تا قرص و دری وری آروم بشم؟
 * ولی تو چی پای الکی با نور شمع و آخر شب رو تخت ولویی با اون امشب
 * و همین چیزاس که یهو باعث میشه که من به ده نوع خلاف دیگه آلوده شم
 * دیگه برو واسه همیشه که قیدتو زدم
 * خب منم دیگه عین تو بدم
 * دروغ میگفتی دوستم داشتم منم تصمیم گرفتم دل به تو ندم
 * دیگه برو واسه همیشه که قیدتو زدم
 * خب منم دیگه عین تو بدم
 * دروغ میگفتی دوستم داشتم منم تصمیم گرفتم دل به تو ندم
 * بگو بینم تو هم میکنی گاهی یادم؟
 * یا که الان انقدر دور و برت داری آدم
 * که فاز فابریکی نه اضافه کارن و
 * پایه ی عشق و حال و مهمونی و شادیا تن
 * بگو بینم... باهاشون هستی خودی
 * اسمی از من میاری وقتی مست میکنی
 * یا وقتی بحث پیش میاد که با کی دوست بودی میگی هیچکی و بحثو عوض میکنی
 * بذار حالا که دارم از تو جدا میشم
 * بگم فراموشیت آسون نی خداییشم
 * با این که هنوزم اون عاشق دو آتیشه م

- *و صبحا به عشق تلفن تو پا میشم
- *دیگه نمیخوام یه لحظه هم با تو آتیشم، چیه فک میکنی که تو خماریشم؟؟
- *مگه یادت رفته اون روزایی رو
- *که چجوری با کارات میزدی تو آتیشم
- *دیگه برو واسه همیشه که قیدتو زدم
- *خب منم دیگه عین تو بدم
- *دروغ میگفتی دوستم داشتم منم تصمیم گرفتم دل به تو ندم
- *دیگه برو واسه همیشه که قیدتو زدم
- *خب منم دیگه عین تو بدم
- *دروغ میگفتی دوستم داشتم منم تصمیم گرفتم دل به تو ندم
- *شاید حالا همش پشت سرم فوحش بدی هیچ
- *حق انتخاب داری و این مشکلی نی
- *ولی خدا میدونه که اگه دوستت داشتم واسه خودت بوده و واسه ی خوشگلیت نی
- *اصلا هرجایی میری برو اجازه داری
- *میدونی تورو ساختن واسه اضافه کاری
- *آخه دست خودت که نی یکم عقده ای شدی
- *خدایی من نمیخواستم انقدر گنده میشدی؟؟
- *ازت رکب خورده بودم نه این مدلی
- *چرا دست دست میکنی بری نکنه دو دلی
- *جرا واسه رفتن میکنی استخاره
- *مگه کم کردی ازم سو استفاده
- *حالا برو به یاده من بکن هی مست
- *دیگه آرمینتم(آرسامتم)به خاطرات پیوست

*برو بدون که بد بودی اما خدایی

*روزا خیلی هم پررنگ شبا کجایی؟؟

*دیگه برو واسه همیشه که قیدتو زدم

*خب منم دیگه عین تو بدم

*دروغ میگفتی دوستم داشتم منم تصمیم گرفتم دل به تو ندم

خشک شده بودم... کله آهنگو با یه حالت خشمگین و در عین حال غمگین خوند... بلند شدم و سریع رفتم سمت ویلا... علی داد زد:

-آرام کجا؟؟

-الان میام!

داخل اتاقم شدم...

یه قطره اشک زبون نفهم چکید رو گونه م... سریه پاکش کردم... این بازی پایان خوشی نداره... پس بهتره این عشق همینجا شنل نامریی به تن کنه و پنهان بمونه... تا لحظه ی مرگ...!!

با گیتارم و لبخند به لب برگشتم سمتشون همه متعجب شدن مخصوصا آرسام!

علی:

-تو بلدی؟؟

-بله پس چی فکر کردی؟؟

کنار آرسام نشستم و گفتم:

-آهنگ آرامش بهنام صفوی رو بلدی؟؟

سرشو با اخم تکون داد

-پس تو آکورد بزن و بخون نت زنی با من!

آرسام:

-با... آرام من نمیزنم!

-آرسام لوس نشو... میخوام این آهنگو تقدیم کنم به عشقم...

همه فکر کردن علی رو میگم... شاید هم خودم همین رو میخواستم ولی ته قلبم منظورم آرسام بود...

با ضرب سوم پای آرسام شروع کردیم به زدن... اون میخوند و باهم میزدیم... صدای گیتارمون با صدای دریا ترکیب فوق العاده ای رو به وجود آورده بود... ای کاش فقط من بودم و آرسام... ای کاش نه علی بود نه اون آریانای کنه!! توی چشمای آرسام زل زدم ولی سریع مسیر نگاهمو عوض کردم و به ماسه ها خیره شدم...

(آرامش از بهنام صفوی)

* تو چشمت آرامشی داره

* که تو چشمای هیچکی نیست

* میدونم که توی قلبت

* به جز من جای هیچکی نیست

* چشات آرامشی داره

* که دورم میکنه از غم

* یه احساسی بهم میگه

* دارم عاشق میشم کم کم

* تو با چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی

* خودت خوبی و خوبی رو داری یاده منم میدی

* تو با لبخند شیرینت بهم عشقو نشون دادی

* تو رویای تو بودم که واسه من دست تکون دادی...

به علی خیره شدم... مجبور بودم... عشقم جلوم بود ولی مجبور بودم به کسی نگاه کنم که ازش متنفرم... عشقم کنارم بود ولی...

* از بس تو خوبی... میخوام

* باشی تو کل... رویاهام

* تاجون بگیرم... با تو

* باشی امیده... فرداهام

* از بس تو خوبی... میخوام

*باشی تو کل...روپاهام

*تاجون بگیرم...با تو

*باشی امیده...فرداهام

توی صدای گیتار غرق شده بودیم...خوندن آرسام همه چیز رو رویایی میکرد...

*چشات آرامشی داره که پابنده نگات میشم

*بین تو بازی چشمت دوباره کیش و مات میشم

*بمون و زندگیمو با نگاهت آسمونی کن

*بمون و عاشق من باش بمون و مهربونی کن

*تو با چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی

*خودت خوبی و خوبی رو داری یاده منم میدی

*تو با لبخند شیرینت بهم عشقو نشون دادی

*تو رویای تو بودم که واسه من دست تکون دادی

*از بس تو خوبی...میخوام

*باشی تو کل...روپاهام

*تاجون بگیرم...با تو

*باشی امیده...فرداهام

*از بس تو خوبی...میخوام

*باشی تو کل...روپاهام

*تاجون بگیرم...با تو

*باشی امیده...فرداهام

با تموم شدن آهنگ صدای کف زدن بقیه بلند شد...البته آریانا با حرص دست میزد...

با بلند شدن صدای گوشی علی همه ساکت شدیم(خفه خون گرفتن!!همش آلودگی صوتی ان!!)

بلند شد و رفت اون طرف گوشیشو جواب داد...یه چشمک به آرسام زد و با چشم و ابرو به علی اشاره کردم...البته آریانا نفهمید...آرسام هم بلند شد رفت سمت علی...چند دقیقه بعد باهم برگشتن و علی یه جورایی دستپاچه گفت:

-من باید برم...آرسام پشتون میمونه...فردا برمیگردم...کاره فوری پیش اومده...منو ببخشید...

و سرسری گونه ی منو بوسید و رفت...آریانا هم بلند شد و با آرسام رفتن تو ویلا...یعنی چی شده؟؟یهو صدای اس ام اس گوشیم بلند شد...از یه ناشناس بود...

((بچه های ستاد با عمو محموله ی بارهاشو گرفتن))

آرسام بود...کلی خوش حال شدم و فوری اسمشو نوشتم((نفس بارون))

بعد از نفس دیگه هیچ کس نفس من نشد...نفس کم آوردم...هیچ کس عشقم نشد...حالا آرسام شد نفسم...کسی که وقتی اون نباشه من مردم...آره نفس منه...نفس بارونشه!

هوا خیلی تاریک بود ولی دریا داشت بهم چشمک میزد...داشت منو به سمت خودش میکشید...داشت با هر موجش منو صدا میزد...بلند شدم و رفتم سمتش...رفتم جلو و جلوتر...تا ساق پاهام توی آب بودم...انگار دیگه دست خودم نبود...انگار جادو شده بودم...با موهامو نوازش میکرد...رفتم جلو تر...تا زانو...دریا داشت منو با خودش میبرد...یهو به خودم اومدم و ترسیدم...از سیاهی شب...از تاریکی دریا...زود از آب اومدم بیرون و گیتارمو برداشتم و رفتم توی ویلا...

با صدای جیغ خودم از خواب پریدم...روی تخت نشستم...کلی عرق کرده بودم...خودمو گوشه ی تخت جمع کردم...دستامو دور پاهام حلقه کردم و با چشمایی که از ترس گشاد شده بودن به اطرافم نگاه میکردم...باز دوباره کابوس دیده بودم...دره اتاق باز شد و آرسام سراسیمه اومد تو اتاق...تا منو دید سریع اومد سمت من و من خودمو بیش تر کشیدم کنار...رو به روم پایین تخت زانو زد...دستاشو آروم آورد سمت دستام و دستای سردمو توی دستای مردونه و گرمش گرفت...با حرارت دستاش بازم کل وجودم گرم شد

آرسام:

-باران خوبی؟! باز خواب دیدی؟؟

سرمو تکون دادم...

آرسام:

-آخه تو چته دختر؟ چرا این قدر کابوس میبینی؟؟ چرا اینقدر پریشونی؟؟

با دست به قرصای روی عسلی اشاره کردم که با عصبانیت بلند شد و جلوی چشمای بهت زده ی من قرصامو برداشت و همه رو از پنجره ریخت بیرون...

-آ...آرسام...چی...چیکار...کردی؟؟ چ...چرا این کارو...کردی؟؟؟

نعره زد:

-بسه دیگه! از بس از این کوفتیا مصرف کردی این طوری شدی!!!

دستمو گذاشتم رو بینیم به نشونه ساکت و گفتم:

-هییس...آریانا...

آرسام:

-تترس اون اتاقش اون سره ویلاس! بعدش من که رو به روتم به زور صدای جیغ به اون بلندیتو شنیدم!!!

اومد جلو و شونه هامو گرفت و تکونم داد...غریه:

-دیگه نمیذارم از اون کوفتیا مصرف کنی!! عمرا!!!

-آرسام!!

منو با حرص کشید تو بغلش...اگه بگم تا منو کشید تو بغلش آروم شدم دروغ نگفتم...مثل همیشه و طبق عادتش گیره

ی موهامو باز کرد و شروع کرد به نوازش موهام...

منو حالا نوازش کن که این فرصت نره از دست...

چشمامو بستم و به آهنگ قشنگ ضربان قلب عشقم گوش دادم...عشقم...آره عشقمه...

هنوزم میشه عاشق بود...تو باشی کاره سختی نیست...

من آرومه آروم بودم...اونم همین طور...منو آروم روی تخت دراز کرد...خودشم کنارم دراز کشید و باز منو به آغوشش

دعوت کرد...با چون و دل تکی آغوشش فرو رفتم...اندامه ظریف و کوچولوم توی هیکل عضله ای و وزیده ی آرسام گم

بود...با تمام توانم عطرشو استشمام میکردم...آب حیاتم بود...دره گوشم زمزمه کرد:

-آروم شدی؟؟

سرمو تکون دادم...سرشو توی موهام فرو کرد و گفت:

-تا ابد همین جوری خودم آرومت میکنم...هیچ کس حق نداره به تو چپ نگاه کنه...حالا راحت بگیر بخواب...نمیذارم

هیچ کس و هیچ چیز به تو آسیب برسونه...با خیاله راحت بگیر بخواب بارانم...

کم کم توی آرامش آغوشه آرسام پلکام روی هم افتاد و واقعا تا حالا این قدر راحت نخوابیده بودم...

شبی باران، شبی آتش، شبی آینه و سنگم

شبی از زندگی سیرم، شبی با مرگ می‌جنگم...

تو آتش میشوی بر خرمن احساس تنهاییم

تو را با هر نفس می‌بویم اما باز دلتنگم...

وقتی از خواب بیدار شدم آرسام نبود... با یاده دیشب لبخند زدم... واقعا عین یه رویا بود... دوش گرفتم و یه بلوز بافت گشاد با یه شلوار تنگ و چکمه هام پوشیدم... موهامم طبق معمول جمع کردم و راضی از تیپ و قیافه م رفتم پایین... همه داشتن صبحونه می‌خوردن... سلام کردم و نشستم رو به روی آرسام... بهش لبخند زدم... قیافه ش مثل همیشه جدی بود ولی نگاهش ب من سرما نداشت... گرم گرم بود و رنگ و بوی محبت داشت...

داشتم صبحونه می‌خوردم که علی گفت:

-حاضر بشید بعد صبحونه میریم جنگل...

من کلی خوشحال شدم... عاشق طبیعت بودم... ادامه داد:

-شب هم اونجا چادر می‌زنیم...

آریانا جیغ زد:

-چییی؟؟؟

آیییی گوشم!! اوایی ننه!!!

بیچاره آرسام! من که این طرف نشستم گوشم سوت کشید اون بیچاره که آریانا عین زیگیل چسبیده بهش حتما کر شده!!! به آرسام که قیافه ش رو جمع کرده بود و با یه انگشتش داشت گوششو ماساژ میداد نگاه کردم... خنده م گرفت... اینم بد شیطونیه ها!!! نامحسوس بهم چشمک زد که باعث شد قلبم به تپش بیوفته و لقمه م به زور از گلو م پایین... آریانا گفت:

-من عمرررا باهاتون پیام!

علی با بی تفاوتی گفت:

-نیا!

یه نگاه به قیافه ی مرموزش کردم... مطمئنم یه چیزی تو سرشه!!

آریانا:

-پس آرسام هم می‌مونه پیش من!

چایی پرید تو گلوم و شروع کردم به سرفه... آرسام اومد نیم خیز بشه که دستمو به نشونه ش نه تکون دادم و یه لیوان آب خوردم... آخییی نزدیک بود بمیرم... کجا بودیم؟! آهان... آرسام غلغلط کردهههه با توووووو!!!!!! دختره ی از گللالل!!!!!!

آرسام که خیالش از بابت من راحت شد به نقشه ی علی پوزخند زد و به سردی هرچه تمام تر گفت:

-اتفاقا من میخوام باهاشون برم!!

حالا من یه جام عروسی بود... کللیلیلیلیلییی!!

آریانا درجا کپ کرد... علی هم که قهوه ای!!

آریانا برای این که کم نیاره گفت:

-باشه... پس منم امروز میرم ویلای دوستم... از وقتی که اومدم یادم رفته برم پیشش...

علی بلند شد و گفت:

-خیلی خب... پس آرسام، آرام... شما دوتا چرا اینقدر اسماتون شبیه همه؟؟ آه بی خیالش!! بلند شین آماده شین...

منم بلند شدم و زودی رفتم توی اتاقم... حالا چی بپوشم؟؟ آهان!!

یه شلوار سورمه ای تنگ پوشیدم با مامتوی سفید گشادم و شال سورمه ای و سفید و کاپشن لی هم روی ماتوم پوشیدم با چکمه های بدون پاشنه م که کوتاه تر از همیشه م میکرد... حاضر و آماده از اتاقم رفتم بیرون که همون موقع آرسام هم با یه تیپه اسپورت اومد بیرون... خیلی جیگر شده بود... یه بلوز یقه اسکی اسپورت سفید پوشیده بود با یه شلوار سورمه ای... یه شال گردن سورمه ای هم انداخته بود و کت اسپورت سورمه ایش هن دستش بود... اخم کردم و انگشت نشونه م رو گرفتم سمتش و گفتم:

-به چه حقی با من ست کردی؟؟ اصلا از کجا فهمیدی من میخوان این تیپی بیام؟؟ هان؟؟ نکنه دوربین گذاشتی تو اتاقم؟؟ هان!!

لبخند مرموزی زد و شونه هاشو انداخت بالا و با لحن حرص درآری گفت:

-دیگه دیگه

و راه افتاد سمت پایین... منم لبامو جمع کردم و لپم رو باد و دنبالش رفتم پایین... خودش و علی کوله هارو برداشتن و راه افتادیم سمت جنگل... اول یکم با ماشین رفتیم و بعد ماشین رو پارک کردیم

پیاده راه افتادیم... هوای ابری و جنگل و طبیعت باعث شده بود خیلی شنگول بشم... مخصوصا با اتفاق دیشب و وجود آرسام... من و علی کنار هم بودیم و آرسام پشت سرمون... کنارم یه کنده ی درخت بود... پریدم روش و شروع کردم به راه رفتن روش... علی که نقشه دستش بود بهم تشر زد:

-بیا پایین آرام! مگه بچه ای؟؟ بسه دیگه!!

ناراحت شدم!! مگه من چند سالمه؟؟ فقط بیست سال!!! خوده عوضیش خنده رو توی بهترین روزای عمرم ازم گرفت... باعث شد تنها بمونم! چه شبایی که از ترس تا صبح گوشه ی تختم کز کرده بودم! تو اوج بچگی به قرص آرامبخش روی آورده بودم!! همش هم به خاطر اون عوضی بود!! با ناراحتی اومدم پایین و پشت سرش راه افتادم... لبامم طبق عادت جمع کرده بودم و لبامم باد کرده بودم... یهو نفهمیدم چی شد که دوتا دست دو طرف صورتم قرار گرفت و باعث شد باده لبام با صدایی خالی بشه... به آرسام که با قیافه ی خندون کنارم ایستاده بود نگاه کردم... با خنده ش شارژ شدم... دستاشو برداشت و با لحنی که باعث شد دلم بلرزه دره گوشم گفت:

-نبینم غمتو وروجک!

لبخندی از ته دل زدم... دیگه ناراحت نبودم... باز شیطون شده بودم... علی یه شاخه از درخت رو از سره راهش کنار زد که بعد از رد شدنش با سرعت برگشت سر جای اولش... یه فکر شوم به سرم زد... یه لبخند از روی بدجنسی رو لبم نشست... برگشتم به آرسام نگاه کردم و یه چشمک بهش زدم... شاخه رو گرفتم ک محکم کشیدم سمت خودم و ولش کردم که باعث شد محکم ول بشه و بخوره پس گردن علی...

علی فوری برگشت سمت ما و نگامون کرد... من و آرسام هم که به زور جلوی خودمون رو گرفته بودیم... آرسام گفت:

-چی شده؟؟

علی سرشو تکون داد و دستی پشت گردنش کشید و گفت:

-هیچی...

و برگشت... ماهم آروم آروم پشت سرش میخندیدیم... کمی گذشت... حوصله من سر رفته بود... باز شیطون شدم... (امروز چقدر شیطون میشه این!!) به فرم راه رفتن علی خیره شدن و شروع کردم مثل اون راه رفتن و ژست اونو گرفتم... آرسام اول متوجه نشد ولی یهو ایستاد و هاج و واج به ژست من نگاه کرد... یهو پقی زد زیره خنده و با صدای بلند خندید... خودمم خنده م گرفته بود! آخه ژستشو با یه حالت مسخره گرفته بودم... یهو علی با اخم برگشت سمتمون و گفت:

-میشه بگین شما دوتا چه مرگتونه??

من چشمامو گرد کردم و گفتم:

-والا! علی حالت خوبه؟؟ مگه ما چمونه??

علی:

-چتون نی؟؟ این خنده ها ماله چیه??

و با اخم اومد سمت من و آرسام!

علی:

خودش بلند شد و کمکم کرد بلند بشم ولی تا بلند شدم سرم گیج رفت و نزدیک بود بیوفتم که آرسام گرفتم... آرسام:
-نمیتونی بایستی؟؟

سرمو تکون دادم که یهو زیره پام خالی شد و آرسام منو بلند کرد و یه دستشو گذاشت پشت کمرم و اون یکی رو گذاشت زیره زانو هام و راه افتاد... کمی بعد از جنگل خارج شدیم که موتوری رو که به آرسام داده بودم دیدم... منو سوار کرد و خودشم سوار شد...
آرسام:

-وقتی تو رفتی ماهم برگشتیم ویلا ولی تو نبودی...هرچی گشتیم پیدات نکردیم...من اومدم اینجا دنبالت...یه حسی میگفت اینجا...

دستامو دور کمرش حلقه کردم...سرمو به شونه ش تکیه دادم و چشمامو بستم...کمی بعد رسیدیم ویلا که باز آرسام خواست بلندم کنه که نداشتم ولی بهش تکیه کردم...تا وارد ویلا شدیم
علی از جلوی تلویزیون بلند شد و اومد سمت ما! از جلوی تلویزیون!!هه!!حتی به خودش زحمت نگران شدن هم نداده!!
علی:

-کجا بودی؟؟

نگاهی سرد و پر از تنفر بهش انداختم و گفتم:

-قبرستون!!سر قبرت!!

و سریع و بی توجه به علی و بقیه دویدم سمت اتاقم که آرسام هم اومد دنبالم و کمکم کرد...میدونم داشتم همه چیز رو خراب میکردم ولی تا کی غرورمو زیره پام بذارم!!؟منی که مغرور ترین بودم!!! آرسام کمکم کرد که روی تخت دراز بکشم...پیشونیمو بوسید...یه بوسه ی شیرین...و یه نگاه خاص بهم کرد...
آرسام:

-همین جا میمونم تا خوابت ببره...

دستمو توی دستش گرفت...توی آرامش حضور گرم آرسام باز هم به راحتی به خوابی شیرین رفتم...

بیدار شدم و دوش گرفتم...لباسامو پوشیدم و رفتم پایین...علی نبود...آریانا هم طبق معمول چسبیده بود ب آرسام...(دقت کردین این چقدر خرسه؟؟همیشه آخر همه بیدار میشه!!!)یعنی دوست دارم اینقده موهاشو بکشم تا جونش درآد!!صبحونه م رو خوردم و رفتم توی سالن که یهو چشمم به پنجره افتاد و با سرعت هرچه تمام تر چسبیدم بش...داشت برف می اومدد!!!

با شوق و ذوق گفتم:

-داره برف میبیداد!!!

آریانا پشت چشمی برام نازک کرد و انگار با نگاهش بهم میگفت:

-اییییش!!!

جیییش(بی ادبه شاشو!!!)

و!!!!!!آرسام گفت:

-خب؟؟

-خبیب!!!!بلند شین بریم برف بازی!!!!

آرسام:

-کی؟؟من؟؟؟

-پ ن پ عمه م!!من میرم لباس بپوشم!!

و زودی رفتم توی اتاقم و حاضر و آماده اومدم بیرون...آرسام و آریانا تو سالن بودن...

-بریم دیگه...

آریانا گفت:

-من که نمیام...مگه بچه م؟؟فقط توی تراس میشینم!

بی تفاوت شونه هامو انداختم بالا!

-باشه

و دست آرسامو گرفتم و کشیدمش توی حیاط...

توی قسمتی که برفاش سالم بودم محکم قدم بر میداشتم تا جای پام بمونه...یهو یه چیزی از پشت سر خورد ب کمرم...برگشتم و به قیافه ی بدجنس و گلوله ب دست آرسام نگاه کردم و داد زدم:

-که این طور آره؟؟

با شیطنت بهم نگاه کرد...

-باشهههه

و همون موقع برف بازیمون شروع شد... گلوله ی برفی بود که توی هوا ملق میزد... نمیفهمیدم به کجا میزنم فقط میزدم!! یکی از گلوله هایی که زد خورد توی فرق سرم... منم شروع کردم ب دویدن دنبالش اونم از دستم در میرفت... انگار بچه شده بودیم! آریانا هم که سرخسرخ!! و با چشمای عصبییش نگامون میکرد... منم کلی از این که حرصش میدادم کیف کرده بودم...

(نکنه میترسی از شهاب تیام)

*من تورو دوست دارم

*خودت اینو میدونی

*تویی که با هرنگات دلمو میلرزونی

*تویی که به خاطرت از همه دل میکنم

*آرزومه که تو هم فکر من باشی یکم

*تویی که با خنده هات غصه هام یادم میره

*زندگیم با بودنت سر و سامون میگیره

با خنده دنبالش میدویدم

*دارم عاشقت میشم نکنه میترسی

*دوست دارم بیای پیشم نکنه میترسی

*بگو با من میمونی نکنه میترسی

بین راه بهش گلوله ی برفی میزدم که متاسفانه فقط بعضیاشون بش میخورد... چقدر لبخندش قشنگه... وقتی میخنده یه چال کوچولو و کم عمق روی گونه ش میوفته که با وجوده ته ریش همیشگیش زیاد معلوم نی...

*نترس عزیزم من هواتو دارم جونمو به پات میدارم

*نترس عزیزم من باهات یه رنگم به خاطر تو با همه میجنگم

*بگو که عاشقم شدی تو مال خودم شدی

*بگو که با من میمونی پس چرا پریشونی؟؟

من با آرسام خودمم... مجبور به تظاهر نیستم... یه رنگم... بارانم... آرسام... همیشه باهام بمون... ازم حمایت کن...

*دارم عاشقت میشم نکنه میترسی

*دوست دارم بیای پیشم نکنه میترسی

*بگو با من میمونی نکنه میترسی

عاشقش شدم...عاشقش هم میمونم...تا لحظه ی مرگ...

*دارم عاشقت میشم نکنه میترسی

*دوست دارم بیای پیشم نکنه میترسی

*بگو با من میمونی نکنه میترسی

یهو آرسام ایستاد و منم چون سرعتم زیاد بود محکم خوردم بش و باهم پهن شدیم رو برفا...دستشو برای حفاظت از من دوره کمرم حلقه کرد...

آرسام:

-خوبی؟؟

بهش لبخند زدم و گفتم:

-من آره ولی فکر کنم تو له شدی!!

خندید...به چشماش خیره شدم...توی سیاهیشون غرق شدم...وقتی میخندید عین بچه کوچولوها میشد...با صدای ماشین به خودم اومدم و بلند شدم...آریانا نبود...علی از ماشین پیاده شد...اخم کردم و رفتم داخل ساختمون...علی هم پشت سرم اومد...آرسام هم که اخماش تو هم بود رفت توی سالن...اومدم برم بالا که علی دستمو گرفت و نذاشت!

علی:

-این کارا برای چیه؟؟

-کدوم کارا؟؟

علی:

-این که اخم میکنی و بی محلی میکنی!!

رو برگردوندم و گفتم:

-از خودت بپرس!!

راه افتادم سمت اتاقم و درو بستم...لباسامو عوض کردم و خودمو پرت کردم روی تخت و به برف بازیم با آرسام فکر کردم...خیلی خوش گذشته بود.. البته تا قبل از اومدن علی!!

کم کم پلکام سنگین شد و با رویای آرسام به خواب فرو رفتم

با احساس گلو درد و بدن درد شدیدی چشمامو باز کردم... هوا یکم روشن بود... نمیدونستم ساعت چنده... دستمو ب زور آوردم بالا

به ساعت نگاه کردم... هفت و نیم بود... هفت و نیمه صبح؟؟ نمیدونم!! کلی زور زدم که بلند شم ولی نشد... همه ی بدنم درد میکرد... آب دهنمو نمیتونستم قورت بدم... داشتم یخ میزد. پتو رو تا روی سرم کشیدم بالا... خیلی نگذشت که دوباره خوابم برد... (فقط میخواست اعلام کنه که مریضه ها!! دختره ی ایکبیری!!!)

با تکون های شدیدی چشمامو باز کردم...

آرسام:

-باران... باران...

-هان؟؟؟

با گیجی تمام به کروات اسمورت آرسام خیره شدم... آرسامو میدیدم که لبای خوشگلش تکون میخوره کلی من نگاهم پی اون کروات اسپورت بود... دستمو بردم جلو و گرفتمش... آرسام تو همون حالت دهنش باز موند... کرواتو کشیدم... عههه! این به کجا وصله؟؟؟ حالا اصلا مخه پخه م فرمان نمیداد که این به گردن اون زرافه وصله و من نیز درحال خفه کردن اون بدبخت یتیم یسیرم!! (حالا این خوبه که!!! شانس آوردیم به کمر بند یا دکمه ی شلوارش گیر نداد!!)

یهو دست آرسام روی دستم نشست و دستمو به زور از کرواتش جدا کرد... اون یکی دستش هم گذاشت رو پیشونیم... سری تکون داد و رفت بیرون... وا!!!

منم که تازه مخم داشت به کار می افتاد!!!

در باز شد و آرسام با یه بسته قرص و یه لیوان آب اومد داخل... کرواتش هم در آورده بود!!! بچه م ترسید کار به جاهای باریک بیخ پیدا کنه!!

بلندم کرد و قرص رو به خوردن داد... یعنی زیره اون نگاه نگران اگه ایدز هم داشتم تا حالا از دم کن فیکون شده بود... رفت داخل سرویس بهداشتی اتاقم و یه کاسه پر از آب و حوله آورد... حوله رو خیس کرد گذاشت رو پیشونیم... دستای خودش هم خیس کرد و گذاشت رو گردنم... خون توی رگام جریان پیدا کرد... یه حس شیرینی داشتم... از شیرینی زیاد این حس دلم ضعف و قیژی ویلی میرفت... این دفعه دستاشو گذاشت زیره گردنم و روی قفسه ی سینه م... دوست داشتم آب بشم برم لا به لای ماگما های مرکز زمین!!

حوله رو برداشت و دوباره خیسش کرد و گذاشت روی پیشونیم... دستای داغم که بر اثر عشق و تب و مریضی حرارتش بیش از اندازه شده بود رو تو دستاش گرفت و با آب شستشون... با یه دستش دستم رو گرفت و با دست دیگه ش گونمو نوازش میکرد... ناخودآگاه چشمام بسته شد و گذاشتم قطره قطره ی این آرامش به وجودم سرازیر شه و به ضربان تند و نا مرتب قلبم که حتی ممکن بود آرسام هم صداشو بشنوه گوش دادم...

آرسام:

-چه تیی کردی تو...!

چشمامو بستم و باز کردم و یه لبخند بش زدم که گفت:

-الان من باید اینو چطور معنی کنم؟

با صدایی که خودم به زور میشنیدم گفتم:

-خوب میشم...

آرسام هم که قربونش برم بدتر از هزار تا دختر پشت چشم نازک کرد و گفت:

-پ ن پ! تا آخره عمر همین طوری مریض بمون ببین چیکارت میکنم!

با شیطنت گفتم:

-چیکار؟؟

اونم متقابلا شیطون خندید و گفت:

-تا اون موقع بمون تو خماریش!!

لبامو با حرص جمع کردم... آرسام هم سرمو نگه داشت و لباشو گذاشت روی لبام... یعنی شوکه ی شوکه به معنای واقعی شده بودم! یه بوسه ی کوچولو و نرم از لبام گرفت که همون باعث شد دل بی تاب من بی تاب تر بشه... بر و بر داشتم نگاه میکردم عین شلغم (بابا شلغم!!) اونم بلند شد و کاسه ی آب رو برد توی سرویس بهداشتی و اومد که بره بیرون گفت:

-استراحت کن! در ضمن از این بیه بعد هر وقت لباتو جمع کنی... گاز بگیری... بجوی و یا پوستشون رو بکنی با این عمل مواجه میشی!!

و زودی رفت و درو بست... لبخندی زدم و دستم رو گذاشتم روی لبام... بر عکس بوسه ی علی که مثلا خیلی هات بود این بوسه ی ملایم ک کوچولو یه دنیا شیرین بور و ارزش داشت...

-نه!

حلق آریانا هم بسته شد... آرسام ماچ میچ موج!! (اهم!!!)

اس ام اس اومد

((من میرم تو هم یکم بعد بیا))

نوشتتم ((اوکی))

آرسام بلند شد و گفت:

-خب من دیگه برم ب کارام برسم...

آریانا گفت:

-کجا میری??

آرسام جدی گفت:

-به تو چه ربطی داره??

اریانا درجا کپ کرد... منم همین طور!!

علی با اخم گفت:

-کجا??

آرسام:

-باید جواب پس بدم??

علی:

-آره!!

آرسام پوزخندی زد و یکی از ابروهاش رو داد بالا و گفت:

-زهی خیال باطل!!

و رفت بیرون... منم بلند شدم برم توی اتاقم که علی گفت:

-تو کجا??

دوست نداشتم اون بیرسه و من جواب بدم!!

- برای چی؟؟

علی:

- کارت دارم...

- میشنوم...

علی:

- اینجا نمیشه!!

- مگه اینجا چشه؟ آریانا جون که از خودمونه!!

و پوزخند زدم... بلند شد و بازوم رو گرفت...

با حرص منو برد توی اتاق مطالعه درم بست... بازوم رو از دستش کشیدم بیرون که یه ابروشو داد بالا و گفت:

- میشه این مسخره بازی رو تمومش کنی؟

باید کوتاه می اومدم... به خاطر نفس... به خاطر نفس... کوتاه بیا... بیخیال... مهمم آخرشه... آره... آخرش...

- من؟؟ ببخشید که من یه هفته نمیتونستم از جام تکون بخورم جنابعالی نیومدی ببینی مردم یا زنده!!

پوزخندی زد و گفت:

- آرسام که خوب هواتو داشت!!

از کجا فهمید؟؟ حتما دیده!!

- بازم ایول به معرفت آرسام! اون که با من هیچ رابطه ای نداره بهتر از تو که مثلا دوست پسر می رفتار کرد! مثل یه سگ

ننداختم گوشه!! چی شده؟؟ نکنه تاریخ مصرفم تموم شده؟؟ هان؟؟ یا این که ناراحتی از این که بهت کام

ندادم؟؟ کدومش؟؟ شاید هم...

یهو یه طرف صورتم سوخت... خیر سرم میخواستم کوتاه بیام... زدمش کنار زود رفتم توی اتاقم و درو از داخل قفل کردم

و کلیدو برداشتم... لباسامو عوض کردم و از بالکن اتاقم پریدم پایین و شروع کردم به دویدن... تا سره کوچه رفتم و

پیچیدم... و بازم دویدم... نم نم بارون بود... سه چهارتا خیابون رو که رد کردم دیدمش... پریدم پشت موتور و یکی محکم

زدم سرشونه ش و گفتم:

- آتیش کن بریم آق آرسامی...

موتور رو روشن کرد و راه افتاد... گفت:

-تو چرا عین جن ظاهر میشی؟؟

-چون من خون آشامم!!

آرسام:

-لان دقیقا این چه ربطی به حرف من داشت؟؟

-ربطشو برو از اون بچه ی توی شیکمم بپرس که داره لگد میزنه میگه مامیبیی من ترشک میخوام...حالا آفرین همین جا واستا برو از این گاری ترشکیه برای جوجه ی من ترشک بگیر...!

با خنده ایستاد و رفت یه ظرف ترشک از این غیر بهداشتیا گرفت و برگشت داد دستم...منم بازش کردم و با ولع شروع کردم به خوردن و گفتم:

-بیا بخور ببین میکروباش چقدر میچسبه!!

دیدم آرسام هیچی نمیگه.. سرمو بلند کردم و به آرسام نگاه کردم...محو صورتم بود...دستشو آورد بالا و گونه م رو درست جایی که علی(دستش بشکنه!)زده بود رو نوازش کرد...فک کنم جاش مونده بود...آرسام:

-کی؟؟

-علی...

آرسام:

-کی؟؟(چه موقع؟؟)

-بعد از این که تو رفتی بم گفت بیا حرف بزنیم منم بلبل زبونی کردم زد دهنمو سرویس کرد!

و یه لبخند شیطان زدم ولی با دیدن چشمای آرسام تو دلم گفتم:

-یا پنج تن! یا اهل بیت! یا حضرت فیل! یا باب الحوائج! یا بویههههههه!!!

چشماش از عصبانیت سرخ شده بود و دندوناشو میسایید رو هم دیگه...زیر لب گفت:

-مرتیکه ی عوضی!! خودم دونه دونه اون انگشتای کثیفشو قطع میکنم بی شرف!!!

گفتم:

-بی خیال! علی رو ول کن! آلو رو بچسب! بعدا خودم دونه دونه موهای سر کچلشو میکنم بعدش یه دستمال می بندم دوره

مکرم یه شلوار کردی هم میپوشم دورتا دور خونه هندی میرقصم و میخونم علی کچل شد علی کچل شد!!!

خندید و چتریا مو بهم ریخت! عههههه!!! انگشتمو کردم تو مایع ترشک و آوردم بالا که بزخم تک صورتش که مچ دستمو گرفت و انگشتمو کرد توی دهنش و مایع ترشک رو خورد و انگشتمم یه گاز محکککم گرفت!!!! حالا من هاج و واج یه نگاه به انگشتم می کردم یه نگاه ب آرسام!! حالا خوبه من مثل بقیه ی دخترا نبودم که تا مثلا از یه چیزی یکم دردشون میگیره بغ میکنند و گرنه آرسام همون جا اسفالتتم میکرد! چون میدونم از این لوس بازی خوشش نیاد... خب منم خوشم نیاد! مگه چیه??

لبامو از حرص جمع کردم که آرسام سریع کم تر از یه صدم ثانیه لبامو بوسید که باعث شد چشمامو براش کنم قده توپ پینگ پونگ و اونم بخنده! رو آب بخندی!!

آرسام:

- پپر بالا میخوام آتیش کنم!

زودی سوار شدم و آرسام هم گازشو گرفت... با حداکثر سرعت میروند و بین ماشینا ویراژ میداد... خوبی موتور این بود... اونم همچین موتوری! هیجان خونم رسیده بود ب هزار و در کنار عشقم دیگه هیچ چیز مهم نبود...

(علیرضا طلپسچی. همه دنیام تویی)

* کسی که با تو باشه همه پی داره

* تموم زندگیشو با تو خوشبخته

* براش هیچی تو دنیا غیر ممکن نیست

* فقط ندیدنت براش یکم سخته

* کسی که با تو باشه کم نمیاره

* با تو همیشه روی اوج میمونه

* کنار تو یه دنیا دلخوشی داره

* بدون تو یه لحظه هم نمیتونه

* همه دنیام تویی لا به لای حرفام تویی

* اونی که من دوشش دارم و همه جوهره میخوام تویی

* همه دنیام تویی لا به لای حرفام تویی

* اونی که من دوشش دارم و همه جوهره میخوام تویی

آروم آروم دستامو از دور کمرش باز کردم و دو طرفم باز نگهشون داشتم... آرسام هم محتاط تر میروند... شروع کردم ب
جیغ زدن... جاده خلوط بود و قطرات آروم بارون روی صورت من مینشست... آرسام هم به شیطنت های من میخندید...

* دوباره عشق روی خوش نشونم داد

* با تو یه حس تازه تو دلم جا کرد

* تو که با خنده هات نشستستی تو قلبم

* با تو یه زندگی نجات پیدا کرد

* دوباره دیدمت غمامو یادم رفت

* دیگه دلم برات طاقت نمیاره

* کنار تو همیشه حال من خوبه

* آخه کی مثل من تورو دوستت داره...

دوباره دستامو دور کمرش حلقه کردم و بهش تکیه کردم... بب کسی که به خاطرش حاضرم هرکاری بکنم... فقط اون
بخواد... فقط آرسام بخواد

* همه دنیام تویی لا به لای حرفام تویی

* اونی که من دوشش دارم و همه جوهره میخوام تویی

* همه دنیام تویی لا به لای حرفام تویی

* اونی که من دوشش دارم و همه جوهره میخوام تویی

کنار یه تله کابین ایستاد و پیاده شدیم... رفت بلیط گرفت و اومد و رفتیم سوار تله کابین شدیم... تعدادمون زیاد بود... یه
دختر مو مشکی با لنز آبی و لبای پروتزی اونجا بود که روی آرسام زوم کرده بود... هوووووی درویش کن!! اینج این طوری
نمیشه ای کاش میشد بلند بگم! ناخودآگاه داشتم با چشمای تنگ شده و لبای جمع شده از حرص به دختره نگاه می
کردم... آرسام یه نگاه به من کرد و با دیدن قیافه ی من چشماشو گرد کرد و رد نگامو گرفت رسید ب دختره و برگشتم
سمت من خندید! دره گوشم گفت:

- نکن لباتو این جوری! باید حتما بیوسمت؟؟ خوشت اومده ها!!!

کیه که از بوسه های تو خوشش نیاد؟؟ اهوممممم!!! با آرنج زدم تو پهلویش که بیش تر خندید! دختره هم بل گرفت و گفت:

- چیزه خنده داری هست بگین ماهم بخندیم!!!

آرسام قیافه ی جدی گرفت و سرد و بی تفاوت بش نگاه کرد... خواست یه چیزی بگه که من گفتم:

-اگر هم باشه به شما ربطی نداره!!!

دختر:

-من از شما پرسیدم که میپری وسط؟؟

-کسی ب شما گفت توی حرفای دیگران دخالت بکنی و رادارت رو بکار بندازی ببینی دارن به چی میخندن؟؟ بعد عزیزم درویش کن!!! (آخر کاره خودشو کرد!!!) وقتی میبینی یه آقای متشخص با یه خانوم فوق متشخص (گووووووز!!!!) اومدن بیرون دو نفری توی تله کابین دارن دره گوش هم حرف میزنن و میخندن معنیش چیه؟ خجالت هم خوب چیزیه آخه!!

دختر:

-او هو! خانوم فوق متشخص!!! تا حالا قیافه تو توی آینه دیدی؟؟ اون از تو خیلی سر تره!!

-من که هر روز قیافه مو توی آینه میبینم ولی فکر کنن تو ده سالی هست به خاطر عمل های جور واجورت قیافه ی اصلیت یادت رفته! به چیت مینازی؟ به لبای پروتز و دماغ عملیت عروسک؟؟ حتما هم ایشون مناسب قیافه های مصنوعی اییی مثل تو ان؟؟ آره؟؟

همون موقع تله کابین ایستاد و من دست آرسام رو گرفتم و رو به دختره گفتم:

-منو ببخشید!!!!

و آرسامو کشیدم بیرون... تا از تله کابین دور شدیم آرسام پقی زد زیره خنده! با حرص چتری هامو زدم کنار و گفتم:

-کووووفت! به چی میخندی؟؟

به خودم اشاره کرد که بلند گفتم:

-به مننن؟؟؟ برو عمتو مسخره کن!!!

خندش شدت گرفت و بریده بریده بین خنده هاش گفت:

-دمت گرم، خوب حالشو، گرفتی! یعنی، اصلا فکر نمیکردم، یعنی اصلا، بهت نمیداد که، این طوری باشی!

یه ابرومو با غرور دادم بالا و گفتم:

-هه هه! پیا نمیری حالا! ما اینیم دیه!!

یقه ی مانتوم هم با لوتی گری دادم بالا و سر شونه هامو هم نمایشی پاک کردم و گفتم:

-خب داوشه عزیز! دیقا تا کی میخوای هار هار بنده رو دلک کنی و بخندی؟؟

و اون هنوز هم میخندید!؟ یهو ترکیدم و گفتم:

- لامصب سوء هاضمه گرفتم خوووووو! فکر من نیستی فکر این بدبخت پدر مرده باش که سقط شد!!!

آرسام دیگه واهه داشت از خنده میمرد! وا!! دستشو گرفتم و کشیدم توی رستوران... غذا سفارش دادیم و من زیره گرمای نگاهه آرسام که آتیشم میزد غذامو خوردم... توی اون هوا... رو به روی آرسام... بالای کوه... وسط جنگل... همه چیز دست ب دست هم داده بود که رماتیک ترین فضا برای من و آرسامم ایجاد بشه... آرسامم؟؟ آره... آرسامم...

فکر کنم ساعت دو یا سه ی نصفه شب بود... خوابم نمیبود داشتم با لپتابم بازی میکردم که در باز شد و آرسام اروم اومد داخل... با دیدن من سریع اومد سمتم و گفت:

-خوبی؟؟

و با دستش گونه هامو و کنار لبمو نوازش کرد... چشمامو بستم... با نوازش هاش ب آرامش میرسیدم... آرسام:

-مرتیکه ی آشغال... دستش قلم بشه! خودم جفتشونو قلم میکنم!

دستم رو گذاشتم رو دستش و یه لبخند مهریون زدم و گفتم:

-آرسام من حالم خوبه... ببین... دوتا سیلی چیزی نیست که منو از پا دربیاره!! اتفاقا باعث میشه مقاوم تر بشم!

به چشمم زل زد... یه لبخند اطمینان بخش بش زدم و گفتم:

-چرا نخوابیدی؟؟

آرسام:

-خوابم نمیبود، تازه اول باید می اومدم پیش تو...

-چیزی شده؟!!

آرسام اروم گفت:

-مدارک جور شده... روز مهمونی عمو و بچه ها میریزن اینجا و همه رو دستگیر میکنن...

-واقعا...؟؟ یعنی... یعنی همه چیز تموم میشه؟؟

لبخندی زد و گفت:

-اتفاقا همه چیز شروع میشه!

-یعنی چی؟؟

چشمکی زد و گفت:

-میفهمی!

-عهههه...قبول نیست! تو همیشه منو میذاری تو خماری!!

خندید و بلند شد و گفت:

-پس اعتراف میکنی فضولی؟؟

-هیچم!!

راه افتاد سمت در و گفت:

-هستی دیگه!

-عه آرسام!!!

درو باز کرد و گفت:

-شب بخیر خانوم فضول!!!

و قبل از این که لنگه دمپایی رو پرت کنم رفت بیرون!

خندیدم...دیوونه!!

به خودم تو آینه چشمک زدم و یه بوس برای خودم فرستادم و رفتم بیرون...

همون موقع آرسام هم اومد بیرون...تو اون کت شلوار مشکی با کروات مشکی و طلایی که با منم ست کرده بود خیلی خیلی خیلیییییییییی جیگر شده بود و منو محو خودش کرده بود... (شما دیگه تابلو نیستین بنر شدین!!)

بهش لبخندی زدم اونم از حالت مجسمگیش ک بر اثر دیدن من توی اون لباس و اون ظاهر ایجاد شده بود در اومد و دره گوشم گفت:

-خیلی خوشگل شدی...

و رفت پایین...منم با لبخند از پله ها رفتم پایین...چه خبر بود اینجا نمیدونم!!! از دور علی رو دیدم ولی بهش محل ندادم و رفتم یه گوشه ایستادم...آریانا هم با یه لباس دکولته ی کوتاه قرمز کنار آرسام وز وز میکرد...نمیپوشید اون لباسو راحت تر بود!! همه درحال بزنی و برقص بودن ولی من همون جور ایستاده بودم...فکر کنم دوساعت دو ساعت و نیم گذشت که چراغا خاموش شد و یه آهنگ ملایم شروع شد...یه نفر دستشو دورم حلقه کرد و عطر آرسام مشاممو پر کرد...

آرسام:

-افتخار میدی؟؟

و دستمو گرفت برد وسط...چون چراغا خاموش بود معلوم نبودیم...با یه دستش دستمو گرفت و اون یکی رو دور کمرم حلقه کرد...چشماش توی اون تاریکی برق میزد...

توی تاریکی براق چشماش غرق شدم...

(آرزو از احسان خواجه امیری)

*تورو آرزو نکردم

*ته تنهایی جاده

*آخه حتی آرزوتم

*واسه من خیلی زیاده

*تورو آرزو نکردم

*این یعنی نهایت درد

*خیلی چیزا هست تو دنیا

*که همیشه آرزو کرد

*تورو تا یادمه از دور از همین پنجره دیدم

*بس که فاصله گرفتی ب پرستشت رسیدم

*من گذشتم از شبی که تورو تو خونه م بینم

*راضی ام ب این که گاهی تورو میتونم بینم...

منو چرخوند و محکم کشید تو آغوشش...کاملا تو بغلش بودم...دره گوشم گفت:

-اون اوایل که دیدمت فکر میکردم تو هم مثل بقیه ی دوست دخترای علی ایی اما یه چیزی توی چشمت میگفت این فرق داره و همین فکر باعث شد بخوام دنبالت کنم و مراقبت باشم بینم تو کی هستی؟؟واسه همین زیر نظرت گرفتم...مطمینم فهمیدی...پشت پنجره ی اتاقت می ایستادم و به تویی ک برام مرموز شده بودی زل میزد...

*نه امیدی ب سفر نیست

*از همین فاصله برگرد

*خیلی از فاصله هارو با سفر همیشه پر کرد

*عمری پای تو نشستم که منو حالا ببینی

* تو مثل کوهی ک باید منو از بالا ببینی

* منو از بالا ببینی...

* تورو آرزو نکردم

* ته تنهایی جاده

* آخه حتی آرزوتم

* واسه من خیلی زیاده

* تورو آرزو نکردم

* این یعنی نهایت درد

* خیلی چیزا هست تو دنیا

* که همیشه آرزو کرد

بعد از تموم شدن آهنگ اومدم ازش فاصله بگیرم که محکم تر منو تو آغوشش گرفت و مجبورم کرد با آهنگ بعدی هم باش برقصم...البته چه اجباری؟؟ من که از خدام بود...خدایا شکرت...امشب همه چیز تموم میشه...ولی...آیا بعد از این پایان من بازم با آرسام خواهم بود یا نه؟؟

(خاموشی از عارف)

* بگذر ز من ای آشنا چون از تو من دیگر گذشتم...

* دیگر تو هم بی گانه شو چون دیگران با سر گذشتند

* میخوام عشقت در دل بمیرد

* میخوان تا دیگر در سر یادت پایان گیرد

* بگذر ز من ای آشنا چون از تو من دیگر گذشتم

* دیگر تو هم بی گانه شو چون دیگران با سر گذشتند

این آهنگ و فکر جدایی از آرسام باعث شده بود اشک توی چشمام جمع بشه...

* هر عشقی میمیرد

* خاموشی میگیرد

* عشق تو نمیمیرد

*باور کن بعد از تو

*دیگری در قلبم

*جایت را نمیگیرد

*هر عشقی میمیرد

*خاموشی میگیرد

*عشق تو نمیمیرد

*باور کن بعد از تو

*دیگری در قلبم

*جایت را نمیگیرد

با چون و دل توی آغوشش رفته بودم...میخواستم لحظه لحظه ی در آغوش بودن آرسام رو ب خاطر بسپارم...

*هر عشقی میمیرد

*خاموشی میگیرد

*عشق تو نمیمیرد

*باور کن بعد از تو

*دیگری در قلبم

*جایت را نمیگیرد

*هر عشقی میمیرد

*خاموشی میگیرد

*عشق تو نمیمیرد

*باور کن بعد از تو

*دیگری در قلبم

*جایت را نمیگیرد

نمیتونستم بش اعتراف کنم...اون مغرور بود...منم بودم...ولی من میترسیدم...از این که پس زده بشم...آرسام یه مرد ایده آل بود...

*هر عشقی میمیرد

*خاموشی میگیرد

*عشق تو نمیمیرد

*باور کن بعد از تو

*دیگری در قلبم

*جایت را نمیگیرد

با تموم شدن آهنگ یه نفس عمیق کشیدم تا اشکام سرازیر نشه...بهش یه لبخند زدم و ازش فاصله گرفتم...دوباره آهنگ شاد گذاشتن و یکم بعد گفتن شام حاضره...شام سلف سرویس بود...زیاد میل نداشتم البته نباید هم زیاد سنگین میبودم...اومدم یکم ژله بخورم که یه پسره ی چندشششش که دهنش هم بوگند الکل می داد اومد دره گوشم و گفت:

-چرا چیزی نمیخوری عشقققققم؟؟

بهش توجهی نکردم و رومو کردم اون طرف که پسره ی سیریش گفت:

-چیه عزیزم؟؟دپرسی؟؟

و دستشو روی کمرم کشید که باعث شد خودمو بکشم کنار و اخم کنم...با لحنه مزخرفی گفت:

-میخوای حالتو جا بیارم؟؟

که صدای آرسام اومد:

-تا من حالتو جا نیوردم بزن ب چاک!!

پسره هم که تا هیکل آرسامو دید گرخید ولی پرو پرو ب روی خودش نیاورد و گفت:

-شما کی باشی؟؟

آرسام:

-اونش دیگه ب تو مربوط نی خوشتیپ...

و یه مشت جانانه خوابوند تو فیس پسره... که پسره افتاده روی زمین و بعد از این که بلند شد در رفت... آرسام هم دستی تو موهاش کشید و راه افتاد سمت حیاط... فکر کنم دو سه ساعتی گذشت که از طرف آرسام برام اس ام اس اومد (شروع کن... موفق باشی))

بلند شدم و رفتم سمت علی... چشمامو خمار کردم و ادای مستا رو در آوردم...

-تا کی میخوای به این مسخره بازی ادامه بدی؟؟

علی:

-تازه یادت افتاد؟؟

بغض الکی کردم و گفتم:

- لعنتی من دوستت دارم ولی تو با رفتارت و کارات نابودم کردی...

و خودمو بی حس نشون دادم که علی منو گرفت و دره گوشم گفت:

-حالت خوب نیست؟

-نه... علی... ولیم نکن!

چشماش برق زد و گفت:

-ولت نمیکنم...

و راه افتاد سمت طبقه ی بالا... منم بش تکیه کرده بودم... رفت سمت اتاق خودم... درو باز کرد... رفتیم داخل که در یهو بسته شد... من با پوزخند از علی فاصله گرفتم و به پشت سرش نگاه کردم..

آرسام درو قفل کرد و کلید رو گذاشت تو جیبش... علی هم هاج و واج مونده بود...

علی:

-آرام... آرسام!!!

آرسام یکی از پشت زد پشت زانوهایش که افتاد روی دوتا زانوهایش آرسام هم با یه حرکت دستبند زد به دستش... من یه صندلی آوردم و آرسام پرتش کرد روی صندلی و من با طناب بستمش...

علی:

-اینجا چه خبره؟؟ باید حدس میزدم! شما...

نذاشتم حرفشو کامل کنه و گفتم:

-حدست کاملا اشتباهه!

آرسام اومد جلو و دوتا محکم زد تو گوشش و گفت:

-اینا به خاطر اونایی که زدی تو گوشه باران...

و رفت عقب...این دفعه نوبت من بود...یکی با لگد زدم تو شیکمش که صدلی از پشت افتاد رو زمین...

-این به خاطر مواقعی که بهم دست میزدی...

همون طور که روی زمین بود یکی هم زدم تو پهلویش که دادش رفت هوا...

-اینم به خاطر اون بوسه!!

رفتم جلو و شروع کردم به مشت زدن توی صورتش و بین هر ضربه بریده بریده میگفتم:

-اینم...به...خاطر...نفس...

بدجور حرصی شده بودم...یکی محکم زدم تو بینیش که صدای شکستن استخواناش اومد...دسته خودمم درد گرفته بود ولی بی توجه فقط میزدم...

-کششافتنتت به خواهره من تجاوز میکنی؟؟آره آشغالل؟؟؟؟

میخواستم دوباره بش حمله کنم که آرسام دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-باران آرام باش...

تند تند نفس میکشیدم...تمام صحنه های سه سال پیش جلوی چشمم زنده شده بود...

علی خون داخل دهنشو تف کرد و گفت:

-هه...کینه ب دل گرفتی؟؟آره؟؟ولی نمیدونی که اون خواهرخوشگل و لوندت چقدر تحریک کننده بود!فقط بدجوری تقلا میکرد...جیغ میزد...گریه میکرد...التماس میکرد.. اون موقع کجا بودی؟؟وقتی لبای خوشگل و قلوه ایش رو میبوسیدم...وقتی که...

با مشت آرسام دهنشو بست و آرسام یه دستمال آورد کرد تو حلقش و دهنشو محکم با کرواتش بست...مثل چی میلرزیدم...روی زمین کنار دیوار نشستم و سرمو گرفتم توی دستم.. تمام بدنم میلرزید...برای جلوگیری از برخورد دندونام بهم و لرزیدنشون محکم دندونامو بهم فشار میدادم به طوری که درد گرفته بودن...آرسام نشست کنارم و دستمو گرفت...دره گوشم زمزمه کرد:

-خوبی!؟

حتی زمزمه های آرسامم نمیتونست آرومم کنه...اگه آرسام نبود علی رو میکشتم...اگر الان تنها بودم جیغ میزدم فریاد میکشیدم...هرچی جلو دستم بود میشکوندم و خورده های شیشه رو توی دستم میکردم تا دردشون درد قلبمو کمتر کنه...گریه میکردم...اما الان جلوی علی نمیخواستم ضعف نشون بدم برای همین داغون بودم...جواب آرسامو ندادم...

گفت:

-باران...

سرمو بلند کردن و با چشمای پر از درد نگاه کردم...همون موقع رعد و برق زد...آرسام منو کشید تو بغل خودش...

آرسام:

-آروم باش دختر خوب...تو چرا اینقدر میلرزی؟! بارانم...

بارانم...چه لفظ شیرینی!! برای اولین بار از این که ماله کسی باشم خوشم اومد...ماله آرسام...بازم من بودم و مسکن دردم...آغوشه آرسام...جلوی چشمای به خون نشسته ی علی تا اونجایی که جا داشت خودمو تو آغوشه آرسام جا کردم...

کمی گذشت...سر و صداها کمتر شد...ساعت حدود چهار صبح بود...رفتم از پنجره بیرون رو نگاه کردم...همه رفته بودن...طبق گفته ی آرسام بعد از خارج شدن از خونه مامورا میریختن سرشون...یهو صدای آریانا اومد:

-علی...کجایی؟؟ خوابی؟؟

چیزی نگفتم...

آریانا:

-علی چراغ روشنه...تو داری اون تو چیکار میکنی؟؟ این آرسام و دختره هم معلوم نی کجان؟؟

دستگیره ی در رو تکون میداد ولی در قفل بود برای همین حسابی حرصی شده بود...بازم هیچی نگفتم...آرسام کناره در ایستاده بود.. آریانا جیغ زد:

-علیی؟؟؟؟

کمی بعد صدای قدمای سریعش اومد که نشون میداد از اتاق دور شده...من و آرسام بهم نگاه کردیم...آروم گفتم:

-رفت؟؟ ولی من فکر کنم یه کاسه ای زیر نیم کاسشه!!

یهو صدای تیر اومد و قفل در شکست و آریانا با پاش بازش کرد و قبل از این که مهلت انجام کاری رو بمون بده...

صدای تیر اومد...نفسم حبس شد...حس میکردم نمیتونم نفس بکشم...جیغ زدم:

-آرسامم

و اومدم برم سمتش که آریانا از پشت دستشو گذاشت رو گلوم و محکم فشار داد...سردی اسلحه رو روی شقیقه م حس میکردم...به آرسام نگاه کردم...کتفش تیر خورده بود و خون بود که میریخت...با یه دستش کتفشو گرفته بود و با چشمای به خون نشسته به آریانا نگاه میکرد...آریانا بیش تر گلومو فشار داد و رو ب آرسام گفت:

-تکون بخوری یه گلوله حرومش میکنم!!!

با فریاد ادامه داد:

-چییه؟؟خیانت میکنی؟؟آرررره؟؟

و رو به آرسام گفت:

-علی رو باز کن...زووود باشش!وگر نه گردنشو خورد میکنم...

آرسام علی رو باز کرد و علی نامرد هم تا بلند شد یکی با مشت زد تو صورت آرسام...

علی:

-به من خیانت میکنی؟؟آررررره؟؟کثافت!!!به چه حقی؟؟؟

و یکی با لگد زد تو شیکم آرسام...آرسام از درد قرمز شده بود ولی هیچی نمیگفت...همین جورى هم خون داشت ازش میرفت...الهی بمیرم براش...نامردای کثیف...سعی کردم خودمو از حصار دست آریانا باز کنم ولی یکی با پشت اسلحه زد رو کتفم...علی اومد سمت من...با چشمایی پر از تنفر زل زدم بش...جلوم ایستاد و گفت:

-تو چی؟؟با خودت چی فکر کردی؟؟میخوای انتقام بگیری؟؟

پوزخند زد و گفت:

-میتونی؟؟

برگشت سمت آرسام و گفت:

-روزگارتو سیاه میکنم!شدی یکی عین پدر بازندت!!

آرسام با درد گفت:

-خفه...شو!!!!

علی رو به آریانا گفت:

-بیارش ساحل تا منم این تنه لشو بیارم!

تنه لش عمته!!! گوزفند!!! گوزاله!!!!

آریانا شروع کرد به کشیدن من ولی من همش تقلا میکردم و نگران آرسام بودم... آرسام... آریانا موهامو گرفت و با حرص گفت:

-بیبیبییا...

از اون طرف علی زیر بغل آرسامو گرفت و کشون کشون با خودش آورد بیرون... آرسام هم از علی عضله ای تر بود هم بلندتر و چارشونه تر... واسه همین علی داشت زور میزد...

علی حواسش به آرسام بود... یهو من دست آریانا رو گرفتم پیچوندم و با زانوم محکم زدم بین پاهاش که جیغش رفت هوا... علی سریع آرسامو ول کرد و اومد موهامو گرفت تو دستش... دلم میخواست از درد جیغ بزnm ولی نه... نباید ضعف نشون میدادم... یکی محکم زد تو گوشم که آرسام غرید:

-چه غلطی... داری میکنی... مرتیکه??

و ب زور روی پاهاش ایستاد... علی رو به آریانا گفت:

-از پس این توله سگ هم نمیتونی بر بیای??

یکی دوباره زد تو گوشم ک حس کردم فکم جا به جا شد...

گرمی خون رو گوشه ی لبم حس میکردم...

علی:

-بیارش!!

آریانا کشون کشون بردم لب ساحل... اسلحه از دستش افتاده بود... چاقوشو در آورده بود و گذاشته بود رو شاهرگ گردنم... ایستاد لبه دریا... علی بش اشاره کرد... شروع کرد به عقب عقب رفتن توی آب... منم با خودش میکشیدم... بارون به سر و صورتم میخورد... هوا هم داشت روشن میشد... علی هم تا شکم آرسامو آورد تو آب و گفت:

-به من خیانت میکنی?? حالا ببین چطور جلوی چشمت عشقتو نابود میکنم!!!

ما خیلی از اونا دور شده بودیم ولی فریادای علی واضح به گوش میرسید... یهو حس کردم یه جسم تیز فرو رفت توی شیکمم و درده سرسام آوری تمام وجودمو پر کرد... نتونستم جلوی خودمو بگیرم که جیغ نزnm... یه جیغ زدم که صدای فریاد((نه)) آرسام توش گم شد... آریانا هلم داد عقب و خودش زود سمت علی اینا شنا کرد... تا لبام توی آب بودم... به زور روی پاهام ایستاده بودم تا توی آب فرو نرم... زخمم شدید میسوخت و اشکام با قطرات بارونی که روی سر و صورتم میریخت ترکیب شده بود... چون اونا ازم دور بودن گریه م رو نمیدیدن... توی آب دریا بودم... اب نمک بود... نمک درون آب باعث شده بود زخمم بیش از حد بسوزه... سرمای آب و رفتن و خون و سوزش زخمم همه دست به دست هم داده بودن

تا توانم رو ازم بگیرن...یهو صدای تیر و آژیر ماشین پلیس اومد و همون موقع زیره پام خالی شد...یه جیغ کشیدم که نصفشو آب خفه کرد...توی آب فرو رفتم و آب بینی و دهنمو پر کرده بود...نمیتونستم جم بخورم...سنگین بودم...انگار یه وزنه صد کیلویی به پام بود...دریا آخر داشت کاره خودشو میکرد...پایین و پایین تر میرفتم...دور و برم پر از حباب های ریز و درشت بود...قفسه ی سینه م به شدت میسوخت...آروم آروم چشمام بسته شد...نفس کم اوردم...داشتم میرفتم...میدونستم دیگه بر نمیگردم...حالا که من دارم میرم...خدایا...جونم فدای عشقم...مراقب آرسامم باش...آرساممو سالم نگه دار...اونو به تو میسپارم...اونو از تو سالم میخوام...آرسام امانتی منه...عشقه منه...آرسام...ای کاش وقت بیش تری برای در کنار هم بودن داشتیم...

توی اون ثانیه های آخر تمام لحظاتم با آرسام از جلوی چشمام رد شد...

وای بر من...وای...

به خاطر غرور...نگفتم و حالا...دارم میرم...ولی هنوزم دوست...نه نه دوست داشتن کمه...خدایا عاشقشم!!!

از همون اول میدونستم پایان این بازی خوب و نیکو نیست...میدونستم میبازم...

باختن تو این بازی واسم

از قبل مسلم شده بود

سخت شده بود تحملت

عشقت به من کم شده بود

رفتم ولی قلبم هنوز

هواتو داره شب و روز

من هنوزم عاشقتم

به دل میگم بساز...

بسوووووز...

ناگهان زیر پای باران خالی شد و داخل آب فرو رفت...صدای تیر اندازی بلند شد و دست علی از دور آرسام شل شد...آرسام هم بی توجه به بازوی خونین و زخمیش با نیرویی که معلوم نبود از کجا آورده درآب شیرجه زد و به سمت باران شنا کرد...زخمش میسوخت اما او بی توجه فقط میرفت...برای عشقش میرفت...حاضر بود جانش را فدا کنه اما فقط بارانش زنده بمونه...به قسمت مورد نظر رسید...نفسشو حبس کرد و به زیر آب رفت...هر طرف که چشم می انداخت نبود که نبود...که یک دفعه چشمش به یک پری دریایی ظریف و زیبا افتاد...پری ایی که موهای قهوه ای زیبا و بلندش در

اطرافش به پرواز در آمده بود و چشمان زیبایش رو بسته بود و درون آن لباس مشکی و طلایی میدرخشید...قرمزی خوش با آبی دریا در جدال بود...به سمتش رفت...حالا خون خودش نیز به خون باران پیوسته بود و در کنار هم به جدال دریای نامهربان میرفتند...دریا نیز عاشق این دختر شده بود و میخواست او را عروس خود سازد...اما آرسام نمیگذاشت...نمیگذاشت عشقش را، اولین و تنها عشقش را دریا با خود ببرد...دستش را دور کمر ظریف باران حلقه کرد و او را با اندک توانی که در بدن داشت ب سمت بالا هدایت کرد...وقتی سرشان را از آب بیرون آورد به سمت ساحل شنا کرد...دیگر رمقی نداشت...خون زیادی از دست داده بود...به ساحل که رسید تنه نحیف و کوچک باران را همچون شی قیمتی آرام بر روی ماسه ها قرار داد...دست باران هنوز در دستش بود که چشمانش بسته شد و در عالم بی خبری فرو رفت...

چشم هایش را که باز کرد خود را در اتاقی سفید یافت...هنوز زنده بود...ذهنش به سمت باران شتافت و ناگهان از روی تخت نیم خیز شد...بلند شد و بی توجه به فریاد پرستاران سرم را از دست خود بیرون کشید...در را که گشود سرهنگ را دم در یافت...

آرسام:

-عمو...

سرهنگ:

-آرسام...خوبی؟؟چرا بلند شدی؟؟

آرسام کلافه سری تکون داد و گفت:

-عمو بگو باران کجاست!؟زنده س؟؟آره زنده س مطمئنم!من میدونم... نمیتونه همین طوری بره...

چشمان سرهنگ خاموش شد...غم چهره اش را در بر گرفت و چشمانش پر شد...او برادر زاده ی خود را میشناخت...این آرسام عاشق برایش جدید بود...

آن آرسام مغرور برای افراد عادی یا حتی مادرش چنین نمیکرد...میدانست که این دختر برای برادرزاده اش مانند دیگران نیست و واقعا هم همچو باران وجود نداشت...

آرسام با دیدن حال سرهنگ نالید:

-عمو...بگو...بگو دروغه...باران!!

چیزی عجیب در گلویش حس کرد و مانع از ادامه ی صحبتش شد...چیزی که سالها با او غریبه بود...حالا داشت به گلویش فشار می آورد...بی رمق بر رو صندلی نشست و سرش را با دست سالمش گرفت...نه...او نباید گریه کند...او آرسام بود...همان آرسام مغرور و مقاوم...ولی دیگر رمقی برای مغرور بودن نداشت...اما باز هم اجازه نداد اشک هایش رها شوند و فقط ب سرنوشت خود و بارانش اندیشید...

(قرار نبود از علیرضا طلپسچی)

*نمیدونم چی شد که این جوری شد

*نمیدونم چند روزه نیستی پیشم

*اینا رو میگم که فقط بدونی

*دارم یواش یواش دیوونه میشم

*تا کی به عشق دیدن دوبارت

*تو کوچه ها خسته بشم بمیرم

*تا کی باید دنبال تو بگردم

*از کی باید سراغتو بگیرم??

*از کی باید سراغتو بگیرم??

چند روز بود که مانند مرده های متحرک شده بود... نه لبخندی... نه اشکی... نه آهی... نه حرفی... فقط سکوت و سکوت و سکوت... تنها نگاهش به آن دو چشم بسته ی پشت شیشه بود... که شاید به خاطر او باز شوند... به خاطر دل عاشق او...

*قرار نبود چشمای من خیس بشه

*قرار نبود هرچی قرار نیست بشه

*قرار نبود دیدنت آرزوم شه

*قرار نبود که این جوری تموم شه...

حالا دیگر تنها آرزوی بلند شدن آن جسم ضعیف از روی آن تخت طلسم شده بود... با خود میگفت:

- خدایا... جون من رو بگیر ببخش به باران!

این روزها آسمان نیز هوای باران را پیکرد و مدام به خاطر حال روز آن دو میگریست... اما چه فایده؟ باران رنگ پریده میان آن همه دستگاہ خواب خواب بود...

با خود گفت:

- حداقل الان آرام خوابه... حداقل الان دیگه کابوس نمیینه...

*یادت میاد ثانیه های آخر

*گفتی میرم اما میام به زودی
 *چشمامو بستم نبینی اشکمو
 *چشمامو وا کردم و رفته بودی
 *چشما مو وا کردم و رفته بودی
 *قرار نبود منتظرت بمونم
 *قرار نبود بری و بر نگردی
 *از اولش کنار من نبودى
 *آخرش هم کار خودت رو کردی
 *قرار نبود چشمای من خیس بشه
 *قرار نبود هرچی قرار نیست بشه
 *قرار نبود دیدنت آرزوم شه
 *قرار نبود که این جورى تموم شه...

اون روز پس از بیهوش شدنش توی تیر اندازی...علی کشته و آریانا زخمی شد...طبق شواهدی که ب دست آورده بود آریانا جاسوس فرانسه بود.

حالا دیگه همه چیز تموم شده بود...ولی نه آن طور که فکرش را میکرد...حالا باران بر روی تخت بیمارستان به خواب فرو رفته بود...به کما رفته بود...

کما؟! اصلا معنی این کلمه چیست؟؟دیگر هیچ چیز را نمیفهمید...آسمان غرید...باز گریست...به حال آرسام و باران گریست...با غرش بعدی آرسام از جا برخاست...دستش بهتر شده بود...دیگر میتوانست تکانش دهد...گیتارش را برداشت...همیشه در ماشینش بود...بیمارستان کنار دریا بود...به کنار دریا رفت...دیگر دریا را دوست نداشت...از آن تنفر داشت...باران به سر و صورتش میخورد...کنار دریا روی تخته سنگی نشست...به چیزی نیاز داشت که به او آرامش ببخشد...به آغوش باران...ولی..کو باران؟؟خوند...زیر باران خواند...برای دل عاشق خود خواند...برای باران خواند...با تمام وجود خواند...انگشت هایش را با مهارت روی نت های گیتار قرار میداد...یاده آن شبی افتاد که با باران گیتار زد...کنار همین دریای ظالم...

(اگه بدونی از علیرضا طلپسچی)

*اگه بدونی من چقدر دلم تنگ شده

* همه ی دلخوشیم همین یه آهنگ شده
 * در نیامی اشک منه احساسی رو
 * بغل نمیکنی اون که نمیشناسی رو...
 * اگه بدونی این روزا چقدر داغونم
 * چقدر مراقب وسایل این خونم...
 * دعا کن اون روزای خوبمون برگرده
 * ببین ندیدنت چقدر شکستم کرده
 * خسته م کرده...

* اگه بدونی از این خونه میرم چی؟؟
 * اگه بدونی من از غصه پیرم چییبیی؟؟
 * اگه بدونی عکساتو بغل کردم...
 * اگه بدونی من دارم میمیرم چییبیییی؟؟
 * اگه بدونی از این خونه میرم چی؟؟
 * اگه بدونی من از غصه پیرم چییبیی؟؟
 * اگه بدونی عکساتو بغل کردم...
 * اگه بدونی من دارم میمیرم چییبیییی؟؟

درد و غم درون صدایش آسمان را وادار به گریه ی بیش تر کرد... صدایش غمگین بود... بغضش آن بغض لعنتی که چند روز بود دست از سرش بر نمیداشت... گلپوش را آزار میداد... صدایش را خدشه دار میکرد... ولی او همچنان میخواند... برای عشقش میخواند... با تمام درد... شاید خدا دلش به درد می آمد...

* اگه بمونی مشکلاتمون حل میشه
 * همه چی اینجا مثل روز اول میشه
 * اکه تو مثل سابق عاشق من بودی
 * برت میگردونم جایی که اول بودی
 * برت میگردونم جایی که اول بودی...

*اگه بدونی از این خونه میرم چی؟؟

*اگه بدونی من از غصه پیرم چییییی؟؟

*اگه بدونی عکساتو بغل کردم...

*اگه بدونی من دارم میمیرم چییییییی؟؟

*اگه بدونی از این خونه میرم چی؟؟

*اگه بدونی من از غصه پیرم چییییی؟؟

*اگه بدونی عکساتو بغل کردم...

*اگه بدونی من دارم میمیرم چییییییی؟؟

قطره های باران به جای بارانش نوازشش میکردند...هنوز عطر موهای بلندش در بینی آرسام حس میشد...حالا بارانش
کو؟؟کجاست؟؟تا دل بست بارانش رفت...چدا بر نمیگشت؟؟

بی کسی باران در ذهنش آمد...آری...او چه کسی را داشت که به خاطرش برگردد؟؟

آرسام با خود گفت:

-باران به خاطر من برگرد...به من فکر کن...بی تو چه کنم؟؟

(ساحل از علیرضا طلپسچی)

*چقدر از ساحل چشمت دورم

*دلَم آشوبه و دستام سرده

*شب به زیبایی دریا میشه

*اگه عشقم به دلت برگرده

*تا به دستای تو عادت کردم

*تورو غصه ها ازم دزدیدن

*خیلی طوفانیه دریا امشب

*مگه موجا تورو با کی دیدن؟؟

*من ازت دورم و حالم خوش نیست

*بی هوا تا ته دریا میرم
 *بهتره به فکر من باشی که
 *دارم از ندیدنت میمیرم...
 نه نباید گریه بکند... نمیخواست که گریه کند...
 *تو که پشت منو خالی کردی
 *تو یه لحظه از نفس افتادم
 *خوش به حالت که هنوزم خوبی
 *من که زندگیمو از دست دادم
 *خوش ب حالت که دلت اینجا نیست
 *خوش به حالت که خوشی با اونا
 *مثل من دوره نکردی هرشب...
 *خاطرات لب دریامونو
 *تا به دستای تو عادت کردم
 *تورو غصه ها ازم دزدیدن
 *خیلی طوفانیه دریا امشب
 *مگه موجا تورو با کی دیدن؟؟
 *من ازت دورم و حالم خوش نیست
 *بی هوا تا ته دریا میرم
 *بهتره به فکر من باشی که
 *دارم از ندیدنت میمیرم...
 دستش از حرکت ایستاد... به آسمان خیره شد...
 آرسام:
 -باران نرو... خواهش میکنم...

لغت نامه ی دنیا را باید آتش زد...

جلوی واژه ی نبودن نوشته اند:

-عدم حضور شخصی یا چیزی...

همین!!

چقدر نبودن تو را ساده فرض می کنند!!!

سر جای همیشگی اش بود...

یک صندلی درست رو به روی باران که هر روز رنگ پریده تر میشد...از پشت شیشه ی بخش مراقبت های ویژه به او مینگریست...یک ماه گذشته بود اما...

او هنوز امید داشت...شاید بارانش بازگردد...یه چشم های بسته اش می نگریست...به صورت معصومش...به باران ساده اما زیبایش...

دو ماه گذشت...

باز هم هیچ...دیگر دکتر ها قطع امید کرده بودند...با آخرین گفته هایشان...آرسام را خورد کرده بودند:

-اگر ایشون تا آخر این ماه بهوش نیومدند...مجبوریم دستگاه ها را قطع کنیم...متاسفم...

دوماه و سیزده روز گذشت...آرسام هرروز نا امید تر از قبل می شد...با رفتن باران...زندگی او نیز تباه میشد...او نیز می شد مرده ای متحرک...

صدای جیغ دستگاه ها بلند شد...به سرعت بلند شد و به شیشه ی بخش چسبید...نفسش بند آمد...نگاهش به آن خطه صاف روی مانیتور ثابت ماند...دکتر ها و پرستار ها به سرعت می رفتند و می آمدند...به باران شک وارد میکردن ولی آرسام...دیگر چیزی را نمی فهمید...حس میکرد روح از تنش خارج شده...

به جسم بی جون باران خیره شد...بغضش از بین رفته بود...هیچ حسی نداشت...چیزی را احساس نمیکرد...بی حس شده بود فقط...

حس میکرد دیگر نمیتواند انجا نفس بکشید...بدون توجه به پرستار ها و دکتر ها و البته بارانش از بیمارستان خارج شد و به سمت دریا دوید...به ساحل که رسید ایستاد و نفس کشید...نفس کشید و نفس کشید...تازه به خودش آمد...روی دو زانو افتاد...باران دوباره باریدن گرفت...دیگر نمیتوانست...شروع به فریاد کشیدن کرد:

-چررا!؟آخه چررا!؟؟؟چررا رفتی!؟ازت متنفرم دریا!!!!ازت متنفرم علییی!ازت متنفرم آریانننا...ازت متنفرم
باراان...چررررر رفتی!؟؟؟چرررر تنهام گذاشتییی لعنتییی!؟؟خ داااا...

(avril از wish you were here)

I can be tough,i can be strong

*من میتونم سختگیر باشم...میتونم قوی باشم

but with you,it's not like that at all

*اما با تو...این همش مثل اون نیست

there's a girl that gives a shit

*اینجا دختری هست که بد شانسی میاره

behind thid wall you just

پشت این دیوار فقط

walk throught it and i remember

*تو عبور میکنی و من یادم میاد

all those crazy things you said

*همه ی حرفای دیوونه کننده ای که میزدی

you left them running through my head

*تو اونا رو تو ذهن من گذاستی و رفتی تا رو اعصابم راه برن

you're always there,you're every where

*تو همیشه تو ذهنمی...تو همه جا هستی

right now i wish you were here

*ای کاش الان اینجا بودی

all those crazy things we did

*همه ی دیوونه بازی هایی که در می آوردیم

didn't think about it,just went with it

*به این خاطرات فکر نمیکردم فقط همراهشون بودم

you're always there,you're every where

*تو همیشه تو ذهنمی...تو همه جا هستی

but right now i wish you were here

*اما ای کاش الان اینجا بودی

damn damn damn

what i do have yoy here here here

لعنتی...باید چیکار کنم تا تورو اینجا داشته باشم؟؟

i wish you were here

*ای کاش اینجا بودی...

damn damn damn

what i do have yo near near near

i wish you were here

لعنتی...باید چیکار کنم تا تورو نزدیکم داشته باشم؟؟

ای کاش اینجا بودی

i love the way you are

من تورو به خاطر خودت دوست دارم

it's who i am,don't have to try hard

این منم لازم نیست زیاد سعی کنم

we always say,say like it

میگیم زندگی اینجوریه دیگه...همیشه همینو میگی

and the truth is that i realy miss

و حقیقت اینه که من واقعا دلم برای

all those crazy things you said

حرفای دیوونه کنندت تنگ شده

you left them running throught my head

تو اونارو تو ذهن من گذاشتی و رفتی تا رو اعصابم راه برن

you're always there,you're every where

تو همیشه تو ذهنی همه جا هستی

right now i wish you were here

ای کاش الان اینجا بودی

all those crazy things we did

همه ی دیوونه بازی هایی که در می آوردیم

didn't think about it just went with it

به این خاطرات فکر نمیکردم فقط همراهشون بودم

you're always there,you're every where

تو همیشه تو ذهنی همه جا هستی

but right now i wish you were here

اما ای کاش الان اینجا بودی

damn damn damn

what i do have you here here here

لعنتی...باید چیکار کنم تا تو اینجا باشی؟

i wish you were here

ای کاش اینجا بودی...

damn damn damn

what i do have yo near near near

i wish you were here

لعنتی...باید چیکار کنم تا تورو نزدیکم داشته باشم؟؟

ای کاش اینجا بودی

no i don't wanna let go

نه...نمیخوام بری

i just wanna let you know

فقط میخوام بدونی

that i never wanna let go

که نمیذارم بری

ی کاش الان اینجا بودی

damn damn damn

what i do have you here here here

لعنتی...باید چیکار کنم تا تو اینجا باشی؟

i wish you were here

ای کاش اینجا بودی...

damn damn damn

what i do have yo near near near

i wish you were here

لعنتی...باید چیکار کنم تا تورو نزدیکم داشته باشم؟؟

ای کاش اینجا بودی

قدر فریاد کشیده بود که حس میکرد صدایی تو حنجره ش نمونده ولی بازم فریاد میکشید...صدای فریادش دل همه را به درد آورده بود...از آن طرف باران در حال جدال بود...درحال جدال با مرگ...در ذهنش دنبال روشنایی ایی بود که او را به سمت زندگی راهنمایی کند اما...

همه جارا تاریکی فرا گرفته بود...

باران از تاریکی میترسید...هیچ کس...هیچ چیز...رفته رفته همه چیز برایش تیره و تیره تر می شد...ناگهان قلبش تیر کشید...روشنایی ای از دور پدیدار گشت...

آرسام:

-باران...خواهش میکنم برگرد!

ذهن باران:

(آرسام:

-تا ابد همین جوری خودم آرومت میکنم...

آرسام:

-باید برم...همین الان...از همه ی زحمات ممنون...میدونم بازم همدیگه رو میبینیم ولی الان وقت خد...

باران:

-هیس هیچی نگو...من خداحافظی رو دوست ندارم..)

آرسام فریاد کشید:

-تو که خداحافظی رو دوست نداشتی حالا چرا میخوای بری؟؟؟

ذهن باران:

(آرسام:

-تا حالا کسی رو دوست داشتی؟

-نه

آرسام:

-چرا؟؟

-چون از پسرا متنفر بودم و هستم البته به جز تو! چون مردونگیتو ثابت کردی!

آرسام بازم فریاد کشید:

-من مرد نبودم!!!!من مرد نیستممم!!!!اگه بودم الان به جای تو من روی اون تخت خوابیده بودم!!!!!!

ذهن باران:

(آرسام:

-چیکار میکنی؟؟

-میخوام غذامونو هضم کنم!

آرسام:

-با رقص؟؟؟

-آورِه!

آرسام:

-بی خیال!!

-بدا!!!

آرسام:

-من نمیرقصم!

-مگه من میدارم؟؟)

آرسام:

-برگرورررد...من بی تو نابودمممم!!!

ذهن باران:

(باران:

-نمیخواهی معرفی کنی؟؟

علی:

-آره...متاسفم...به کلی یادم رفت. آرسام، آرام، آرام...آرسام!!!

آرسام:

-خوشبختم

باران:

(همچنین!)

بوم...بوم

آرسام:

-باراااااان

بوم...بوم...

آرسام:

-نروووو

بوم...بوم...

آرسام:

-خواهش میکنم!!

صدای فریاد های آرسام در صدای ضربان قلب برگشته ی باران گم شد...صدای تپش قلبش تا آسمان رفت...روشنایی اش را پیدا کرد...به خاطر او برگشت...برای آرسام...

با احساس درد و سوزش شدیدی توی قفسه ی سینه م و پهلوام چشمامو باز کردم...به زور تونستم پلکامو باز کنم...از درد ناله ی آرومی کردم...چشمم به آرسام خورد که کنارم سرشو گذاشته بود لبه ی تخت و خوابیده بود...یه جوری خوابیده بود که انگار چند ساله نخوابیده...درسته که آرسام پسر مغروری بود و معمولاً جدی اما هر وقت که لبخند می زد یا حتی توی خواب شبیه پسر بچه های پاکه پاک و البته خوشگل میشد...با دیدن آرسام دردم یادم رفت...دلهم واسه معصومیتش ضعف رفت...انگار که چند ساله ندیدمش...خدایا ازت ممنونم...ازت ممنونم که آرسام صحیح و سالمه و اونی که روی تخت بیمارستانه منم...خدایا ازت ممنونم که منو برگردوندی پیش عشقم...نتونستم خودمو کنترل کنم و دستمو کردم لای موهاش و موهاشو نوازش کردم...یه حس خوبی بم دست داد...

درسته دیگه تنها بودم...کسی رو نداشتم ولی قلبم می گفت:

-به فکر تنهایی نباش...

تنهایی تنهاست...

تنها به فکر کسی باش...

که بدون تو تنهاس...

از احساسش خبر ندارم ولی از دله خودم خبر دارم... آرسام تنها عشق من هست و خواهد بود... از حرکت دسته من بین موهاش خوشش اومده بود چون یه لبخند رو لیش نشستته بود... بازم واسش ضعف کردم... میخواستم برم گوشو بیوسم که نتونستم و درد پهلوم امونم رو بریدم... لبم رو گاز گرفتم تا ناله نکنم... چون دوست نداشتم آرسام بیدار شه... دردم اون قدر زیاد شده بود که اشک تو چشمام جمع شد... لبمو اون قدر جویده بودم که طعم خون رو توی دهنم حس میکردم... در باز شد و پرستار با لبخند اومد تو... تا چشمای باز من رو دید گفت:

-سل...

-هییس

و به آرسام اشاره کردم... لبخند ملیحی زد و آرام گفت:

-بلاخره بیدار شدی خوشگل؟! نمیدونی این عاشقت چقدر بی قرار بود! کله بیمارستان عاشقت شده بودن ولی اون فقط چشمش به تو بود و هست!

بعد چشمش به لبه خونیم افتاد و گفت:

-وای لبت چی شده؟؟

دوباره لبمو گزیدم و دستم گذاشتم رو پهلوم...

پرستار:

-درد داری؟؟

-خیلی...

اون یکی دستم هنوز توی موهای آرسام بود... دلم نی اومد درش بیارم... پرستاره با دیدن دست من تو موهای آرسام لبخند قشنگی زد و حینی که توی سرم مسکن تزریق میکرد گفت:

-شما دوتا دسته لیلی و مجنون و شیرین و فرهاد و رومئو و ژولیت و هرچی عاشقه رو از پشت بستین... قدر همو بدونین...

به زور بهش لبخندی زدم... اونم آرام از اتاق رفت بیرون... به چهره ی آرسام خیره شدم... دستمو رو گونه ش کشیدم... یعنی میشه تو واقعا عاشقم باشی؟؟

انگشتمو آرام رو ابروهاش کشیدم

یعنی میشه تا ابد باهم بمونیم؟؟

دستمو سر دادم سمت چونه ش

یعنی میشه من دیگه تنها نباشم؟؟

انگشتمو روی لبش کشیدم

یعنی میشه ماله من باشی؟؟

و دوباره دستمو کردم توی موهاش و کم کم پلکام سنگین شد و خوابم برد

با احساس نوازش گونه ای روی دستم آرام چشمامو باز کردم... با چهره ی خندون آرسام رو به رو شدم... وقتی چشمای بازم رو دید لبخندش عمیق تر شد و گفت:

-باران...

لبخندی زدم و گفتم:

-سلام...

تکرار کرد:

-باران...

-چته دیوونه؟؟

آرسام:

-باران... باران... باران... باران...

و خندید و پیشونیمو بوسید و پیشونیشو تکیه داد به پیشونیم... آرسام:

-ممنونم... ممنونم که برگشتی...

چشمامو بستم... بعد از این همه جریانات به این آرامش نیاز داشتم...

با کمک پری و نازی لباسامو پوشیدم...

نازی:

-آرام خیلی خری! کلی نگرانت شدیم!!

پری گفت:

-آره ولی فکرش رو بکن! خانوم توی یه عملیات بزرگ شرکت کرده! باید ازش ترسید!

نازی:

-از کی؟ از این؟؟ این ترسناکه؟؟ این...

-بچه ها! همیشه لطفا اون گاله هارو ببندین!!

پری:

-هی... بی شعور! آدم...

با صدای در حرف پری نصفه موند و برگشت که اون بدبخت رو بشوره! در باز شد و دهن پری باز موند... پرهام با یه دسته گل وارد شد... گفت:

-سلام به همگی!

و یه لحظه نگاهش سره پری موند... اومد سمت من و گل رو داد دستم و پیشونیمو بوسید... حالا قیافه ی نازی و پری دیدنی بود!! پرهام:

-خوبی دختر؟؟ با خودت چیکار کردی؟؟

-خوبم بابا! فقط یه ذره با خودم کشتی گرفتم!!

دو سه بار با انگشت اشاره ش زد به شقیقه م و گفت:

-مثل این که اون قرصا و درمان من علاوه بر این که بهترت نکرد بدترت هم کرد!

بعدش برگشت سمت پری و نازی گفت:

-پرهام هستم دوست و دکتر آرام جان...

نازی:

-دکتره چی؟!

پرهام:

-مغز و اعصاب...

پری با هیجان گفت:

-از همون اول می دونستم این مغز و اعصابش مشکل داره!!!!

لنگه دمپاییمو پرت کردم سمتش که جا خالی داد و برام زبون در آورد... همه خندیدیم... گفتیم:

-خب پرهام جون این خل و چله پریه و اون یکی نازی...

پرهام باهاشون دست داد و گفت:

-خوش بختم...

پری و نازی هم همزمان گفتن:

-همچنین...

از همون اول متوجه نگاهه خاص پری و پرهام بهم شدم...خیلی بهم میان...تازه اسماشونم سته...چه باحال...در باز شد و آرسام اومد داخل و گفت:

-برگه ی ترخیص رو گرفتم...تا نیم ساعت دیگه میتونیم بریم...

-آخییی حالم دیگه داره از هرچی بیمارستان و دکتره بهم میخوره...

پرهام یکی از ابروهاشو داد بالا و گفت:

-دست شوما درد نکنه!!بشکنه این دست که نمک نداره!!

-بشکنه بشکنه!هرچی هم نمکش بزنی بازم گوشتت عین زهرمار تلخه!!

اومد بیاد سمتم که پشت آرسام قایم شدم و گفتم:

-هووووی!قبول نی!!!!من چلاقم!!!!اگه راست میگی آرسامو بزن!!

پرهام سرفه ای مصلحتی کرد و گفت:

-مگه میتونم؟؟

و رو کرد سمت آرسام و گفت:

-راستی من پرهامم دوست و دکتر آرام...

آرسام:

-خوش بختم...منم آرسامم...

نپرسید دکتره چی!خب معلومه!از بس مغروره...آرسام:

-بهتره دیگه بریم...

پرهام با چشم و ابرو بم اشاره کرد...گفتم:

-شما برید منو پرهام یکم دیگه میایم...

آرسام چشماشو تنگ کرد و دندوناشو بهم سایید...اوه...اوه...

آرسام:

-فکر نمیکنید اگه کاری باشه بیمارستان جاش نیست؟؟

چشمامو براش گرد کردم و گفتم:

-آرسام!! الان میاییم دیگه!!

چپ چپی نگام کرد و با دخترا رفتن بیرون...آخره سر هم پری نگاهه نگرانی به من و پرهام کرد و در رو بست...برگشتم سمت پرهام و گفتم:

-خب؟؟

پرهام:

-خب!

-زهرمار و خب! خب! خب! خنق! بگیری!! بنال دیگه!

تا خواست حرف بزنه گفتم:

-نگو خودم فهمیدم! بیست و یک سالشه! اسمشم پریه که خودت فهمیدی! باباش کارخونه لوازم بهداشتی و آرایشی داره. مادرش آرایشگره. خودش هم بهترین آرایشگریه که میشناسم! به خاطر شغل پدر و مادرش با آرایش از بچگی سر و کار داشته. ازدواج نکرده کسی تو زندگیش نیست. خیلی شیطونه. اصلا پا نمیده و طبق شواهد موجود متوجه شدم از جنابعالی خوشش اومده! حالا هری!!

پرهام:

-خیلی ماهی!

یکی از ابرو هامو دادم بالا و گفتم:

-خب گوشام دراز شد! حالا بریم ولی اول از همه کارت عروسیتون رو برای من میارین!!

پرهام:

-من خودم چاکر آبجیمون هم هستم!

-چاپلوس!!

از بیمارستان رفتیم بیرون...پرهام خداحافظی کرد و آخره سر به پری آروم گفت:

- میتونم شمارتون رو داشته باشم؟؟

که با جواب منفی پری رو به رو شد که باعث شد نیشش باز بشه و به من یه چشمک بزنه! که البته این از نگاهه تیز آرسام دور نموند و سگرمه هاشو کرد تو هم! فهمیدم پرهام از این خودداری پری خوشش اومده و البته فهمیدم بایس برم منت کشی! بعد از رفتن پرهام، پری و نازی خواستن بام بیان که گفتم:

- نه بچه ها تو این چند روز هم خیلی به زحمت افتادین... با آرسام میرم، آرسام هست شما دیگه برین خونه هاتون...

و این طور شد که پری و نازی راه افتادن سمت خونه هاشون و من و آرسام هم راهی شدیم سمت خونه ی من... تو طول راه هیچ حرفی نزدیم و آرسام اخماش تو هم بود... وقتی رسیدیم و وارد خونه شدیم روی اولین کاناپه پهن شدم... زخمم درد گرفته بود...

- آرسام... همیشه یه مسکن به من بدی؟؟

آرسام:

- زحمت درد میکنه؟؟

با مظلومیت سرمو تگون دادم... بلندم کرد و راه افتاد سمت اتاقم... عطرش باز مستم کرد... سرمو به گردنش تکیه دادم و گفتم:

- تو این مدت خیلی تو زحمت افتادی... ازت ممنونم...

آرسام:

- خواهش میکنم... توهم یه روزی ب من کمک کردی...

منو رو تخت گذاشت و مسکن رو با یه لیوان آب داد دستم... بعد از این که خوردمشون گفتم:

- آرسام... از نظرت پری و پرهام زوج خوبی می شن؟؟

آرسام:

- چطور؟؟

- آخه بعد از این که شما رفتین پرهام درباره پری کلی سوال ازم پرسید! البته نپرسید! خودم فهمیدم چه خبره گفتم! مثل این که از هم دیگه خوششون اومده و حالا پرهام میخواد بیش تر با پری آشنا بشه...

آرسام با چشمایی که برق پیروزی توشون داد میزد گفت:

- آره... خیلی هم خوبه!!

با خودم گفتم:

-معلومه!!

پری:

-یعنی دوست پسرته؟؟

-نه بابا! نامزدمه!!

پری:

-چییبیی؟؟؟

هوس کرده بودم یکم اذیتش کنم!

-عزیزم پرهام و من از بچگی باهم بزرگ شدیم و از همون بچگی باهم بزرگ شدیم و از همون بچگی اسممون رو هم بود...حالا هم بهم علاقه پیدا کردیم و میخوایم عروسی کنیم!

پری با صدایی آروم و لرزون گفت:

-مبارکتون باشه!!

-پرییی!! یعنی واقعا دارم به عقل پرهام با این انتخابش شک میکنم!!

پری:

-چی؟؟ چی میگي تو!؟

رادارش به کار افتاده!!

-به خاطر این که الاغ عزیز! اگر من قرار باشه ازدواج کنم اول از همه به توی ازگل خبر میدم! بعدش اگه پرهام نامزدم بود برای چی آرسام باید این قدر دور و بر من باشه؟؟

پری:

-یعنی...یعنی...

-بله ابله جان! سره کاری و پرهام حمار هم از تو خوشش اومده!!!

با اون جیغی که کشید فکر کنم واقعا کر شدم! بهو ساکت شد و گفت:

-از نظرت ناراحت شده که بش شماره ندادم؟؟

-اتفاقا خیلی هم خوشحال شده که عین یه خانوم متشخص رفتار کردی نه عین یه شلیطه ی خیابونی!!

پری:

-ولی...چطور بازم ببینمش؟؟

-خب تو مادرت مشکل اعصاب داره درسته؟؟

پری:

-آره

-خب؟

پری:

-خبیبب؟؟؟؟!!!

-اه الاغ! پرهامم دکتر مغز و اعصابه دیگه!!

پری:

-آرام بووووووووس

-زهرمار...شماره رو یادداشت کن!!

شماره ی پرهام رو بش دادم و خدافظی کردیم...منم با خیاله تخت خواب...راحت خوابیدم...

وقتی بیدار شدم ساعت پنج و نیم بود...بلند شدم و با احتیاط کامل یه دوشه الکی گرفتم و اومدم بیرون...یه تونیک قرمز و یه شلوار کتان سفید پوشیدم...موهامم باز سشوار کشیدم و با یکم عطر و رژ کم رنگ و رژگونه همه چی تکمیل آروم آروم رفتم پایین...یکم پای تلویزیون نشستم که در باز شد و آرسام اومد تو...یه کلید از دره خونه بهش داده بودم...یعنی ازم گرفته بود برای این که خیالش از بابت من راحت باشه...البته درسته مسخره س من کلید خونمو بش بدم ولی کاملاً به آرسام اطمینان داشتم چون یه مدت توی خونه م زندگی میکرد و چپ بم نگاه نکرد...آقا تر از این حرفاس که بخواد آزارم بده!

-سلام...

بلند شدم که پلاستیکای توی دستشو ازش بگیرم که گفت:

-تو بشین خودم ترتیشو میدم...

و رفت توی آشپزخونه...بلند شدم و شروع کردم به سرک کشیدن توی آشپزخونه که گفت:

-هی فضولی نکن! امشب میخوام یه شام مخصوص بت بدم! پس لطف کن برو بشین سره جات!

منم با لپای باد کرده رفتم دست به سینه نشستم رو میل...

یکم بعد آرسام با یه لیوان آب پرتقال اومد و آب پرتقال رو گرفت سمتم و گفت:

-بیا اینو بخور...

-نمیخوام!

آرسام:

-لوس نشو!!

-من لوسم؟؟ نه من لوسم؟؟ من فضووووولللم؟؟؟؟؟؟

خندید و دستشو دور شونه م حلقه کرد و لیوان رو به لبم نزدیک کرد...

آرسام:

-آره هم لوسی هم فضولی! حالا بیا بخور!

لیوانو ازش گرفتم و بش چپ چپی نگاه کردم و اب پرتقال رو یه نفس تا ته خوردم!گفت:

-حالا خوبه نمیخواستی بخوریا!!

براش زبونم رو در آوردم که با خنده سری از روی تاسف برام تکون داد...سرمو تکیه دادم به شونه ش...دستشو کرد توی موهام و گفت:

-موهاتو خیلی دوست دارم...همیشه همین جوری برای من بازشون بذار...

توی چشماش نگاه کردم...عاشق این چشمای مشکی و قشنگشم...سرش داشت نزدیک و نزدیک تر میشد...این اتفاق اگه همین طوری پیش بره درست نیست!

برخلاف احساسم سرمو برگردوندم و بلند شدم و گفتم:

-خیلی گشمنه...بیا بریم ببینیم چه کرده ای!

آرسام دستی توی موهای کشید و بلند شد دنبال اومد...با دیدن میز غذا خوری دهنم باز موند...از غذای توپش که بگذریم میرسیم به شمع و فضای رمانتیکش...خدای من!!!سوتی زدم و گفتم:

-چه کردی!وقت شوورته!!!!

چپ چپی نگام کرد و صندلی رو برام کشید عقب و گفت:

-بفرمایید...

-اوه چه جنتلمن! مغسی موسیو!!

شاممون رو توی سکوت و آرامش خوردیم...وقتی غذام تموم شد گفتم:

-دست و پنجه ت طلا...ایشالله شام عروسیت...

آرسام:

-اونم به زودی قراره بخوری!

با این حرفش آبی که داشتم میخوردم پرید تو گلوم و شروع کردم به سرفه...

آرسام هم بلند شد و زد پشتم...یکم هم اب به خوردم داد...وقتی سرفه م تموم شد با صدایی گرفته و چشمایی غمگین گفتم:

-به سلامتی...خب این دختر خوشبخت کی هست؟؟

آرسام:

-میفهمی!

و دستمو گرفت و بلندم کرد برد توی هال...پخش رو روشن کرد و گفت:

-افتخار میدی؟؟

-البته!

چراغا رو خاموش کرد و فقط شمعی دور و بر روشن بود...معلوم نیست که اینا رو کی روشن کرده!یه دستشو دور کمرم حلقه کرد و با اون یکی دستم رو گرفت...سرمو گذاشتم روی سینه ش...اگر داره ازدواج میکنه...اگر داره میره...اگر باز دارم تنها میشم...سهام من از این عشق یه رقص هست...مطمینا هست...بغض تو گلوم باعث شده بود گلوم درد بگیره...

خوبه که چراغا خاموشه!این طوری چشمای اشکیمو نمیبینه!

(وابستگی از علیرضا طلیسچی)

*تماشا کن این لحظه هایی رو که

*دارن خیس میشن چشم رو ب روت

*نشستم بگیرم با این گریه ها

*جواب سوالمو از این سکوت

*ببین رو به روی تو زانو زدم

*نمیخوام با این غصه ها سر کنم

*نشستم همین جا بینم تورو

*بینم تو رو بلکه باور کنم

*با این که کنارم نمیبینمت

*با این که نمیخواهی چیزی بگی

*کنار تو آرامشی با منه

*که مشکوک میشم ب وابستگی

واقعا کنار آرسام یه آرامش خاص با منه...انگار توی امن ترین نقطه ی دنیام...

*سرم روی این خاک میمونه تا

*ولی توی گوشم بخشیدمت

*شبه همون لحظه هایی شدی

*که هر شب تو رویام می دیدمت

*بین رو به روی تو زانو زدم

*نمیخوام با این غصه ها سر کنم

*نشستم همین جا بینم تورو

*بینم تو رو بلکه باور کنم

*با این که کنارم نمیبینمت

*با این که نمیخواهی چیزی بگی

*کنار تو آرامشی با منه

*که مشکوک میشم ب وابستگی

*با این که کنارم نمیبینمت

*با این که نمیخواهی چیزی بگی

*کنار تو آرامشی با منه

* که مشکوک میشم ب وابستگی

با تموم شدن آهنگ ماهم ایستادیم... نمیخواستم از آغوشش بیام بیرون... آرسام هم انگار همین حسو داشت چون منو محکم توی بغلش گرفته بود... سرشو کرد توی موهام و نفس عمیق کشید... لعنتی اگه میخوای با یکی دیگه ازدواج کنی پس این کارا چیه؟؟ سرشو آورد دم گوشم و زمزمه کرد:

-چقدر خواب ببینم که مال من شده ای

و شاه بیت غزل های لال من شده ای

چقدر خواب ببینم که بعد از آن همه بغض

جواب حسرت های چند سال من شده ای

چقدر حافظ یلدا نشین ورق بخورد؟؟

تو ناسروده ترین بیت فال من شده ای

چقدر لکنت شب گریه را مجاب کنم

خدا نکرده مگر بی خیال من شده ای

هنوز نذر شب جمعه های من اینست

که اتفاق بیوفتد حلال من شده ای

که اتفاق بیوفتد کنار تان هستم

برای وسعت پرواز بال من شده ای

میان بغض و تبسم... میان وحشت و عشق...

تو شاعرانه ترین احتمال من شده ای

مرا به دوزخ بیداریم نیازی نیست

عجیب خواب قشنگیست مال من شده ای!!

رعد و برق زد... ضربان قلبم رفت رو هزار...

آرسام:

-باران... با من ازدواج میکنی؟؟

نفسم حبس شد...ازم خواستگاری کرد...یعنی واقعا...یه قطره اشک از چشمم کشیدید...قطره اشکمو با انگشتش پاک کرد...یه جعبه از توی جیبش در آورد و بازش کرد...داخلش یه حلقه بود...هیچی نمیتونستم بگم...

آرسام:

- فقط بگو که با من میمونی...دنیا رو برات بهشت میکنم بارانم...

اشکام انگار راه خودشون رو پیدا کرده بودن...همین طور میریختن...اشکه شوق بود...صورتتم رو گرفت تو دستش...با انگشت شصتت اشکام رو پاک کرد و پیشونیمو بوسید...

آرسام:

- بارانم نبار...گریه برای چی؟ تنهات نمیدارم...توهم تنهام نذار...

بین گریه خندیدم...پرسید:

- بارانم...با من ازدواج میکنی؟؟ خانوم خونه ی من میشی؟؟

بازم خندیدم و سرمو به نشونه ی آره تکون دادم...با هیجان گفت:

- چی؟؟ به زبونش بیار تا باور کنم...

- آره...بله...باهات ازدواج میکنم!

آرسام خندید...از ته دل...دلجم برای خنده هاش ضعف رفت...اوند بغلم کنه که زخمم درد گرفت و قیافه م رفت تو هم...

گذاشتم زمین و گفت:

- بیخشید باران...خوبی؟؟

خندیدم و گفتم:

- بهتر از این نمیشم!!

سرمو گذاشتم روی شونه ش...این آغوش دیگه ماله منه...ماله من...

آرسام هم توی همون حالت انگشترو در آورد منم دستمو بلند کردم و انگشترو گذاشت توی انگشتم...ساده ولی زیبا بود...همیشه انگشترهای ساده رو بیش تر دوست داشتم...منو از توی بغلش در آورد و گفت:

- فردا با مادرم و عمو میاییم اینجا...

ناگهان خوشحالییم از بین رفت...تو چشمم غم نشست...

- ولی...آرسام...من که هیچ خانواده ای ندارم!تنها کسایی که من دارم پری و نازی و پرهامن...

آرسام:

- عزیزم ناراحت نباش... از این به بعد من و تو یه خانواده ایم! همینا رو به عنوان خانوادت بگو بیان... تازه...

چشمکی زد

گفت:

- پری و پرهامم باز میتونن همدیگه رو ببینن...

لبخندی زد و گفتم:

- تو خیلی خوبی آرسام...

پیشونیمو بوسید و گفت:

- نه بهتر از تو... پس من فردا بر میگردم... مواظب خودت باش... فعلا خداحافظ بارانم...

- به امید دیدار...

آرسام رفت... منم اون شب تا صبح به حلقه م نگاه میکردم و کلی خداروشکر میکردم... واقعا خوشبخت بودم...

صبح با زر زرهای موبایلم بیدار شدم... ای تو روح این پری و نازی!

نمیذارن بخوابم که!! از صبح زود اومدن تو سرم! هی از این وره خونه میرفتن اون وره خونه... منم داشتم سره جام چرت میزدم که با داد نازی پریدم هوا:

- آر!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! م

- ها!! چیه!! چته??

پری:

- نازی... تو برو به خونه برس تا من این عجوزه رو آماده کنم...

- عمته!!

رو کرد سمت من و گفت:

- من موندم این آرسام به چیه تو خوش کرد??

و خلاصه شروع کرد به آماده کردن من با کلی غر... سرمو خورد! عین مادر خونده بدجنسه سیندرلاس! پرهام دلشو به چیه تو خوش کرده?? به قرعان!!

با صدای پرهام که داشت آرسام رو تعارف میکرد بره تو به خودمون اومدیم... رفتیم تو هال... پری و نازی هم اومدن... تو اون مجلس من خیلی غمگین بودم... چون پدر و مادری نبود که خانوم آریامنش باشون حرف بزنه... آه...

آرسام انگار متوجه حاله شد که نگران نگام کرد... منم یه لبخند اطمینان بخش بش زدم... نباید تو همچین روزی ناراحت باشم...

پرهام هم خیلی آقا وار شروع کرد با سرهنگ حرف زدن و پری و نازی هم شروع کردن به حرف زدن با خانوم آریامنش که حالا فهمیدم اسمش آناهیده... من و آرسام فقط شنونده بودیم... بعد از چند دقیقه بلند شدم و پشت سرم نازی و پری هم بلند شدن... من چایی هارو بردم تعارف کردم... و پری و نازی میوه و پیش دستی هارو آوردن... محضه اطلاع شیرینی ماله بعد از بله گرفته! آرررره! اینجور یاس!!!!

خلاصه بعد از بحث های اولیه آناهید جون گفت:

-خب حالا که همه چیز به خوبی و خوشی رقم خورده از نظرتون عقد رو کی بگیریم؟

پرهام:

-هرطور خودتون صلاح میدونین...

آناهید جون:

-از نظره من عقد و عروسی رو یه جا دو هفته ی دیگه بگیریم که واسه ی عید زوج جونمون بتونن برن ماه عسل...

و خلاصه این گونه شد که بنده قراره تا دو هفته دیگه با آرسام جون ازدواج کنم... چقدر خوب همه چیز تموم شد... قرار شد از فردا بریم دنبال حلقه و آزمایش و جهیزیه و غیره... البته آرسام گفت جهیزیه با خودش چون میخواد خونه رو خودش بچینه و منو سوپرایز کنه! عشق منه ها! عشق!!

اون شب هم نازی همه رو به عقدش که هفته ی بعد بود دعوت کرد... مثل این که تو این مدت که من نبودم یه پسری به اسم سام اومده بوده خواستگاریش و خلاصه اینم طی یه جریانی بلاخره به وصال عشقش میرسه و حالا هفته ی دیگه عقد سام و نازی جونه! خب اون شب خانواده ی آرسام بر خلاف اصرار ما برای موندن رفتن و مارو تنها گذاشتن...

ماهم پس از خوردن شام با شوخی و خنده های پرهام و پری با خیاله راحت شتافتیم سمت قلمرو هامون... و من اون شب با قلبی سرشار از عشق و شوق به دلیل پیدا کردن خانواده ای جدید تا صبح توی جام عین کرم وول میخوردم!

-آرسام!!

آرسام:

-بیا حرف نزن!

باهم دیگه وارد طلافروشی بزرگ و فوق العاده گرون شدیم...آرسام:

-حلقه میخواستیم...

فروشنده که یه پیرمرد خوش تیپ بود گفت:

-ست؟؟

نذاشتم آرسام حرفی بزنه و سریع گفتم:

-بله ست...

آرسام عصبی نگام کرد!آخه من هی میگفتم حلقه ست و ساده بگیریم اون میخواست برام بهترین حلقه هارو بگیره...دره گوشش گفتم:

-آرسام...ببین من خودم همیشه سادگی رو بیش تر دوست داشتم و دارم...خوشم هم از نگین و این چیزا نمپادا!ترجیح میدم حلقه م ست باشه با شوهرم!دوست دارم همه جا مشخص باشه که من و تو همسریم!

آرسام:

-آخه...

دستمو گذاشتم رو لبش و گفتم:

-ببین!مرد باید زن ذلیل باشه هرچی گفتم بگو چشم!افتادا؟؟

چشماشو گرد کرد...خندیدم و برگشتم...پیر مرد اومد و جعبه هارو گذاشت جلومون...هیچ کدوم چشممو نمیگرفت...کله تهران رو زیر پا گذاشته بودیم ولی کو حلقه ی باب میله ما؟؟به آرسام نگاه کردم...دم گوشم گفتم:

-من که میدونم خوست نیومده!خودمم خوشم نیومده!

-حالا چیکار کنیم؟؟

آرسام:

-مطمینی حلقه ی ساده دوست داری؟؟

تو چشماش زل زد و سرمو تکون دادم...

دستمو گرفت و گفت:

-خیلی خب...خیلی ممنون آقا...

فروشنده:

-خواهش میکنم...

از مغازه اومدیم بیرون...

-آرسام حالا چیکار کنیم؟

برگشت سمتم و گفت:

-به من اعتماد داری؟؟

-معلومه!

آرسام:

-پس بذارش به عهده ی من...خب حالا بریم یه چیزی بخوریم...چی بخوریم؟؟

-ببین اون پارکو میبینی؟

به جایی که اشاره کردم نگاه کرد...گفت:

-خب...

-حالت تو عین یه مرده نمونه میری دوتا ساندویچ از اینا که داخلش از ناخون پا گرفته تا باله مگس میگیری میاری...منم

مثل یه زنه نمونه روی اون نیمکت منتظر شاهزاده ی ساندویچ به دستم میمونم...اوکی؟؟

آرسام:

-نوچ!

-وا!!!!!!

آرسام:

-واکمن!

-واکسن!!ببین تو هنوز این قاعده رو یاد نگرفتی که میگه مرد باید زن ذلیل باشه؟؟

آرسام:

-نوچ!

-نوچ مرغی!برو یه چیزی بگیر کوفت کنیم!بچه سوء هاضمه گرفت!!

به یه جا نگاه کرد و گفت:

-بی خیاله بچه! من عمرا با این همه بچه جغله تورو اینجا تنها بذارم!

ای جونم! ای جوونم! ای جووونم!! عاشق غیرتتم هلو، آلو، آلبالو، شفتالو، جیگ ر!!! وای چه پسر ماهیه این!!

آناهید جون دورت بگرده! به اون جایی که نگاه میکرد نیم نگاهی انداختم! کلی پسر جوجه تیغی بودن که زوم کرده بودن سره من... دستمو دور بازوش حلقه کردم و گفتم:

-خب حالا که این طوره مثل یه عاشق پیشه دست خانومتو محکم میگیری و میبری براش ساندویچ میگیری...

لبخنده قشنگی بم زد و پیشونیمو بوسید... الهی من فدای خنده هاش بشم... وارد ساندویچ فروشی شدیم و چند دقیقه بعد من و آرسام ساندویچ به دست روی نیمکت ها نشسته بودیم!

آرسام:

-واسه لباس عروس میخوای چیکار کنی??

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

-نازی و پری لباس عروس رو به عنوان هدیه میخوان بم بدن...

آرسام:

-سلیقه هاشون چی??

-بی خیال!! اونا دست راستمن داخل مزون! سلیقه هاشون رو کاملا قبول دارم! حتی بیش تر از خودم!

به رو به رو خیره شد و گفت:

-از الان تا روز عروسی حکومت نظامیه!!

خندیدمو گفتم:

-وای جونم آناهید جون! من موندم این فکرو از کجاش در آورد که یه هفته همدیگه رو نبینیم?!

لبخندی زد و گفت:

-اوووه! آناهید جون پر از این افکاره! حالا کم کم خودت میشناسیش!

قری به سر و گردنم دادم و گازی به ساندویچم زدم... به رو به رو خیره شدم... نظرم به یه پدر و دختر جلب شد... یه دختر کوچولو به تقریبا یک ساله با موهای طلایی به رنگ خورشید... چشماشم آبی به رنگ دریا... موی طلایی و چشمای آبی از دور شبیه خارجیاش کرده بود اما فرم صورت و لب و دهنش کاملا شرقی و زیبا بود... با اون گونه های گل انداختش و لباس عروسکیش دست تو دست باباش تاتی تاتی راه میرفت... الهیی!

پدرش دستشو ول کرد و رفت براش بستنی بگیره... چون بستنی فروشی نزدیک بود خطری نداشت... محو دختر بچه بودم که هی دوره خودش میدوید و می خندید... چقدر بچه هارو دوست دارم... از الان دارم ثانیه شماری میکنم واسه روزی که بچه ی خودم بغل بگیرم و ببوسمش... نوازشش کنم... براش لالایی بخونم...

با صدای آرسام به خودم اومدم و برگشتم سمتش با یه لبخند جذاب و یه نگاه خاص داشت نگام می کرد...
آرسام:

- کجایی خانوم؟؟

یه چشمم به دختر بچه بود یه چشمم به آرسام... گیج میزد

- هان؟؟

یهو نفسم حبس شد... دختر بچه افتاد... سریع بلند شدم رفتم سمتش... کمکش کردم بلند شه... تو چشمات اشک جمع شده بود... لباسش تکوندم و بغلش کردم... دست و پاشو نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم صدمه ندیده بش گفتم:

- هواست کجاست جوجو؟؟

دستی توی موهای طلاییش کشیدم و اشکاشو پاک کردم... یکمی قلقلکش دادم تا بخنده...

صدای مردی اومد:

- تینا!!!

برگشتم دیدم یه مرد که چه عرض کنم یه پسره ی سی ساله ی فوق العاده خوش تیپ و خوش قیافه و البته خوش هیکل جلوم ایستاده... البته هیکل آرسام بهتره... موهای مشکی و چشمای آبی ایی داشت... محو چشمای آبییش شدم... توی دریای چشمات غرق شدم... انگار جادوم کرده بودن... پس اسم دختر بچه تینا بود... یعنی این باباشه؟؟ چه بابایی!! چشمای تینا لنگه ی باباش بود! مرد اومد جلو و تینا رو از تو بغلم در آورد... و من هنوز گیج بودم... غرق بودم... غرق اون دریای آبی! اه بسه دیه! دختره ی ندید بدید!! مرد با نگرانی نگاهی به تینا انداخت و وقتی دید سالمه زیر لب خدارو شکر گفت و پیشونی تینا رو بوسید... بعد سرشو بلند کرد و منو دید و گفت:

- خیلی ممنونم خانوم...

چه صدای قشنگی هم داشت... آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- خواهش میکنم... دختره خیلی قشنگی دارین... بیش تر مراقبش باشین...

لبخند قشنگی زد و گفت:

- خیلی ممنون... چشم!

رفتم جلو و گونه ی تینا رو بوسیدم و برگشتم عقب...

-خب من دیگه مزاحم نمیشم...

مرد گفت:

-نهار مهمون من و تینا باشین...خواهش میکنم...

لبخندی زدم و گفتم:

-نه ممنون...نامزد منتظره...

و برگشتم به پشت سرم اشاره کردم...آرسام دست به سینه با ژست خاص و نگاهی خاص تر به درخت تکیه داده بود و با یه لبخند قشنگ نگام میکرد...

دل و اسش ضعف رفت...نگاهش بازم گرم کرد و قلبمو به تپش انداخت...خدایا کی بشه هفته ی دیگه بیاد و مال من بشه...من دیگه طاقت ندارم!!

نگاهه منو که دید اومد سمتون و دستشو دور کمرم حلقه کرد...با اون نگاه خاصش انگار داشت بهم میگفت مادر بودن خیلی بت میاد!بزودی به آرزوت میرسونمت!آرسام و مرد سلام کردن و دست دادن...آرسام هم گونه ی تینا رو نوازش کرد که تینا با ناز برای آرسام خندید که باعث شد آرسام آروم گوشو بیوسه...مرد:

-حالا که اینطوره حتما باید بهتون نهار بدم...هم برای آشنایی با شما(به آرسام اشاره کرد)و هم برای تشکر بابت تینا...

معذب بودم...به آرسام نگاه کردم...آرسام گفت:

-حالا که اصرار میکنید...خوشحال میشیم...

رفتیم به رستورانی که همون نزدیکی بود...نشستیم...مرد گفت:

-من مهیاد پارس هستم...خیلی خیلی خوشبختم...

آرسام:

-منم آرسام آریامنش هستم و ایشون هم نامزدم آرام مهرآرا...

خلاصه کم کم بحث گرم شد و آرسام و مهیاد باهم دیگه صمیمی شدن...بعد از این که بهم شماره دادن(اهم!!!!)خداحافظی کردیم

من و آرسام هم یکی یه ماچ از لپ اون هلو کوچولو برداشتیم و راه افتادیم سمت خونه...

آرسام:

-باران...

-جانم؟؟

آرسام:

-جانت سلامت...مادر شدن خیلی بت میاد...بچه خیلی دوست داری؟؟

-آره خیلی...

گونمو بوسید و دره گوشم زمزمه کرد:

-بذار ازدواج کنیم...خودم قول بت میدن در عرض یه سال یه بچه ی خوشگل عین مامانش تو بغلت باشه!همون شب اول همه چیزو یه سره میکنم...

آروم یکی به بازوی عین سنگش زدم و گفتم:

-کمتر خوش زبونی کن شیطون!

خندید و روی موهامو بوسید...عاشقشم...خیلی زیاد...

لباسامو برداشتم و سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت باغ سام،شوهر نازی...

امروز روزه عقد نازیه و من دارم زودتر میرم که پیشش باشم...

آرایشگرش پریه برای همین میاد همون جا کاراشو میکنه...قراره منم آماده کنه...وقتی رسیدم اونجا پریدم سره نازی و کلی جیغ و ویغ کردم...پری هم به من پیوست...امروز یکی از بهترین دوستانم شوور میکنه...بعد از این که پری آرایشمون کرد و نداشت خودمون رو ببینیم لباسمون رو پوشیدیم...هی میخواستیم پارچه رو از روی آینه برداریم پری نمیداشت...

-پری بمیری د بیا برو اون ور تا نزدم ورقت کنم!!

شونه هاشو انداخت بالا و گفت:

-نوچ...باید رونما بدین!

-ای رونما بخوره تو ملاجت!اونو باید از دوماذ بگیری الاغ!

پری:

-یعنی شما...!

با صدای نازی حرف پری نصفه موند...دوتامون برگشتیم سمتش که دیدیم هییی واییی بچه م شده رنگ گچ دیوار!!

-وای نازی چته؟ پری برو یه لیوان آب قند بیار

نازی فریاد کشید:

-نهههههه

-نکمه!! بجه الان غش میکنی شوور بی شوور!!

پری جیغ کشید:

-واللهی دوما دوما اومد...

یهو نازی پاهاش بی حس شد و نشست رو تخت...نشستم کنارش و دستشو گرفتم تو دستم...دستاش یخ بود...

نازی:

-آرام تو چرا همیشه هاتی؟؟

آروم زدم تو بازوش و گفتم:

-هات عمته! من خون گرمم!

یهو در رو زدن و در باز شد یه پسر چهارشونه که چشمای سبز زمردیش بیش تر از همه چیز توی صورتش نظر رو جلب میکرد و به چشم برادری خیلی جیگر بود اومد تو و با دیدن حال نازی رنگش پرید و زودی اومد سمتش و گفت:

-نازی چی شده؟

نازی چیزی نگفت...

پری:

-استرس داره!

همون پسر چشم سبزه که شوور نازی یعنی سام بود لبخندی زد و دست نازی رو گرفت تو دستش و کنارش نشست و شروع کرد دم گوشش زمزمه کردن...

پری هم همین طوری داشت نگاهشون میکرد که یه نشکون از بازوش گرفتم...به خود اومد و غر غر کنان از اتاق کشیدمش بیرون...

-آخه من موندم تو کی میخوای آدم بشی؟؟ ایستاده همین جوری به کارای عاشقونه ی مردم نگاه میکنه دختره ی ور پریده!!

و یه نشکون هم از باسنش گرفتم که جیغش رفت هوا...

-متاسفم ولی نتونستم جلوی خودمو بگیرم... باران... خیلی خوشگل شدی! فوق العاده شدی! کی بشه هفته ی دیگه بیاد؟؟ من دیگه تحمل ندارم...

گردنشو بوسیدم و سرمو به سینه ش تکیه دادم و گفتم:

-عزیزم زود میگذره... چشم رو هم بذاریم هفته ی دیگه میرسه و ما رسما مال هم میشیم...

آرسام:

-تا اون موقع لحظه هارو دونه دونه میشمارم!

لبخند زدم و با شیطنت گفتم:

-برو عقب تر بینم چه کردی!

رفت عقب و وسط اتاق ایستاد... یه قدم رفتم جلو و دست به سینه ایستادم... یه دستم هم زدم زیره چونم... یه شلوار پارچه ای مشکی و یه بلوز کالباسی با یه جلیقه ی مشکی پوشیده بود و آستین های بلوزشو بالا زده بود و عضله های داشتن بلوزشو میترکوندن... با من ست کرده بود... آخه منم یه پیرهن بلند کالباسی پوشیده بودم که دامنش با پر تزیین شده بود...

-هوم... بچرخ...

آرسام با یه ژست مردونه و البته قشنگ چرخ زد و یکی از ابروهاشو داد بالا و یه دستشو کرد توی جیبش... وای جیگرشو... ایکیبری چه تیپی زده بود... چه ژستی گرفته بود... چه جیگر شده بود... رفتم جلو و یکی از دکمه های بلوزشو بستم و یقشو درست کردم!

-خب حالا بهتر شد! چه معنی داره واسه دخترا مردم یقه رو این قدر باز میداری؟؟ هان؟؟

بعدش انگشت نشونه م رو به نشونه ی تهدید آوردم بالا و گفتم:

-بین چی بت میگم از جفت من تکون نمیخوریا! خوش ندارم بینم این دخترای ورپریده جلوت عشوه خرکی بیان و هی عین چسب آکواریوم بچسبن بت! وگرنه خودم تک تک موهای کله های پوکشون رو میکنم میذارم کف دست ننه باباشون! شما هم عین یه آقای جتلمن دستتو قفل میکنی تو دست زنت و از جفتش جم نمیخوری! افتاد؟؟

آرسام هم زرنگی کرد و انگشتمو گرفت و یه گاز آروم ازش گرفت... دردم نیومد اما هوس کردم خودمو لوس کنم برای همین یه جیغ کوچیک کشیدم که آرسام خندید و منو کشید تو بغلش و دره گوشم گفت:

-خودم یه زن دارم لنگه نداره! بقیه دخترا رو میخوام چیکار؟؟ وقتی دختر شاه پریون با منه؟؟ بعدش هم من امشب باید هواسم به تو باشه نه تو! به خاطر این که هرکسی ببینتت فکر میکنه تو پری آرزو هاشی! نمیذارم هیچ کس چپ بهت نگاه کنه!

لبخند زدم و گونه ی آرسامو بوسیدم...

اون شب زیره نگاه های عاشق آرسام و محبت های بی وقفه ش خیلی بهم خوش گذشت...نازی هم در کنار آرسام خیلی خوشحال بود...واقعا بهم میان...انشالله خوشبخت بشن...

حاضر و آماده از خونه زدم بیرون و رفتم سمت ستاد...این طوری همیشه!دم در اتاق سرهنگ ایستادم و در زدم...با صدای بفرمایید سرهنگ درو باز کردم و رفتم داخل و سلام کردم...

سرهنگ:

-به...ببین کی اینجاس!!سلام به روی ماهت عروس گلم!خوبی?؟

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون شما خوبید انشالله?؟

عموجون:

-از احوال پرسى های شما!خب از این ورا?؟

-راستش درباره ی کارم به تصمیمی دارم...

یکم نگاهش نگران شد...

عموجون:

-چه تصمیمی?؟

یه پاکت از توی کیفم در آوردم...

-همون طور که خودتون میدونین پرونده ی علی بسته شد و الان هم یه چیزایی تغییر کرده...پس...

پاکت نامه ای که کلمه ی ((استعفانامه))ی روش داشت به زندگی جدیدم لبخند میزد رو گذاشتم رو میز...سرهنگ با دیدن استعفانامه لبخندی زد و گفت:

-بهترین تصمیم رو گرفتی...همش نگران بودم که شاید هنوزم بخوای توی ستاد کار کنی و جون خودتو به خطر بندازی ولی حالا متوجه شدم که آرسام چقدر روت تاثیر گذاشته و البته چه دختر فهمیده ای هستی!

لبخندی زدم و گفتم:

-شما لطف دارین عمو جون...بلاخره دیگه دارم وارد یه زندگی جدید میشم...همون زندگی ایی که همیشه آرزوشو داشتم...نمیخوام به خاطر این کار جون خودم یا آرسامو ب خطر بندازم یا از آرسام غافل بشم...البته توی کاره طراحی لباس میمونم چون خطری نداره...

عموجون:

دسته گل رو آروم از دست آرسام گرفتم... حتی پری هم نتونست مارو از نگاه کردن بهم منصرف کنه... هنوز هم توی سکوت بهم دیگه خیره شده بودیم... آرسام هم تند تند آب دهنشو قورت میداد و لبشو میبرد داخل دهنش و تر میکرد می آورد بیرون...

سوار ماشین شدیم و پری هم باما اومد... توی راه هم اصلا حرفی نزدیم... هنوز توی خلسه بودیم... با فراری خوشگل آرسام که به طرز قشنگی بهش گل زده بودن توی خیابونا میچرخیدیم... رسیدن به باغ همانا و سیل جمعیت که ریختن سرمون همانا... چندتا بچه کوچولو دور و برمون ایستاده بودن و رومون برگ گل میریختن... محو اون صحنه شده بودم... آرسام سنگ تموم گذاشته بود! وارد جایگاه مخصوص عروس دوما شدیم و نشستیم سره جامون... آرسام محکم دستمو گرفته بود... گرمای دست آرسام دستای سردمو به آتیش کشید... عاقد اومد نشست توی جایگاه خودش و خطبه ی عقد رو خوندم... یه بار... دوبار... سه بار... و بلاخره صدای بله ی من، صدای جیغ و دست و سوت و کل و هورا بالا رفت... بعد از امضاها که کلی هم زیاد بودن نوبت به حلقه ها رسید... دوست داشتم زودتر حلقه ها رو بینم آخه آرسام قرار بود سوپرایز کنه... یه جعبه در آورد و گرفت جلوم و درشو باز کرد...

درشو باز کرد... دوتا حلقه ی ست که روی اونی که ماله من بود به صورت برجسته و خوش خط به زبون فارسی نوشته بود آرسام و روی ماله آرسام نوشته بود باران... خلیلییییییی قشنگ بودن... دیگه واقعا نمیدونستم در برابر این همه خوبی چی بگم! تو چشمم اشک جمع شده بود... با نگاهی سرشار از عشق زل زدم به آرسام که اونم با نگاهی عاشق تر ازم پذیرایی کرد... حلقمو در آورد و گرفت دستش و گفت:

—اجازه هست؟

دست چپمو گرفت توی دستش و حلقه رو کرد دستم... منم حلقه ی اونو کردم دستش...

پیشونیم رو بوسید و دره گوشم زمزمه کرد:

—باران حیرت انگیز شدی! طوری که کلمات نمیتونن زیباییت رو توصیف کنن! بارانم... دیکه مال من شدی... دیگه خانوم منی... آروم جونه منی... آروم جونمی! ازت خواهش میکنم همیشه باهام بمون...

—آرسام... عاشقتم... تو منو به زندگی برگردوندی... بهم نیروی دوباره بخشیدی... تو اوج تنهایی و نیاز دست منو گرفتی... قول میدم حتی مرگ هم نتونه قلب منو نسبت به تو سرد کنه! تو هم همیشه کنارم بمون... بدون تو هیچم!

*دوست دارم شب تا سحر دوره سرت بگردم

*میدونم تو انتخابت اشتباه نکردم

*دوست دارم همین جوری بگم برات میمیرم

*بگم عاشقت منم تویی عزیز ترینم

*واسه ی من شیرینه حرفات

*کاش تو دستام بمونه دستات

*واسه ی من تو بهترینی

*کاش همیشه توی قلبه من بشینی

دیگه آخرای مراسم بود و منو آرسام داشتیم مقابل همدیگه آروم آروم میرقصیدم و آرسام هم دره گوشم با خواننده همخونی میکرد و برام میخوند

*خانومم تویی بارونم تویی

*عاشق شو دلم آروم تویی

*خانومم تویی بارونم تویی

*عاشق شو دلم آروم تویی

*توی یکدونه سرزمینه قلب تنهام

*تو همون هستی که بودی تو آرزو هام

*وقتی چشمتو میبینم دلم میلرزه

*بیا خانومی بکن نذار دلم رو تنها

*نذار دلم رو تنها

*نذار دلم رو تنها

*خانومم تویی بارونم تویی

*عاشق شو دلم آروم تویی

*خانومم تویی بارونم تویی

*عاشق شو دلم آروم تویی

حس خوبی بهم دست داد... خیلی خوشحال بودم... دوست داشتم توی سیاهی نگاهه آرسام غرق بشم... تمام طول شب با اون لبخنده شیرینش ازم پذیرایی میکرد... حس میکردم خوشبخت ترین دختر دنیا... یه همسر خوب که عاشقشم... یه زندگی خوب... دیگه هیچی نمیخواستم... اون شب هم به پایان رسید... فقط با این تفاوت که من و آرسام باید میرفتیم سره خونه زندگی خودمون...

بعد از عروس گردون و یکم گشتن توی خیابونای تهران آرسام راه افتاد سمت خونه ش...

با دیدن خونه ش یعنی واقعا فکم افتاد روی زمین!

یه برج بیست طبقه که خونه آرسام یا بهتر بگم خونمون طبقه ی آخر بود که البته دوبلکس هم بود و طبقه ی دوم واحدمون به دلیل نوک برج بودن شیشه ای بود البته نه همه جاش... بعضی از دیواراش و قسمتی از سقفش... همون طور داشتیم از این ور خونه به اون ور خونه میرفتم و با کنجکاوی به همه جا سرک می کشیدم! آرسام هم به دیوار تکیه داده بود و با خنده به رفتار من نگاه میکرد(حالا هی ما به این بگیمن فضول این بگه من فضول نیستم! خب هستی دیه!!)

داشتیم توی آشپزخونه سرک میکشیدم که آرسام اومد دستمو گرفت و کشید سمت اتاق خواب...

-عه آرسام! بذار ببینم!

آرسام:

-واسه الان بسه! از الان تا آخره عمرت تو همین خونه زندانیت میکنم تا دلت می خواد میتونی همه جا سرک بکشی ولی فعلا...

دره اتاق رو باز کرد و خودش ایستاد کنار تا برم داخل... وارد که شدم نزدیک بود از شوق و ذوق پس بیوفتم! دقیقا رو به روی تخت خواب یه پنجره ی بزرگ که تقریبا کله دیوار رو و حتی یه قسمت از سقف رو در بر می گرفت بود و نمای شهر از این بالا کاملا مشخص و سحر انگیز بود... مخصوصا که قطرات آروم بارون هم به شیشه ش میخورد... بازم داشت بارون می اومد...

دستی دوره کمرم حلقه شد و آرسام شونه م رو بوسید و با اون صدای مردونه و گیراش دم گوشم زمزمه کرد:

-خوشت اومد؟؟

برگشتم سمتش و گفتم:

-خوشم اومده؟؟ عاشقشم!!

دستشو کرد توی موها و آروم آروم شروع کرد به باز کردن موهام... آرسام:

-دیگه عاشق چی ایی؟؟

با انگشت اشاره م به صورت نمایی کلمو خاروندم و گفتم:

-ممممم! باران! کارم! موسیقی! رقص! طبیعت و... بچه!!

با شیطنت زل زد تو چشمام... گفت:

-یه چیزی رو جا نذاختی؟؟

- نه! فکر نمیکنم!!

دیگه موهام کاملا آزاد شده بود... چون گفته بودم ساده برام درست کنن... یه دستشو کرد توی موهام و اون یکی هم دور کمرم حلقه کرد... همون طور که توی بغلش بودم گذاشتم رو تخت... اوادم بلند شم که شونه هامو گرفت و دوباره پهنم کرد رو تخت... خودش هم روم خیمه زد و یکم از موهامو آروم کشید و گفت:

- که فکر نمیکنی؟ آره؟؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم...

آرسام:

- الان یادت میارم!

و با شیطنت چشمکی بهم زد و لباشو محکم رو لبام قفل کرد... طولانی ترین و عاشقانه ترین بوسه ای بود که تا حالا بر روی لبام نشونده بود... ناگهان ته دلم خالی شد... بلاخره دختر بودم و از همچین شبی هراس داشتم... به خودم لرزیدم...

آرسام فهمید و آغوشش رو به روم باز کرد... منم از خدا خواسته خزیدم تو بغلش و اونم شروع کرد ب نوازش موهام... منم سرمو تو سینه ش قایم کردم... دره گوشم گفت:

- ترسیدی خانومم؟ ترس برای چی عزیزم؟؟ آروم باش گلم... نترس بارانم...

با زمزمه های آرسام آروم شدم... سرمو راحت روی سینه ش گذاشتم و اونم در آرامش موهامو نوازش میکرد و هر از گاهی روی موهام یا شونه هام یا صورتم رو می بوسید...

دره گوشم شروع کرد به زمزمه کردن و خوندن:

(بارون پاییزی از سیروان خسروی)

- داره بارون میاد

کوچه بازم لبریز احساسه

هنوزم نم نمه بارون

صدای مارو میشناسه

همین دیروز بود انگار

تو با من تو همین کوچه

می گفتی زندگی وقتی تو با من نیستی پوچه

آهای بارون پاییزی کی گفته تو غم انگیزی
 تو داری خاطراتم رو تو ذهن کوچه میریزی
 آهای بارون پاییزی... آهای بارون پاییزی
 بین خوندنش گفت:

-دقت کردی اتفاق های مهم زندگیمون توی روزای بارونی بوده این چند وقت؟ من که میگم به خاطر توئه! مثل اسمت
 که بارونه! روزای مهمت هم بارونیه!

داره بارون میاد

کوچه بازم لبریز احساسه

هنوزم نم نم بارون

صدای مارو میشناسه

توی تقویم ما دوتا

بهار از غصه میسوزه

واسه ما اول پاییز هنوزم

عید نوروزه

آهای بارون پاییزی کی گفته تو غم انگیزی

تو داری خاطراتم رو تو ذهن کوچه میریزی

آهای بارون پاییزی... آهای بارون پاییزی...

راستی... چرا اسمتو عوض کردی؟؟ گذاشتی آرام؟؟

-بعد از مرگ نفس... برای فرار از خاطراتم... برای عوض شدن نیاز داشتم که از خوده قبلیم دور بشم... برای همین اولین
 چیزیه که منو یاده گذشته م می انداخت عوض کردم... اسمم رو...

آرسام:

-آرام خیلی بهت میاد ولی من دوست دارم بت بگم باران... تو فقط باران منی... فقط من حق دارم بت بگم باران چون تو
 فقط بارانه منی! عشق منی!

قلبم لبریز از عشق و شوق خواستن شد...

-آرسامم

آرسام پیشونیمو بوسید و گفت:

-چونه دلم؟؟

زیره گردنم رو بوسید...

-عاشقتم آرسامم...دوستت ندارم...عاشقتم...

و لبام رو روی لباش قرار دادم...برای اولین بار من بودم که لباسو میبوسیدم...و اون شب من بودم و آغوش گرم آرسام...من بودم و فرداهایی سرشار از عشق و احساس...من بودم و گرمای محبت...من بودم و آرسامی که حالا دیگه رسماً فقط مال اون شده بودم...من بودم و اون عشقی که فرا تر از عشق لیلی و مجنون بود...من بودم و همسری که جونمم براش میدادم...با خودم فکر کردم...اگر علی نبود...

اگر نفس توی اون روز بارونی خودکشی نمیکرد...اگر من نمیخواستم انتقام بگیرم الان آرسامی هم درکار نبود...یعنی اگه این اتفاقا نمی افتاد این قدر شاد و خوش بخت بودم؟؟البته که نه!هزاران بار خدارو شکر گفتم...اگر یه چیزی رو ازم گرفت بهترش رو بهم بخشید...آرسام رو بم داد...درسته یکم سختی کشیدم...درسته سخت بود...اما الان خوشبخت ترینم...همه ی این اتفاقا مثل رویا بود برام...رویایی که قلب سرد منو گرم کرد...هوایی تازه برای تنفس به من بخشید...امیده جدیدی برای زندگی به من داد...و حالا من بودم...باران آریامنش...با هویتی جدید و زندگی جدید و قلبی سرشار از عشق و علاقه به همسرم...قلبی که حالا تماماً متعلق به شخصی به نام آرسام آریامنش بود...

فردای اون روز من و آرسام اولین روز زندگی مشترکمون رو جشن گرفتیم...برای ماه عسل هم آرسام منو سوپرایز کرد و دوره ایران گردوند...خارج نرفتیم چون من دوست نداشتم...حتی آرسام منو برد شهره خودمون و بلاخره تونستم برم سر مزار پدر و مادرم...خیلی ناراحت بودم ولی گریه نکردم...آرسام هم همش کنارم بود...خیلی بیش از قبل بهم عشق میورزید اما هنوزم غرور خاص خودش رو داشت و ابراز علاقه هاش مردونه و خاص بود...در کنار آرسام واقعا خوشحال و خوشبخت بودم و هیچی کم و کسر نداشتم...بهترین قسمت اینجا بود که آرسام منو به خوبی میشناخت و همیشه قبل از حرف زدن خودم حرفامو از توی چشمام میخواند...بعضی اوقات یه بحث هایی بود اما همیشه یه نفرمون کنار میومد و دوباره با عشقی آتشین تر از قبل به زندگی ادامه می دادیم...پرهام هم چند وقت بعد از عروسی ما از پری خواستگاری کرد و حالا پری و نازی هم در کنار همسراشون خوش بخت بودن...

از مزون زودتر از همیشه برگشتم خونه و یه تاپ گردنی صورتی و یه دامن کوتاه ریش ریشی مشکی پوشیدم...موهامم طبق عادت همیشه باز گذاشتم...رفتم تلویزیون رو روشن کردم و خودم شروع کردم به آشپزی کردن...صدای آهنگی هم که داشت پخش میشد زیاد کردم...برنجو گذاشتم دم بکشد و خودم رفتم رو کاناپه پهن شدم...دراز کشیدم و پاهامو

انداختم رو دسته ی میل و هی با ریتم آهنگ تکونشون میدادم... اصلا زیادی خوشحال بودم! دوسالی از ازدوایم با آرسام میگذشت و ما کنار هم خیلی خوشبخت بودیم... آهنگ تموم شد و یه آهنگ عربی خفن شروع شد... اووووووف! من نمیتونم با این آهنگ نرقصم!! آهنگش رو خیلی دوست داشتم... صداشو تا ته زیاد کردم...

-عههههههه! نج نمیشه!!!

بلند شدم و شروع کردم با آهنگ رقصیدن... هنوزم رقصم بی نظیر بود تازه بهتر هم شده بود... آرسام هم رقصمو خیلی دوست داشت ولی به جز دو سال پیش تو سالن رقص خونه م که اونم نصفه نیمه بود رقص عربیمو ندیده بود... آخییی!! با ریتم خودمو تکون میدادم... آهنگش تند نبود ریتمش بیش تر حرکات موزون و عشوه دار میخواست... منم که استاد ناز و عشوه!! روسری سه گوشم رو از روی کاناپه برداشتم و مثل نقاب بسته م رو صورتم و باهاش ناز و عشوه می اومدم (بیش تر خودتو تحویل بگیر!)

بی نقص ترین رقص عربیمو داشتم اجرا میکردم و ریش های دامنه کوتاه و مشکیم حسابی با حرکت باسنم خودنمایی میکرد... تموم شدن آهنگ مصادف شد با حلقه شدن دستای گرم و قوی آرسام دور کمرم... شونه ی برهنه مو بوسید... بعدش لبای قشنگشو روی پوستم حرکت داد و گردنم رو بوسید... چشمامو بسته بودم و سرمو یکم خم کرده بودم... همیشه آرام بود و این آرامشش منو بیش تر بی قرار میکرد... دره گوشم زمزمه کرد:

-نگفته بودی این طوری عربی میرقصی!!

و دوباره گردنم رو بوسید... حرکت نوازش گونه ی دستش روی شکم و پهلوهام داشت دیوونه م میکرد...

آرسام:

-از من پنهون میکنی آره؟؟

ریز ریز خندیدمو گفتم:

-من همیشه گفتم که هرچیزی به وقته خودش!!

آرسام:

-یعنی اگه من مچتو نمی گرفتم تو رو نمیکردی؟

-بذار فکر کنم!

برگشتم سمتش و یه ابرومو دادم بالا... چشمامو ریز کردم و بهش خیره شدم...

-نوچ

توی یه حرکت بلندم کرد که جیغ کشیدم و خندیدم! آرسام:

-که نه؟؟ تو هنوز یاد نگرفتی در برابر شوورت سره تعظیم فرو بیاری؟؟

-شور؟ من که اصلا چیزی به اسم شور نمیشناسم!!

آرسام:

-شیطون شدیا!!!

و شروع کرد به قلقلک دادنم...

منم می خندیدم...چند لحظه به خنده های من با نگاهی خاص خیری شد و بعد یهو لباسو روی لبام قفل کرد و یه بوسه آروم و عمیق بهم هدیه کرد...با گذشت دوسال هنوزم مثل قدیما براش تازگی داشتم...برام تازگی داشت...هیچ چیز کم و کسری نداشتیم فقط کمبود بچه توی خونه داد می زد!

از ساختمون مطب اومدم بیرون...بازم هوا ابری بود...لبمو گاز گرفتم و به جواب آزمایشام نگاه کردم...سرمو رو به آسمون گرفتم و یه نفس عمیق کشیدم...یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید...راه افتادم...بی هیچ هدفی راه افتادم...فقط راه میرفتم...بعضی اوقات هم به مردم تنه میزدم و بازهم با نگاهی بی فروغ به راهم ادامه می دادم...بارون شروع به باریدن کرد ولی من هنوزم بی هدف قدم بر میداشتم...گلوب از زوره بغض درد گرفته بود...دونه های بارون مثل شلاق به سر و صورتهم میخورد...با هر قطره ی بارونی که به صورتهم میخورد یه قطره اشک از چشمم پایین می اومد...به خودم اومدم...شب شده بود و ساعت نه شب رو نشون میداد...به سمت برج راه افتادم...دم در برج ایستادم و از اون پایین به طبقه ی آخر زل زدم...سرمو انداختم پایین و بازم اشکم روون شد...

دره واحدمون رو باز کردم و با بی حالی وارد شدم که آرسام با چهره ای بر افروخته و اخمای درهمش اومد و با صدایی عصبی گفت:

-کجا بودی؟؟

جوابشو ندادم...سرم هنوزم پایین بود...متوجه هیچی نبودم...بازوهام رو گرفت و تکونم داد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

-میگم کجا بودیییی!؟؟؟

با گیجی زل زدم بش...نمیدونم توی نگاهم چی دید،عجز رو دید که رنگ نگاهه عصییش نگران شد و پرسید:

-باران چی شده؟؟ چرا این طوری شدی؟؟ چرا چشمت سرخه؟؟ باران!...

یهو سرم گیج رفت و چشمام سیاهی رفت...توان از پاهام رفت و نزدیک بود بیوفتم که آرسام منو تو آغوش کشید...

آرسام:

-باران...باران...چی شده؟نگرانم کردی...باران...

ولی من دیگه چیزی نمیشنیدم...چشمام رفته رفته بسته و صدای آرسام گنگ و بلاخره گم شد و من دیگه هیچی نفهمیدم
و بی هوش شدم...

وقتی به هوش اومدم خودمو توی یه اتاق سفید پیدا کردم که فهمیدم بیمارستانه! آرسام درحالی که یه اخم کوچیک بین
ابروهاش جا خوش کرده بود جدی و با قیافه ای متفکر آرنجاشو به زانوهایش تکیه داده بود و دستاشو کرده بود توهم و
به لبش تکیه داده بود و خیره به جایی نگاه میکرد نشسته بود...

نفهمید به هوش اومدم...

خیلی تو فکر بود...با دیدن کاغذ آزمایشم کنارش فهمیدم خوندنش...یه آه کشیدم و به سقف خیره شدم...متوجهم شد و
گفت:

-خوبی؟؟

بغضمو قورت دادم و با صدایی که به زور شنیده میشد گفتم:

-آره

آرسام:

-چرا بهم نگفتی؟؟

-خودمم تازه امروز فهمیدم

آرسام:

-چرا نداشتی کنارت باشم؟؟

جوابی ندادم...ادامه داد:

-مگه من شوهرت نیستم؟ مگه قرار نبود توی تموم لحظات زندگی کناره هم باشیم؟ مگه قرار نبود بهم تکیه کنی؟ چرا
گذاشتی فکر کنم...

وسط حرفش پریدم و با بغض گفتم:

-بس کن! من خودمم مطمئن نبودم! نمی خواستم الکی نگران بشی!

آرسام:

-آخه این حرف یعنی چی؟؟ من اگه واسه ی تو نگران نشم واسه کی بشم؟ چرا نداشتی آرومت کنم! نامرد مگه...

دستم و گذاشتم رو گوشم و گفتم:

-بسه! کنارم می بودی که چی؟؟ که ببینی چقدر داغونم؟ که ببینی کامل نیستم؟؟ که ببینی نمی تونم تورو...

دستشو گذاشت رو لبام... پیشونیشو تکیه داد به پیشونیم... اشکام دونه دونه رو گونه هام می ریخت و اون با سر انگشتاش اشکامو پاک میکرد...

آرسام:

-هیس... بارانم... چرا داری خودتو آزار میدی؟؟

-آرسام چی داری میگگی؟ واقعیت روشن شده... من نمی تونم... من... من...

لباشو محکم روی لبام گذاشت و سفت و محکم منو بوسید... تا حالا این قدر منو محکم نبوسیده بود... منم همون طور اشک میریختم... آرسام هم با درد تند تند آب دهنشو قورت می داد که نشون دهنده ی بغض تو گلوش بود... آرسام من بغض کرده بود... مرده سرسخت و مغرورم بغض کرده بود... خدایا آخه این چه مصیبتی بود؟؟ ما که خوشحال و خوشبخت بودیم... چرا این طوری شد؟؟

چرا داری مارو از اون چیزی که دوسش داریم محروم میکنی؟ چرا خوشبختیمون رو این طوری داری ازمون میگیری؟؟ این طوری نمی تونم ادامه بدم... نه... نمیتونم...

کلید توی در چرخید و در باز شد و آرسام عزیزم با لبخند وارد شد...

آرسام:

-سلام عزیزم... خوبی؟؟

رفتم کتشو گرفتم و یه لبخند نصفه نیمه زدم و گفتم:

-سلام خسته نباشی... برو لباساتو عوض کن و یه آب به دست و صورتت بزن و بیا...

آرسام:

-ای به چشم فقط...

میخواستم برم سمت آشپزخونه که دستشو دور کمرم حلقه کرد و در گوشم گفت:

-من هنوز یکم خسته م...

همیشه این طوری بود... تا نمیبوسیدمش ولم نمیکرد... با یاد آوری روزای خوب گذشته چشمامو غبار تیره ای از غم پوشوند... آرسام فهمید... یه اخم کوچولو کرد... اول بین ابروهاشو بوسیدم و بعد یه بوسه ی آروم روی لبای قلوه ایش که خیلی دوششون داشتم نشوندم

-خب دیگه برو کاراتو بکن شیطان!

خندید و رفت توی اتاق... رفتم و میزو چیدم... بعد از چند دقیقه اومد و گفت:

-به... غذا بخوریم یا خجالت؟؟

توی دلم گفتم:

-هیچکدوم... غصه!

اگه همون باران شیطان بودم الان کلی سره همین جمله ش باش کل کل میکردم... آخه مگه خجالتو میخورن؟؟
اما سکوت کرده بودم و آرسام هم با نگاهی نگران در تلاش بود که منو از اون حال و هوا در بیاره... آخرش هم طاقت نیوورد و گفت:

-باران چیزی شده؟؟

قاشقمو گذاشتم لبه ی بشقابم و دستامو توی هم قلاب کردم...

سرمو گرفتم پایین... بغضمو سعی کردم با آب دهنم قورت بدم ولی تکون نخورد که نخورد! تازه سنگین تر هم شد!

-آرسام... متوجه شدی که من کامل نیستم و... نمیتونم... نمیتونم بچه دار بشم و هر دو مون هم بچه دوست داریم اما... من هیچ کاری نمیتونم بکنم... حداقل بیا... بیا یکمون به خاطر اون یکی به آرزوش برسه... من که نمیتونم... پس...

گفتنش برام خیلی سخت بود ولی به خاطر این که آرسامم به آرزوش برسه باید میگفتم... سرمو بلند کردم و توی چشمای سرخ از عصبانیتش زل زدم و گفتم:

-آرسام... بیا... بیا جدا بشیم... حداقل بیا تو...

سمت چپ صورتم سوخت ولی شدتش زیاد نبود... با بهت توی چشمای خونی آرسام زل زدم... تا حالا این قدر عصبانی ندیده بودنش... باورم نمیشد! اصلا ممکن نبود! آرسام به من سیلی زد!!!!!! برای چی؟؟؟ چون بهش گفتم بیا جدا بشیم؟؟؟؟

ولی اون قدرها هم محکم نزد اما خب واسه آرسامی که به من از گل نازک تر نمیگفت... باورش ممکن نبود!!!

از بین دندونهاش غرید:

-اگه راست میگی حرفتو تکرار کن!!!

مگه جرات داشتم؟؟؟؟؟ داشتم قبض روح میشدم!!!

پری گفت:

-گل پسره!

-اسمش رو چی میذارین؟؟

نازی به نگاه به سام کرد و گفت:

-عرشیا!

-ای جوونم...عرشیای خاله!

دوباره بوسیدمش و گذاشتمش توی بغل نازی...با اون چشمای زمردیش عین فرشته ها بود...

به آرسام نگاه کردم...مهربون توی چشمم زل زده بود...

فهمیده بود چه حسی دارم...بازم فهمید!بازم نگاهمو خوند!

کمی پیش نازی موندیم و بعد از خداحافظی برگشتیم خونه...توی ماشین هردو سکوت کرده بودیم

سکوت من از جنس درد بود...از جنس نداشتن فرزندى از وجوده خودم و آرسام...

روزها پشت سر هم میگذشت...

من و آرسام زندگی عادیمون رو میکردیم فقط با این تفاوت که من هرروز پژمرده تر از دیروز می شدم...روی تخت دراز کشیده بودم و به یه نقطه ی نامعلوم خیره نگاه میکردم...با شنیدن صدای در هم بلند نشدم...با شنیدن صدای آرسام هم همین طور...توی چهارچوپ در اتاقمون ایستاد...به من خیره شد...یه آه جگر سوز کشید...اومد کنارم دراز کشید و منو کشید تو بغلش...بازم عطرش بی قرارم کرد ولی من خلاء بزرگ تری رو درونم حس میکردم...

آرسام:

-باران...چیکار کنم تا دوباره همون دختر شاد و شیطون شی؟؟حاضرم جونم رو بدم ولی تو همون شی...چرا خودتو آزار میدی؟؟

اشکام روون شد...محکم تر منو به خودش فشرد و گفت:

-عزیزم حرف بزن...بگو بذار خالی شی...

نالیدم:

-آرسام...

آرسام:

-جان آرسام...

-تو... تو نمیدونی چقدر سخته... مخصوصا واسه ی من که عاشق بچه م... حتی اگه یه نفر بگه بچه دوست نداره بازم با در آغوش کشیدن بچه ای که از وجود خودش باشه غرق لذت میشه! من ناشکری نمیکنم آرسام ولی... خب منم یه زنم... از بچگی رویای بچه ی خودمو میدیدم... و توی رویاهام نوازشش میکردم... میبوسیدمش... براش لالایی میخوندم ولی الان... کنار او مدن باهش خیلی سخته آرسام... خیلی...!!

آرسام پیشونیمو بوسید و شروع کرد به نوازش من و بازم دستاش جادو کرد...

کمی آرومتر شدم اشکامو پاک کرد و گفت:

-میدونم عزیزم... واسه هردومون سخته اما اگه کناره هم باشیم راحت تر باش کنار میاییم...

بعد با لبخند بلند شد و دسته منم کشید و گفت:

-خب حالا آبنوره هارو بی خیال شو که من یه فکر بکر دارم!

-چه فکری؟؟

با شیطنت چشمکی نثارم کرد...

(یعنی مدیونین اگه فکر منحرفی بکنین!!!)

جلوی در مهد کودک ایستادیم و پیاده شدیم...

هرجا نگاه میکردیم بچه های کوچیک درحال بازی بودن و صدای خندشون حس خوبی رو در من و آرسام به وجود آورده بود... آرسام به دستم فشار کوچیکی وارد کرد و وارد دفتر مدیریت مهد شدیم

داشتم به بچه ها کار دستی درست کردن یاد میدادم...

کوچیک بودن و فوق العاده شیطون... این شیطنتشون منو به وجد آورده بود... حالا دیگه سرم گرم بود و احساس بهتری داشتم...

این فکر آرسام بود... اینجا مال همسر یکی از دوستاش بود و آرسام برای این که روحیه من بهتر بشه پیشنهاد داد بیان اینجا تفریحی کار کنم... یه مهد کودک پر از جوجه کوچولو... و چقدر بد بود که من نمیتونستم اون طوری با جوجوی خودم بازی کنم! خلاصه اینکه اومدیم و با مدیر حرف زدیم و من نزدیک یه هفته س اینجا مشغولم اما هنوزم یه خلاء کوچولو

توی وجودم حس میکنم. آرسام سنگ تموم گذاشت. از جون و دل مایه میذاره تا من خوشحال باشم و اینا باعث میشه من بیش از پیش بی قرارش بشم.

با صدای سارا از فکر بیرون اومدم و کاردستیشو گرفتم و گذاشتم تو دکور و یه آبنبات بهش جایزه دادم...

تازه رسیده بودم مهد و رفتم کیفمو گذاشتم توی کمد که آلاله، یکی از همکارا اومد و گفت:

-آرام جان اینجایی؟؟

-آره عزیزم تازه رسیدم

آلاله:

-یه سر برو اتاق خانوم ستایش کارت داره ...

-باشه گلم مرسی...

از اتاق رفت بیرون. منم شالمو درست کردم و راه افتادم سمت اتاق خانوم ستایش مدیر مهد...

در زدم و با شنیدن صدای بفرمایدش وارد شدم...

اولین چیزی که توجهمو جلب کرد یه دختر کوچولو بود که خیلی مودب روی صندلیش نشسته بود... موهای طلایی و چشمای آبی خیلی آشنا بود... چه دختر بچه ی شیرینی بود! اون چشمای آبی زل زد توی صورتم. بغض کرده بود... الهی من...

صدای خانوم ستایش مزاحم افکارم شد...

خانوم ستایش:

-آرام جان نمیخواهی بشینی؟؟

هول کردم ولی به روی خودم نیاوردم و نشستم رو صندلی کناره دختر کوچولو... سرمو بلند کردم که توی یه جفت دریای آشنا برای بار دوم غرق شدم... خدای من! اون همون مرده داخل پارک بود... اسمش چی بود؟؟ مهیار؟؟ اون دختر بچه هم حتما همون تیناس... اسمش تو ذهنم حک شده بود... هیچ وقت فراموشش نکردم... به تینا خیره شدم... چقدر بزرگ شده بود!!

باز دوباره خانوم ستایش عین خروس بی محل مزاحم افکارم شد...

خانوم ستایش:

-آرام جان ایشون جناب پارس هستند...

سری به نشونه ی آشنایی تکون دادم و گفتم:

-بله...خوشبختم

اونم سری تکون داد...انگار منو یادش نیست...

خانوم ستایش:

-ایشون دخترشون تینا رو اینجا ثبت نام کردن، منم میخوام که تو شخصا مراقبت باشی...

تینا با بغض به آقای پارس نگاه کرد که آقای پارس سرشو انداخت پایین...قضیه چیه؟!الله و اعلم!!

تینا با بغض گفت:

-پدر...

آقای پارس سرشو آورد بالا...توی نگاهش دریابیش کلی غم بود...با کلافگی دستی توی موهای خوش فرم مشکیش فرد کرد...گفت:

-تینا ما باهم حرف زده بودیم!

تینا:

-ولی پدر من اینجارو دوست ندارم!

آقای پارس:

-تینا عزیزم بس کن...

اشک توی چشمای خوشگلش جمع شد و لباسو برچید...

بهش گفتم:

-دست شما درد نکنه تینا خانوم!که اینجارو دوست نداری؟؟

اشکاش رو گونه هاش نشست...بههم نگاه کرد...الهی بمیرم!

بغش کردم و گفتم:

-ولی من کاری میکنم نظرت عوض بشه!حالا اشکاتو پاک کن!

دیدم اشکاشو پاک نمیکنه خودم براش پاکشون کردم.

-خب خانوم ستایش ما میتونیم بریم به کارامون برسیم؟؟

خانوم ستایش:

-آره عزیزم البته با اجازه ی آقای پارس...

آقای پارس:

-خواهش میکنم!

-پس فعلا!

و با تینا از اتاق رفتیم بیرون...

-خب حالا تینا جوجو چیکار کنیم؟؟

تینا:

-اسم من تیناس به من نگو جوجو!

-اوه ببخشید پرنسس...حالا لطف میکنید بگید میخوايد چیکار کنید؟

تینا:

-من فقط میخواوم برم خونه پیش بابا مهیاد!

عه اسمش مهیاد بود نه مهیار!!هه هه!!

-یعنی ما این قدر بدیم؟؟

تینا هول کرد و گفت:

-نه نه منظورم...

-باشه باشه فهمیدم!

و مثلا باهاش قهر کردم و با حالت قهر رومو اون طرف کردم...

بردمش داخل اتاق نقاشی و گذاشتمش رو زمین و سرد بهش گفتم:

-بمون نقاشی کن تا عصری که بابا مهیادت بیاد دنبالت و زودتر از شره من راحت شی!

لبامو برچیدم و چهار زانو نشستم رو زمین...انگار منم با تینا بچه شده بودم...

اومد کنارم نشست و گفت:

-قهر نکن دیگه!بابا مهیاد میگه قهر کاره شیطونه...

جوابشو ندادم...چقدر این بچه شیرین بود...تو همین چند دقیقه عاشقش شدم...

دره گوشم گفت:

-ناراحت نباش دیگه!باشه؟راستی اسم تو چیه؟؟

-اسم من آرامه!البته بقیه بم میگن آرام ولی تو بگو باران...

با حالت گیجی گفت:

-آخر اسمت آرامه یا باران؟؟

خندیدم و گفتم:

-باران!

با کنجکاوی گفت:

-باران جون چند سالته؟؟

-بیست و دو سالمه

تینا:

-ازدواج کردی؟؟

-آره

گفت:

-باران جون...تو خیلی خوشگلی!

-من؟؟من خوشگلم؟؟؟اگه من خوشگلم تو پری هستی!!

کم کم با تینا گرم گرفتیم و کلی بازی کردیم...چهار سالش بود ولی خیلی فهمیده و خوشگل و شیطون و باهوش بود...عاشقش شده بودم...اونم خیلی باهام خوب رفتار میکرد و باهام راحت بود...مثل اینکه اونم دوستم داشت...عصر وقتی آقای پارس اومد دستشو گرفتم و بردمش دم در پیش آقای پارس...با دیدنمون از ماشین پیاده شد و سلام کرد...

تینا هم گونمو بوسید و از توی بغلم پرید پایین و دوید سمت آقای پارس و گفت:

-بابا!!!!

آقای پارس هم بغلش کرد و عاشقانه گونه ی دخترشو بوسید و گفت:

-سلام عزیزم!میبینم که خوشحالی!خوش میگذره؟؟

-یه لحظه منو ببخشید!

آروم آروم به آرسام نزدیک شدم و دستامو از پشت دور کمرش حلقه کردم...مطمین بودم خودشه...ندیده هم میشناسمش...اونم میشناسه...اونم گرمای دستمو میشناسه چون دستشو گذاشت رو دستم...

دره گوشش زمزمه کردم:

-کجایی خوشتیپ؟؟

اونم زمزمه وار گفت:

-پیش یه خانوم خوشگل...

-زبون بازه شیطون!

و سرخوش خندیدم...با دیدن تینا تمام خلاء های وجودم پر شده بود و شده بودم همون باران قدیمی...برگشت سمتم و با چشمایی که از خوشی ستاره بارون شده بودن بهم نگاه کرد و گفت:

-بخند عزیزم...الهی من فدای خنده هات بشم!نمیدونی تو این مدت چقدر دلم واسه خنده هات تنگ شده بود بارانم...

و پیشونیمو بوسیدم...منم گوشو بوسیدم...

-وای آرسام امروز یه شاگرد جدید آوردن اینقده جیگره...خیلی دوشش دارم انگار بچه ی خودمه!مهیا پارس رو یادته؟؟دخترش...تینا،همون مو زرده س!

گفت:

-واقعا؟؟

بعد یهو متوجه پشت سرم شد.ازش یکم دور شدم که بهتر ببینه...

گفت:

-مهیا؟؟؟؟

مهیا هم لبخندی زد و اومد جلو و گفت:

-آرسام!!

بعد یهو همدیگه رو تو آغوش گرفتن.من و تینا هم جفت هم واستاده بودیم عین اوسکولا اونا رو نگاه میکردیم!این کی اینقدر صمیمی شدن؟؟چشمم روشن!!شوهرم از دست رفت!!

مهیا:

-تو اینجا چیکار میکنی مرد؟؟

آرسام:

-اومدم دنبال همسره عزیزم!

و دستشو به سمتم دراز کرد...دستشو گرفتم...

مهپاد ابرویی بالا انداخت و گفت:

-پس آرام خانوم همون خانمی هستن که اون روز توی پارک وقتی تینا افتاد کمکش کردن!

سرمو تکون دادم...آرسام گفت:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

مهپاد هم به تینا اشاره کرد و گفت:

-تینا رو آوردم

آرسام هم به تینا نگاه کرد و گفت:

-خدای من چه بزرگ و خوشگل شده!!سلام تینا خانوم!من آرسامم!

تینا هم سلام کرد و آرسام و مهپاد مشغول گفت و گو شدن...تینا رو بغل کردم...دره گوشم گفت:

-شما مارو از قبل میشناسین؟؟

-آره جوجو!

و ماجرای اون روز رو برایش تعریف کردم...سرش رو تکون داد و گفت:

-ولی باران جون خیلی شوهر خوشگل و البته خوش هیکلی داری ها!!

خندیدم و گفتم:

-بعله پس چی؟؟آقامون لنگه نداره!

آرسام گفت:

-اون سری شما مارو مهمون کردی...الان هم مهمون من اگه کاری ندارین شام بریم بیرون...

مهپاد:

-نه دیگه...مزاحم نمیشیم...منم یه خورده کار دارم...انشالله دفعه ی بعد...

آرسام:

-باشه هر جور راحتی ولی بعدا حتما یه شب شام مهمون مایین!

مهیا:

-باشه...حتما بتون زحمت میدیم...

بعد از خداحافظی اونا راهی شدن و ماهم سوار موتور شدیم...

آرسام:

-خب حالا کجا بریم؟؟

شونه ی آرسام رو بوسیدم و سرمو به شونه ش تکیه دادم و گفتم:

-بریم خونه!

آرسام گفت:

-دختر این کارارو نکن منو میکشی!!

این دفعه گردنشو بوسیدم...

-خدانکنه!

زد کنار و پیاده شد...چرخیدم سمتش که گفت:

-شیطون شدیا!!

خندیدم که گفت:

-بذار سالم برسیم خونه بعد شیطونی کن برامون!

این دفعه بلند تر خندیدم که اون هم با خنده های من آروم و مردونه خندید و سوار موتور شد و راه افتادیم سمت خونه...

داختم قفسه هارو مرتب میکردم...دستام مدام میلرزید...دهنم خشک شده بود...دیگه نتونستم تحمل کنم و نشستم رو زمین و سرمو توی دستام گرفتم...یه ماه از اومدن تینا توی مهد میگذشت...سه روز بود نیومده بود مهد...خیلی نگران بودم...دلهم شور میزد...اگه رفته بودن مسافرت مهیا زنگ میزد میگفت ولی الان...

بلند شدم و رفتم پشت پنجره که متوجه لکسوس مشکی ایی شدم که دم مهد ایستاد...شیشه هاش دودی بود و هیچی از داخلش معلوم نبود...

درش باز شد و مهیاد پیاده شد...

رفتم سمت در و درو باز کردم و رفتم توی سالن...مهیاد هم همون موقع وارد سالن شد...تا من رو دید با اخم اومد سمتم...

-سلام...خوبین؟؟چیزی شده؟؟تینا کجاست؟؟

مهیاد با اخم گفت:

-سلام...تینا خوبه.میخواستم با خانوم ستایش و البته شما حرف بزنم!!

-برای چی؟؟

مهیاد:

-اول خانوم ستایش!بعدش با تو حرف میزنم!

آخر تو یا شما؟؟نفهمیدم ولی دلم غوغا شد!نیم ساعت بعد از اتاق خانوم ستایش خارج شد.رفتم سمتش...

-حالا میتونین بگین چی شده؟؟مردم از نگرانی!

اخم کرد و گفت:

-دلیل نگرانیتون رو نمی دونم!

-وا!من نگران تینام!!!

اخمش غلیظ تر شد و گفت:

-چرا نگران اونی؟؟

(بیاد نگران تو باشه خوبه؟؟اییییییش!!)

-چون مثل بچه ی خودم دوستش دارم...

گفت:

-خیلی اشتباه کردی!نباید اونو به خودت وابسته میکردی!حالا به هر حال...تینا دیگه اینجا نمیداد!!

-چی؟؟چرا؟؟آخه برای چی؟؟

گفت:

-نمیشه دیگه بیاد!ولی توی این دو سه روزه خیلی بهونه ی تورو میگیره!میخواه که بری پیشش!هرکاری کردم راضی

نمیشه که همیشه!نباید اونو این قدر به خودت وابسته میکردی!نباید!اما حالا که شده!اومدم که تورو ببرم پیشش!

-حالا فهمیدی من کی هستم؟؟ من سروان آرام مهر آرا همسر سرهنگ آرسام آریامنش و عروس سرهنگ مرتضی آریامنش که الان ارتقای درجه پیدا کرده و سردار شده ام! حالا توهم باید با من بیای!!!

نزدیک نیم ساعت بعد، من، آرسام، مهیاد توی اتاق عموجون داخل ستاد بودیم...

مهیاد یه مرد پولدار و کارخونه دار چه توی ایران چه خارج ایران بود که کارش هم حسابی گرفته بود. کسایی که توی کار قاچاق مواد بودن میخواستن مواد هاشون رو قاطی محصولات اونا قاچاقی وارد یا خارج کنن که مهیاد قبول نمیکنه! تهدیدش میکنن ولی باز مهیاد قبول نمیکنه تا سه سال پیش... روز سالگرد ازدواج مهیاد و همسرش تانیا... اونا بهشون حمله میکنن و اون روز تانیا کشته میشه و مهیاد فقط میتونه تینا رو نجات بده. بعد از اون مدام از دستشون فرار میکرده و همیشه نگران تینا بوده. حتی برای این که موقعی که اون خونه نیست تینا با یه فرد غریبه تنها نباشه میاردش مهد اما تو این چند روز سر و کله ی قاچاقچیا پیدا شون میشه و بشون حمله میکنن که باعث میشه مهیاد دیگه تینا رو نیاره مهد اما تینا شدیداً بهونه ی منو میگیره...

به آرسام خیره شدم... باز نگاهمو خوند و چشماشو به علامت تایید باز و بسته کرد

گفتم:

-میتونیم تا روزی که اونا رو بگیریم من پیام خونه ی شما... این طوری تینا هم بهونه ی منو نمیگیره و هم میتونم مراقبش باشم.

عموجون:

-فکر خوبی!

-از اون طرف هم شما و آرسام دست به کار بشین برای دستگیر کردنشون.

مهیاد بین دو راهی کرده بود... دوست نداشت برم خونه ش! او!!!

عموجون گفت:

-جوون این بهترین راهه! نه تو تنهایی میتونی با اونا مقابله کنی و نه میتونی از دخترت محافظت کنی!! این دوتا جزء بهترین مامورای ما بودن و همیشه هم میمونن! فقط هم به خاطر این که عاشق هم دیگه شدن و برای این که جون خانوادشون تو خطر نیوفته استعفا دادن... همیشه بهشون اعتماد کرد... ما هم از طریق تو میتونیم به گروه اونا نفوذ کنیم!

و این طور شد که مهیاد قبول کرد و ما درجه هامون رو پس گرفتیم... البته فقط برای این عملیات و برای تینا چون آرسام میدونست چقدر دوشش دارم... خودش هم عاشقش شده بود... احساسی که من به این بچه داشتم و دارم مثل این میمونه که این دختر از وجوده خودم باشه و دختر خودم باشه... حالا هم که فهمیدم مادر نداره میخوام با تمام وجودم براش مادری کنم! میخوام خلاء هامون رو باهم پر کنیم. اون خلاء وجوده یه مادر و من خلاء نداشتن یه بچه از خودم که بشه همه

کسم، مهم نیست که اون بچه ی واقعی من نیست مهم اینه که الان تک تک سلولام هوای آغوش و خوش زبونی های اونو کرده و من میخوام به طرفش پرواز کنم...

وارد خونه ی مهیاد شدیم...یه خونه ی دوبلکس و فوق العاده شیک...حیاط که حیاط نبود!یه باغ بود!ولی داخل ساختمون زیاد تعریفی نداشت!می پرسین چرا؟!چون خاک روی همه ی وسایل نشسته بود!چون ظرفای نشسته ی یه هفته شون توی ماشین ظرفشویی و روی این بود!چون خونه به اون شیکی بازار شام بود!

موقعی که پامو تو خونه گذاشتم تینا آژیر کشان پرید تو بغلم و منو تف مالی کرد حسابی!!منم با تمام وجود عطرش بلعیدم...تینا دستمو گرفت و منو برد توی هال...

تینا:

-وای باران جون نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود!

با چیزی که دیدم بقیه ی جملات تینا رو نشنیدم!!یه عکس بزرگ از یه دختر فوووووق العاده خوشگل با موهایی طلایی و چشمایی زمردی توی پذیرایی بود.فکر کنم تانیا مادر تینا بود چون ته چهره و رنگ موهاش مثل تینا بود...

چشماش کشیده بود و پاچه ی آدمو میگرفت و با اون لبای قلوه ای و بینی فوق العاده خوشگل و سربالاش دله آدمو به تپش می انداخت و توی اون لباس ماکسی سفید که سر شونه هاش با زنجیر های طلایی تزئین شده بود واقعا عین فرشته ها بود فقط دوتا بال کم داشت...کنار عکس اون هم یه عکسه بزرگ از مهیاد بود توی کت شلوار مشکی با پیراهن سفید...واقعا بهم می اومدن...مهیاد چشمایی آبی و موهایی مشکی داشت پوستش مثل تانیا سفید بود و قد بلند و هیكل چهارشونه و عضله ای داشت...اونم چشماش کشیده و بینی متناسب داشت با لبای قلوه ای...

اما قد و هیكل و کلا آرسام از نظره من سرترا از مهیاد بود...هرچی نباشه عشقه منه ها!

با دیدن عکس تانیا بیش تر تحریک شدم برای گرفتن اون قاچاقچیلای عوضی!زیبایی و معصومیت از سر و روش مبارید!حیف بود!خیلی حیف!باید انتقامشو بگیریم...

با صدای تینا به خودم اومدم و شروع کردم به حرف زدن و بازی باهاش...بعد از یکم تینا خوابش برد...بردمش گذاشتمش توی تختش و اومدم بیرون...خب...مهیاد که خونه نی...تینا هم که خوابه...چیکار کنم چی کار نکنم؟؟تصمیم گرفتم خونه رو مرتب کنم،شروع کردم به تمیز کاری که دو ساعت طول کشید...همه ی کارارو کردم...ساعت پنج بعد از ظهر بود،رفتم بالا.تا رفتم توی اتاق تینا بیدار شد.کمکش کردم دست و صورتشو بشوره و بغلش کردم بردمش داخل آشپزخونه یه چیزی دادم دستش بخوره.اون که شروع کرد به خوردن منم مشغول آشپزی شدم و در حین آشپزی با تینا هم حرف میزدم و بازی میکردم.

dancing and the sweap don't dry
 once shot,so baby hit it right
 no doubt cause we're young and free
 walk like you run the city
 write your name in the sky
 ...live it up cause baby it's your time

موهامو باز کردم و ریختن توی صورتم

it's in the way you hold your self
 he gotta know you're something else
 and show'em that you've never felt so
 ...sexy sexy sexy

walk like a champion

talk like a champion

ram papa pam pa,rum papa pam pa(x3)

we got nothing to lose

we got nothing to prove

shine like dimonds in the sky

live it up cause baby it's your time

it's in the way you hold your self
 he gotta know you're something else
 and show'em that you've never felt so

...sexy sexy sexy

با ریتم خودمو تکون میدادم...تینا حسابی ذوق کرده بود...

walk like a champion

talk like a champion

ram papa pam pa,rum papa pam pa(x3)
 bidy dum bidy bum bidy bay
 bidy bidy bum bidy bum bidy day
 bidy bum bidy num bidy bay
 walk like a champion
 talk like a champion
 stand up let'em know that you shine bright
 throw down let em know that you got fight
 walk like a champion walk walk walk like a champion
 stand up let em know that you shine brighte throw down let em know that you
 got fight
 ...and show'em that you never felt si sexy sexy sexy
 walk like a champion
 talk like a champion
 ram papa pam pa,rum papa pam pa(x3)
 bidy dum bidy bum bidy bay
 bidy bidy bum bidy bum bidy day
 bidy bum bidy num bidy bay
 walk like a champion
 ...talk like a champion

با تموم شدن آهنگ تینا شروع کرد به دست زدن و جیغ کشیدن:

-واااااای باران جون چقده عالی رقصیدی حتی از دختره تو فیلم هم بهتر رقصیدی!!!

با صدای مهیاد هردومون پریدیم هوا...

مهیاد:

-آره عالی رقصیدی فقط من باید باهات حرف بزنم بیا توی اتاقم!

آب دهنمو قورت دادم و پشت سر مهیاد راه افتادم سمت اتاقش تا وارد اتاقش شدم دادش رفت هوا:

-میشه بدونم این مسخره بازیا چیه؟؟هدفت از این کارا چیه؟؟هانن؟؟؟

گفتم:

-چی میگین شما؟؟

با عصبانیت گفت:

-خودتو نزن به اون راه!همین رقصیدنات و شام درست کردنات و خونه تمیز کردنات!

عصبانی شدم!خیلی زیاد!من شوهر دارم عاشقش هم هستم اون وقت این داره...

-میشه بس کنی؟؟خونه رو تمیز کردم چون دلم به حالت سوخت!چون داشتی توی کثافت خودت زندگی میکردی!گناهه تینا چیه؟؟غذا درست کردم چون بسه دیگه هرچی غذای بیرون به خورد اون دختر دادی!رقصیدم چون دخترت دوست داشت رقصیدن یاد بگیره!!چون یه مادر بالا سرش نیست بهش دختر بودن رو یاد بده!تو با خودت چی فکر کردی؟؟هان؟؟چرا به خودت اجازه میدی هر فکری که میخوای بکنی؟؟من شوهر دارم میفهمی؟؟آرسام شوهره منه!!شوهررررر!!!و از ته قلبم عاشقشم و همیشه هم بهش وفادار هستم و خواهم بود!!!!!!

از اتاق زدم بیرون و درو محکم کوبیدم...پسره ی الدنگ!با تینا خداحافظی کردم و بوسیدمش و راه افتادم سمت خونه.پیش آرسام...آرسامی که هنوزم میپرستیدمش ولی عجیب توی زندگی کم رنگ شده بود اما هنوزم به سوش پرواز میکردم و برای آغوشش له له میزدم.برای آغوشی که تمامش عشق و شوق خواستن بود.وقتی که وارد خونه شدم آرسام رو دیدن که روی کاناپه به خواب رفته.ناراحتی و عصبانیتم رفت و جاش رو به یه آرامش شیرین و ضربان های پی در پی قلبم از عشق داد...نزدیکش شدم...چقدر این چند روزه ازش دور شده بودم.چقدر صورته قشنگش خسته بود.یه بوسه ی آروم روی لباش نشوندم و گونشو نوازش کردم...عاشق این چهره ی مظلوم و مغرور بودم.چقدر آقا بود که به این کارم اعتراض نکرد.به این که دارم توی خونه ی یه مرد مجرد کار میکنم.چقدر بهم اعتماد داشت...

محو صورتش بودم که یهو چشماشو باز کرد و نگاهی بهم انداخت و دستمو کشید که افتادم توی بغلش.شالم رو در آورد و موهام رو باز کرد که ریختن توی صورتش...شروع کرد به باز کردن دکمه های ماتوم...

وقتی ماتوم رو در آورد منو محکم به خودش فشار داد و منم سرمو گذاشتم روی سینه ش...توی موهام یه نفس عمیق کشید...گفت:

-خسته نباشی بارانم...

-سلامت باشی عزیزم.تو هم خسته نباشی مرده من!

روی موهام رو بوسید و گفت:

- الان که تو هستی مگه میشه خسته بود خانوم؟؟

زیر گلویش رو رو بوسیدم...هنوز لباس بیرون تنش بود...فقط کمر بندشو باز کرده بود...همون جوری که توی بغلش بودم
آروم آروم دکمه های پیراهنش رو باز کردم و دستمو گذاشتم روی سینه ی برهنه و عضله ایش و شروع کردم به
نوازشش...همیشه این کارو دوست داشت...با آرامش چشماشو بست و زمزمه کرد:

-نمیدونی چقدر عاشق این کاراتم.چقدر عاشق این آرامشی ام که فقط تو و وجوده تو بهم میدین!نمیدونی چقدر عاشقتم
و میپرستم!کی بشه که این ماموریت تموم بشه و نگرانی هامون از بین بره...

قفسه ی سینه ش رو بوسیدم و خودمو بیش تر توی بغلش جا کردم و اونم منو به خودش فشرد...و نفهمیدم کی زیره
نوازش های دست عشقم و آغوشه زندگیم به خواب رفتم...

فرداش بعد از این که آرسام رو بدرقه کردم آماده شدم و رفتم سمت خونه ی مهیاد اینا...وقتی رسیدم خداروشکر مهیاد
نبود...

با تینا مشغول شدیم و یه نهاره تووووپ درست کردیم...صدای خنده هامون خونه رو روی سرش گذاشته بود که در باز شد
و مهیاد اومد مثل این که دیشب تینا گیر داده بود و قرار شده بود مهیاد امروز ببرتش پارک شهر بازی...

نگاهه مهیاد شرمنده بود.

تینا:

-باران جون تو هم بیا...

-نه عزیزم من دیگه نمیام.

تینا التماس کرد:

-تورو خدا!

مهیاد:

-بیاین دیگه دخترم پر پر شد!

حالا یاده دخترش افتاده!هه!!!

به خاطر التماسای تینا و این که نگرانش بودم و میدونستم این مهیاد عرضه نداره حتی الان هم که با اون قاچاقچیا توی
صلح بود تصمیم گرفتم باهاشون برم...گفتم:

-باشه ولی به شرط اینکه آرسام هم بیاد!!

تینا:

-باشه!

نگاه شرمزده ی مهیاد جدی شد.ب آرسام زنگ زد.اونم چون توی این چند روز فشار زیادی روش بود قرار شد باهامون بیاد تا یکم استراحت کنه.قرار شد اونجا همدیگه رو ببینیم.سوار ماشین شدیم و راهی پارک شهر بازی شدیم.وقتی رسیدیم آرسام رو کنار موتور دیدیم.پیاده شدیم و من رفتم سمتش و گونشو بوسیدم و گفتم:

-سلام عزیزم،خسته نباشی...

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-درمونده نباشی بارانم...

و پیشونیمو بوسید...

با مهیاد و تینا هم سلام و احوال پرسى کرد و راه افتادیم سمت بازی ها.

توی تمام راه دسته تینا توی دستم بود و دستم رو محکم گرفته بود و با اون دستش هم دست باباشو گرفت که من دستمو از دستش کشیدم بیرون...دوست نداشتم!این طوری همه فکر میکردن من زنه مهیادم!یعنی چی؟؟حالا هی آرسام هیچی نمیگه میریزه تو خودش من که نباید پرو بشم!من خودم یه شوور دارم که عاشقشم و لنگه نداره!

رفتم و دستمو دور بازوی عضله ای آرسام حلقه کردم.تینا متوجه شد ولی به روی خودش نیاورد و مشغول دید زدن بازی ها شد.دم چندتا بازی بچگونه ایستادیم برای تینا که بازی کنه!اونم با کلی غرولند سوار میشد به قول خودش این بازی های سوسولی رو دوست نداشت!این مثلا بچه س ها!اما همسن این بودیم هنو شلوامون رو خیس میکردیم و ننه مون شیرمون میداد!والللا!!!

حالا این جوجه میگه این بازیا سوسولیه!من هنوز که هنوزم سوار اون اژدها کوچیکه هم نشدم!!!این از اون پلیسا میشه ها!زبر و زرنگ و باهوش و نترس!!

بعد از این که تینا بازی هاشو کرد وارد فست فود توی پارک شدیم و نشستیم و پیتزا سفارش دادیم...منم با یه ببخشید بلند شدم تا برم دستمو بشورم.وقتی برگشتم به صحنه ای رو به رو شدم که وجودمو پر از آرامش و البته غم کرد.آرسام تینا رو روی میز نشونده بود و هی با شوخی قاشق پر از سالاد رو میبرد سمت دهن تینا و تینا هم تا دهنشو باز میکرد که سالاد رو بخوره آرسام دستشو میکشید عقب...مهیاد نبود رفته بود پیتزا هارو بگیره.تینا قهر کرد و دهنشو باز نمیکرد که آرسام انگشت سسیشو زد روی بینی تینا و تینا تا اومد دهنشو واسه اعتراض باز کنه آرسام قاشق رو کرد توی دهنش...حالا مگه تینا قاشق رو ول میکرد؟؟آرسام هم سرخوش میخندید...چقدر پدر بودن بش میاد...لبخنده تلخی از شیرینی بیش از حده این لحظات روی لبم نشسته بود و چشمام غم رو فریاد میزد...با شنیدن صدای مهیاد که از پشت سرم می اومد سخته ی ناقص رو زدم ولی خودمو کنترل کردم...

مهپاد:

- پدر شدن خیلی به آرسام میاد مگه نه؟

خیلی ناشیانه بحث رو عوض کردم و گفتم:

- بریم تا غذاها سرد نشدن.

مهپاد هم دیگه چیزی نپرسید. در طول غذا تینا همش بغل آرسام بود و آرسام غذا میذاشت توی دهنش و باش بازی میکرد و در برابر تعارف های مهپاد که میگفت:

- خسته ت میکنه!

جواب میداد:

- مگه بچه به این شیرینی خستگی هم داره؟؟ تازه مگه دارم چیکار میکنم؟؟

بعد از غذا هم آرسام تینا رو توی بغلش گرفت و باهم از فست فود خارج شدیم... کمی توی پارک قدم زدیم و آرسام برای تینا بستنی گرفت که باعث شد تینا هم گونشو برای اولین بار ببوسه... روی صندلی های پارک نشستیم و تینا رفت تا سوار تاب بشه. آرسام هم باهاش رفت. من موندم و مهپاد اما هر دو مون سکوت کرده بودیم. با چیزی که دیدم چشمم پر شد از اشک... یه زنه باردار که شکمش حسابی قلمبه شده بود در کناره شوهرش قدم میزد و شوهرش یه دستشو دور کمر زنش حلقه کرده بود و اون یکی دستش هم روی شکمه زنه گذاشته بود...

بگم شکستم... بگم خورد شدم... بگم نابود شدم کم گفتم! صورتم رو به طرف مخالف چرخوندم تا مهپاد اشکامو ببینه و با سرانگشتام اشکامو گرفتم. با دیدن آرسام که چطور با تینا بازی میکرد بازم اشکام رون شد... خدایا چرا؟؟ آخه چرا من نمیتونم اونو به یکی از آرزوهاش برسونم؟ خیلی سخته وقتی میبینی نمیتونی واسه ی مردت کامل باشی. میشکنی. نابود میشی و چقدر خوب که آرسام میفهمید و به روم نمیآورد

اما خودم که نفهم نبودم! میفهمیدم برای این که منو ناراحت نکنه هیچی نمیگه! خدایا شکر! برای وجوده همچین مرد خوبی توی زندگیم شکر! ای کاش میتونستم براش کافی باشم! به خوبی اون باشم اما حیف که تو نخواستی! اینم حتما حکمتی توشه!

باد میزد و موهامو می آورد جلوی چشمم... مثل این که خیلی خوب نتونسته بودم اشکامو از مهپاد پنهان کنم چون یه دستمال گرفت جلوم و گفت:

- اشکاتو پاک کن!

بعد از این که اشکامو پاک کردم و سعی کردن بغضمو قورت بدم مهپاد گفت:

- میشه پپرسم واسه ی چی گریه میکنی؟؟

با صراحت و جدی گفتم:

-نه!

اونم سکوت کرد و چیزی نگفت. چند دقیقه بعد آرسام و تینا هم اومدن. آرسام باز نگاهمو خوند و با دیدن چشمای قرمزم که مطمئن بودم الان دیوونه کننده شده بودن همه چیز رو فهمیدم... دستمو گرفت و کشید سمت خودش و دستشو دور کمرم حلقه کرد و پیشونیمو بوسید. تینا رفت سمت مهیاد و گفت:

-بابایی کولم میکنی؟؟

مهیاد هم با خنده تینا رو بلند کرد گذاشت روی کولش... صدای خنده های تینا فضا رو پر کرده بود... یهو نفهمیدم چی شد فقط وقتی به خودم اومدم خودم روی کول آرسام دیدم... چشمام از زوره تعجب شده بود عین گردو

-دیوونه چیکار میکنی زشته توی پارک!!

البته پارک خلوت بود!

آرسام:

-زنمی دوست دارم! به بقیه چه ربطی داره؟؟

خندیدم و دستمو دور شونه ش حلقه کردم... آرسام هم پاهام گرفته بود تا نیوفتم... سرم رو بردم کنار سره آرسام... باد موهامو از شالم بیرون آورده بود و ریخته بود یه طرف صورتم... تا کنار ماشین مهیاد آرسام منو و مهیاد تینا رو کول کرده بودن.. بعد از خدافظی که با بوسه ی آرسام روی گونه ی تینا همراه بود و حرف تینا که گفت:

-عمو قول میدی با باران جون بیای پیشم؟؟

و جواب آرسام که گفت:

-البته گله عمو!

راه افتادیم سمت خونه. وقتی وارد خونه شدیم یه قدم بیش تر نرفته بودم که دستم کشیده شد و بعد از اون لبای خوش فرم آرسام روی لبام قفل شد. یه بوسه ی پر از درد! با یه دستش شالمو در آورد و با اون دستش درو بست و منو چسبوند به در. نزدیک پنج دقیقه ی بی وقفه منو بوسید. بعد از این که لبامون جدا شد پیشونیشو چسبوند به پیشونیم... چشماشو باز کرد. چشمای من پر از اشک بود و چشمای اون پر از درد و غم. لبای من میلرزید. یه نگاه به لبم کرد و باز لبامو بوسید اما کوتاه. دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و اشکامو پاک کرد و گفت:

-تورو خدا باران این اشکا رو نریز! دیوونه م نکن! نکن دختر!

با بغض گفتم:

-آرسام...

پارچه بردم بالا سرش و پاشویه ش کردم و اون قدر با پارچه ی نم دار به سر و صورتش کشیدم تا یکم تبش اومد پایین اما هنوزم تبش خیلی بالا بود.دیگه راهی به جز این نبود...بسم الله گفتم و آروم آروم دکمه های بلوزشو باز کردم.مهیاد بر خلاف آرسام سفید بود اما من پوست برنزه ی آرسام رو بیش تر دوست داشتم و واقعا هم رنگ پوست آرسام آدمو وسوسه میکرد.مهیاد هم عضله ای بو...

اه درویش کن دخترایی خیال آنالیز کردن شو!برس بهش که از دست رفت!!با این فکر مشغول به کارم شدم.اینقدر با پارچه با بدن و صورتش کشیدن تا به اندازه ی کافی دمای بدنش پایین اومد.یاده اون روز توی شمال افتادم که خودم تب کرده بودم و چطور آرسام به من میرسید...رفتم ظرف آب رو خالی کردم و تینا رو بغل کردم و باهم رفتیم توی آشپزخونه.نشوندمش روی کابینت و خودم برای مهیاد شیر گرم کردم.

-از کی بابات این طوریه??

تینا دماغشو بالا کشید و گفت:

-از وقتی بیدار شدم همین طوری بود و داشت تو خواب حرف میزد.

منم متوجه شدم.اما حرفاش واضح نبود!شیر رو بردن توی اتاقش.صداش زدم:

-آقای پارس...

جواب نداد فقط ناله کرد...

-مهیاد...

چشماشو آروم یکم باز کرد.

-بیاید اینو بخورید...

و به قرص و شیر اشاره کردم.بی حال تر از اونی بود که بتونه حتی دستشو تکون بده.ای بابا!!!!رفتم دستمو گذاشتم زیره سرش و بلندش کردم.توی تمام مدت سعی میکردم بهش نگاه نکنم...خیلی خجالت کشیده بودم.قرص رو گذاشتم دهنش و لیوان شیرو چسبوندم به لباس اونم شیر رو خورد و هر از گاهی یه نگاه به من می انداخت.بعد از این که شیر رو خورد کمکش کردم دراز بکشه و پتو رو کشیدن روش.واسه نهار سوپ درست کردن و یه غذای مقوی و با تینا بازی کردم.همش سراغه آرسام رو میگرفت.حسابی عاشقش شده بود.دقیقا مثل خوده آرسام که اونم تینا رو عین دختر خودش دوست داشت.میخواستم برم سراغ مهیاد که خودش وارد آشپزخونه شد.معلوم بود دوش گرفته.نهار رو با شیرین زبونیای تینا به پایان رسوندیم.بعد از نهار مهیاد بم گفت:

-وقتی کارات تموم شد بیا اتاق من!

ایییییی یه جوری می‌گه کارات انگار کلفتشم!! حمق!!! باشه ای گفتم و اون راه افتاد سمت اتاقش. بعد از این که ظرفا رو گذاشتم توی ماشین ظرف شویی و تینا رو خوابوندم راه افتادم سمت اتاق مهیاد که پشت در با شنیدن صدای آهنگی خشک شدم...

این آهنگ مفهومش چیه عایا؟؟؟

(عطر تو از مهدی یراحی)

*داشتم زندگیمو میکردم

*اومدی حالمو عوض کردی

*این همه راهو اومدی که بری

*که خرابم کنی و برگردی

*که خرابم کنی و برگردی

*همه چیز خوب بود قبل از تو

*عشق با من غریبیگی میکرد

*یه نفر داشت با خودش تنها

*زیره این سقف زندگی میکرد

*زیره این سقف زندگی میکرد

*عطره تو...

*این اتاقو پر کرده

*این هوا...

*اون هوای ثابت نیست

*اون که با بودنت مخالف بود

*حالا با رفتنت موافق نیست

*عطره تو...

*این اتاقو پر کرده

*این هوا...

*اون هوای ثابت نیست
 *اون که با بودنت مخالف بود
 *حالا با رفتنت موافق نیست
 *واسه چی اومدی که برگردی؟؟
 *برو اما به من جواب بده
 *سره خود اومدی ولی این بار
 *به منم حق انتخاب بده
 *اون که میگفت تا ابد اینجاست
 *حالا میگه بذار برگردم
 *داشتی زندگیتو میکردی
 *داشتم زندگیمو...
 *عطره تو...
 *این اتاقو پر کرده
 *این هوا...
 *اون هوای ثابت نیست
 *اون که با بودنت مخالف بود
 *حالا با رفتنت موافق نیست
 *عطره تو...
 *این اتاقو پر کرده
 *این هوا...
 *اون هوای ثابت نیست
 *اون که با بودنت مخالف بود
 *حالا با رفتنت موافق نیست

سعی کردم فکر کنم مقصودش از این آهنگ زنش بود که الان نیست. سعی کردم فکر کنم یه آهنگه فقط همین! برای همین بعد از تمون شدن آهنگ در زدن و با شنیدن صدای بفرماییدش وارد شدم. ای با هیجده چرخ از روی کله ت رد بشم به طوری که رد هیجده چرخاش روی صورتت بمونه!!

به میزش تکیه داده بود. معذب بودم. با من من گفتم:

-گفته بودید کارم دارید!

اه اه انگار کلفتشم!! ایییییی مردشورت!!!!

مهیا:

-آره. لطفا بشین

نشستم که گفت:

-بابت زحمتای صبحتون ممنونم...

نه بابا؟؟ خب!!

-خواهش میکنم!

یکم حرفشو مزه مزه کرد و در آخر گفت:

-بابت... حرفای اون روزم... معذرت میخوام...

حالا یادش افتاد! پسره ی... حالا!!!!!!

-عیبی نداره... مهم نیست فقط از این به بعد بدونین دارین چی میگین!

مهیا: قیافه ی مظلومی گرفت (ددم وای:)/ و گفت:

-چشم! حالا بخشیدی دیگه??

گفتم:

-آره! اگه کاره دیگه ای ندارین من برم!

مهیا:

-میتونی بری!

-راستی کی میرین واسه ی قرار داد??

مهیا:

- پس فردا راه می افتم. خارج از تهران توی یه باغ قرار داد میبندیم...

- آهان. آرسام قراره از امشب بره برای آماده کردن نیروها. منم امروز زودتر برمیگردم خونه.

مهیا درحالی که داشت منو بدرقه میکرد تینا رو بغل کرد و گفت:

- شب میتونی اگه تنهایی بیای اینجا پیش تینا بمونی.

- نه نه مزاحم نمیشم!

تینا با بغض گفت:

- خواهش باران جون...

با دیدن بغض تینا قبول کردم و قرار شد شب برگردم اونجا(ای من هرچی میکشم از دست همین تیناست!!)

خونه که رفتم به آرسام گفتم شب میمون اونجا یکم عصبی(غیرتی!!!!) شد اما بعد که دید بهتر از اینه که دو سه روز توی خونه ی خودمون تنها بمونم قبول کرد. تازه قرار بود مهیا هم فردا شب بره و این باعث میشد نه من تنها باشم نه تینا... آرسام هم به من اعتماد داشت... بعد از خوردن شام آرسام ساز رفتن زد و اشک توی چشمام جمع شد... اولین بار بود که قرار بود ازش دور باشم...

- آرسامم مراقب خودت باش... صحیح و سالم باید برگردیا!!

در برابر اشکای من لبخنده آرومی زد و اشکامو پاک کرد و گفت:

- خانومی شوهرت رو دست کم گرفتیا! شیر برمیگردم! حالا اون اشکارو پاک کن تا همین جا نخوردمت شیرین عسل!!!

میون گریه خندیدم و با کلی اضطراب و دلهره آرسام رو راهی کردم. خدایا مراقبه عشقم باش...

از وقتی وارد خونه ی مهیا شدم یه اضطراب خاصی داشتم. حتی مهیا هم فهمیده بود ولی چیزی نگفت... واسه ی خواب رفتم توی اتاق تینا. اول اونو خوابوندم بعدش در اتاقو قفل کردم و یه تاپ و شلوارک چسبون قرمز جیبی(ها چیه چتونه؟؟) پوشیدم. خب من معمولا لباس خواب هام پیرهن کوتاه(هه هه هه!!! بیچاره آرسام!!) بود اینا هم چون میدونستم در قفله و مهیا نمیاد پوشیدم دیگه!!!!

بعدش هم کنار تینا دراز کشیدم و سعی کردم فکر و خیال های الکی رو گوشه ی ذهنم دفن کنم ولی عجیب خیلی دلم شور میزد!(وایی نه!!! سقطت سیاست خووو)

با وحشت از خواب پریدم و دستمو گذاشتم دم دهنم که جیغ زنم. خیلی وقت بود که دیگه کابوس نمیدیدم. خیلی وقت بود که تنها آرام بخشم آرسام بود... ولی کو آرسام؟! کو آرومه دلم؟! پهو زدم زیره گریه ولی گریه ی بی صدا... کیفمو برداشتم و همه ی محتویاتشو ریختم بیرون تا پیداش کردم. ساعت نزدیک سه و نیم چهار صبح بود. هوا هم تاریک بود. به هیچی فکر نمیکردم فقط یه چیزی برای آرامش میخواستم. کور مال کور مال رفتم توی آشپزخونه و یه لیوان آب پر کردن گذاشتم رو میز روبه روم و قرصا هم گذاشتم کنارش... به ترسم از تاریکی هم اهمیت ندادم...

نشستم پشت صندلی... بین خوردن و نخوردن گیر کرده بودم. بیش از دوسال بود که دیگه آرامبخش نمیخوردم اما الان حس میکردن شدیداً بهش نیاز دارم...

((آرسام دوست نداره بخوری!))

-میدونم ولی چیکار کنم؟

-سعی کن یه جوهره دیگه خودتو آروم کنی!

-آخه چطوری؟؟)

داشتم با خودم میجنگیدم. یه طرف چیزی بود که نیاز داشتن و یه طرف خواسته ی آرسام بود. سرمو تو دستام گرفتم... اشکام روون شد... چرا باز این طوری شده بودم؟؟ آخه این چه کابوسی بود؟! آرسام نباشه من میمیرم!!

سرمو گذاشتم رو دستام و زار زدم... هق هق آرومی میکردم!

شاید فکر کنین هنوز نه به باره نه به دار این عذا گرفته اما واسه منی که هیچ کس و هیچ چیز نداشتم خیلی سخت بود! قبلاً شبایی که کابوس میدیدم آرامبخش میخوردم اما بعد از اومدن آرسام تو زندگیم اون آروم میکرد...

اما الان آرسام نیست و من محتاج آغوششم! پهو حس کردم چراغ آشپزخونه روشن شد... سرمو بلند کردم. مهیاد داشت با تعجب نگام میکرد انگار حال و روزه خرابمو دید به خودش اومد و یه قدم اومد سمتم و با نگرانی گفت:

-باران... چی شده؟؟

عصبی شدم! خیلی زیاد! اون به چه حقی به من میگه باران!؟!)

-آرام!!!! اسمه من آرامه!!!

از روی صندلی بلند شده بودم و با عصبانیت حرف میزدم...

دستاشو به علامت تسلیم برد بالا و گفت:

-باشه آرام! حالا میشه بگی...

نگاش روی بدنم ثابت موند و حرفش توی دهنش ماسید... ناگهان فهمیدم با چه لباسی جلوش واستادم اومدم سریع رد بشم که خوردم به میز و لیوان افتاد شکست و قرصام پخش زمین شد! قوطی قرصا هم قل خورد رفت جلوی پای مهیاد. برش داشت و روش رو خوند. اخماش رفت تو هم! خب به درک!!

گفت:

-این چیه؟؟ آرامبخش؟؟

بی توجه به پاهام روی خرده شیشه ها راه افتادم...

-به تو ربطی نداره!!!

شیشه ها توی پام میرفت و رد خون کف پام موند کف سالن... سوزشش کشنده بود اما من توجهی نمی کردم... مهیاد دمپایی پاش بود... اومد جلو و بازوم رو گرفت و نگهم داشت.

دور چشمای آبی قشنگش قرمز بود... با عصبانیت بازوم رو فشار داد و غرید:

-گفتن این چه کوفتیه؟؟ خوردی ازش؟؟؟؟

سعی کردم بازوم رو از دستش بکشم بیرون...

-ولم کن!!!

داد زد:

-جواب منو بده!!!

سرمو بلند کردم و با عصبانیت توی چشماش زل زدن ولی ای کاش نمی زدم! بازم غرق اون نگاهه دریابیش شدم...

نه من سیاهی شب رنگه چشمای آرسامو بیش تر دوست دارم... نمیدونم چی شد یا چرا این کارو کردم فقط مغزم فرمان داد و دستمو آوردم بالا و یکی محکم خوابوندم توی گوشش که دستاش شل شد و صورتش به سمت مخالف برگشت... با عصبانیت و حرص چشماشو بست و لبشو گاز گرفت...

-حده خودتو بدون جناب پارس!!!

و بی توجه به پاهام و این که ممکنه کف سرامیکا خونی بشه راه افتادم سمت اتاق تینا و رفتن داخل و دره اتاقو قفل کردم... تینا غرق خواب بود... رفتم جلو و گوشو بوسیدم. یه قطره اشک از چشمم اومد و روی صورتتم غلطید و افتاد روی بالشتت... سریع سرمو کشیدم عقب و اشکامو پاک کردن و رفتم توی حموم اتاق تینا

با استفاده از وسایل داخل جعبه ی کمک های اولیه پامو پانسمان کردم و خون کف اتاقو پاک کردم. لباسامم با لباس بیرون عوض کردم و رفتم توی بالکن اتاق تینا رو تابش نشستم و به دور دست ها خیره شدم... هوا نیمه ابری بود. با خودم فکر کردم که یعنی الان آرسامم داره چیکار میکنه!! من که بدجور شرمندشم! خیلی بدجور!!

از اون روز سعی کردم کمتر با مهیاد رو به رو بشم. تنها دلیل بودنم توی اون خونه تینا بود و بس و گرنه اکه تینا نبود عمرا تف هم تو صورته مهیاد نمینداختم!!

موقعی هم که مجبور میشدم تحملش کنم همش با نگاهه شرمندش آزارم میداد و همچنان این آهنگ ذکر شب و روزش بود...

عطر تو...

این اتاقو پر کرده

این هوا...

اون هوای ثابت نیست

اون که با بودنت مخالف بود

حالا بیا رفتنت موافق نیست

از آرسام خبری نداشتم. تا یک ساعت دیگه مهیاد هم میرفت پیششون... نباید لجبازی میکردم. حتما باید باهاش حرف میزد. بعد از خداحافظی با تینا و شرمنده نگاه کردن من از خونه زد بیرون که رفتم دنبالش و صداس زدم...

-آقای پارس...

انگار متوجه نشد!

دوباره (دیگه نگین دوباره مزه ش به اون یه باره!! اهممم)

-آقای پارس!

کره یا خودشو زده به کری؟؟

-مهیییییاد؟؟؟

برگشت... نمیدونم چرا توی چشماش چلچراغون بود! لیلیق!! شاخک های زنونه م هی سیگنال میداد!!

اسلحه از پشت کمرم در آوردم و گرفتم سمتش که ترسید! منم برای اولین بار توی این یکی دو روز زدم زیره خنده!! حالا نخند و کی بخند!! آخه خیلی بامزه شده بود! بگو پسره خوب تو اون کله ت مغزه یا قلوه سنگ؟؟ بین خنده اسلحه رو چک کردم و گرفتمش سمتش...

با تردید داشت نگام میکرد... باخنده گفتم:

-چیه؟؟ یعنی نمیخوای بگیریش؟؟ تو این عملیات نیازت میشه ها!!

اسلحه رو ازم گرفت و سعی کرد باش نشونه بگیره... به زور جلوی خندمو گرفتم! عین مفلوکا بود!!

-وقتی میخواستی بزنی اول از اون راسته ی بالا نشونه گیری کن! بعدش هم اون یکی دستت رو بذار پایین اسلحه و با هردو دستت نگهش دار!

امتحان کرد و بعد اسلحه رو گذاشت پشت کمرش. گفت:

-ممنون...

-خواهش میکنم. خب برید دیگه. حواستونو جمع کنید...

با لحنی شرمنده گفت:

-آرام بابت اون شب...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-نمیخوام چیزی بشنوم! حالا هم برو موفق باشی!

و برگشتم و جلوی چشمای ناراحت مهیاد وارد خونه شدم و درو بستم... با تینا مشغول شدیم. دلم بدجور شور میزد. نزدیک پنج ساعت گذشته بود. یعنی چی شده؟؟ هوا هم ابری بود...

یهو آسمون غریب... زیره لب زمزمه کردم:

-آرسام...

تینا به خاطر رعد و برق جیغ زد و پرید بغلم... بغلش کردم و سعی کردم اونو آرام کنم درحالی که حس میکردم قلبم داره میریزه و روبه موت بودم!

ساعت نزدیکای ده شب بود. مهیاد گفته بود قرار داد ساعت ده صبحه!!! دوازده ساعت گذشته بود!! تینا خواب بود و من نگران از این طرف به اون طرف میرفتم. از بس پوست لبمو کنده بودم از همه جاش خون می اومد و می سوخت! دیگه پوستی روش نمونه بود! برای همین بی توجه به خونی که می اومد مدام میجویدمش. گاهی اوقات هم موهامو میکشیدم. داشتم از نگرانی دیوونه می شدم. مدام از این سره خونه میرفتم اون سره خونه! باز رعد و برق زد... به تینا نگاه کردم... فارغ از این دنیا غرق خواب بود... قلبم حسابی تند تند میزد... سعی داشتم خودمو آرام کنم ولی مگه میشد؟؟ صدای ماشین اومد سریع درو باز کردم که برم بیرون ولی با چیزی که دیدم سرجام خشک شدم... دستان بی حس کنارم افتادن... آرسام... آرسام... عشقم... غرق خون روی کول مهیاد بود و مهیاد داشت به زور می آوردش داخل... شوری اشکام لبمو میسوزوند ولی من انگار مسخ شده بودم و فقط به صحنه ی رو به روم نگاه میکردم! آرسام...

مدام پشت دره اتاق مهیاد راه میرفتم. دیگه هیچی از لبم نمونه بود! نکته ی مثبت این بود و وسایل مورد نیازشو توی خونه داشت و نیاز نبود توی این توفان و باد و بارون آرسام رو ببریم بیمارستان... (پ.ن: مهیاد در اصل پزشکه اما از پدرش کارخونه براش مونده و اون در کنار پزشکی کارخونه ها هم اداره میکنه! چه پسر فعالی!!)

تیر نزدیک قلبه آرسام خورده بود ولی خداروشکر هنوز زنده بود و آسیب جدی ندیده بود فقط خون زیادی از دست داده بود. خیلی نگران بودم. خیلی خیلی خیلی! خلاصه بعد از دو ساعت که مثل دو قرن گذشت مهیاد از اتاق اومد بیرون و گفت:

-خداروشکر حالش خوبه. تیر رو در آوردم. به زودی زخمش خوب میشه الان هم خوابه. اگه بخوای میتونی بری ببینیش!

حالا انگار نیاز به اجازه ی آقا داشتم! چه بگی نگی می رفتم پیشش! تو دلم برای مهیاد زبون درازی کردم و رفتم توی اتاق... آرسام رنگ پریده روی تخت خوابیده بود. ریتم منظم نفس کشیدنش و بالا پایین شدن قفسه ی سینه ش نشون از زنده بودنش بود و همین بالا پایین شدن زندگی رو دوباره توی رگام جریان داد. با دیدن قیافه ی معصومش توی خواب غرق لذت شدم و اون آرامشی که تو این سه روز ازم سلب شده بود دوباره به دست آوردم

مرده من خیلی مقاوم بود! خیلی قوی بود! ضربان قلبم باز رفت بالا... کنارش روی تخت نشستم و روش خیمه زدم و آروم لبای رنگ پریدشو با لبای نابودم بوسیدم! کنارش دراز کشیدم و سرمو گذاشتم روی شونه ش و با تمام وجود عطرشو بلعیدم... این عطر، اکسیژن من برای ادامه ی زندگی بود و هست و خواهد بود... سرمو کردم توی گردنش و گردنشو بوسیدم... دوباره سرم رو گذاشتم روی شونه ش و طبق عادت همیشگیم که هم برای من لذت بخش بود هم برای آرسام شروع کردم به نوازش کردن سینه ی برهنه و ستبرش... و نفهمیدن کی توی آرامش وجود آرسام خواب مهمون چشمام شد و منو از این دنیا فاصله داد...

حالا که آرسام بود... خوب بود... زنده بود... دیگه هیچ چیز مهم نبود... نه بچه... نه مهیاد... نه نازایی من... هیچ چیز... فقط من بودم و عشقم... من بودم و آرامش وجودش... من بودم عطره تنش... خداروشکر این ماموریت به خوبی و خوشی تموم شد! به گفته ی مهیاد فقط دوتا از اعضای باند در رفتن... حالا دیگه میخواستم با آرامش چشمامو ببندم و خودمو به خواب بسپارم... در کنار آرسام... در کنار همسرم... در کنار عشقم...

با حرکت نوازشگونه ای روی صورتم بیدار شدم اما چشمامو باز نکردم چون گرمای این دستو خیلی خوب میشناختم و بهش نیاز داشتم... انگشتشو برد سمت لبای زخمیم و آروم روشن رو نوازش کرد... حس میکردم سرشو داره میاره جلو و جلوتر... دیگه گرمی نفساشو روی صورتم حس میکردم... لباشو روی لبام گذاشت و لبامو آروم بوسید. وجودم لبریز از آرامش و عشق شد... زمزمه های داغش دره گوشم بازم قلبمو به تپش انداخت:

-باز با اون لبای قشنگت چیکار کردی دختر؟؟ میخوای منو دیوونه کنی؟؟ من که همین جوریش مجنونه تو ام!

دستشو آروم برد پشت سرم و طبق عادتش گیره ی موهام باز کرد و دستشو فرو کرد توی موهام...شروع کرد به نوازش موهام...هیچ وقت خوشم نمی اومد کسی به موهام دست بزنه اما دستای آرسام دستای هرکس نیست...انگشتشو روی گلوم حرکت داد و زیره گلوم رو نوازش کرد.اون یکی دستش هم گذاشت روی پهلو...من فقط مونده بودم این بشر با این وضعیتش چطور منو کامل توی بغل خودش جا داده!!سرشو گذاشت روی سینه م و دستاشو دور کمرم حلقه کرد و یه نفس عمیق کشید.آرسام:

-نمیدونی چقدر دلم برای آرامش وجودت تنگ شده بود،یه شب خوش نداشتم!

و یه نفس عمیق دیگه کشید.مثل همیشه دلم براش پر کشید.دستمو آروم لای موهایش بردم و شروع به نوازش موهایش کردم که سرشو بلند کرد
گفت:

-به خانوم خوش خواب!

-من یا تو؟

آرسام:

-خب معلومه تو!

-روتو برم!

هنوز حرفم کامل از دهنم در نیومده بود که لباس روی لبام قرار گرفت...وقتی ازم جدا شد دره گوشم گفت:

-دلم خیلی برات تنگ شده بود...

-من بیش تر...

و این دفعه من بودم که لبامو روی لباس قرار دادم...بعد از یکم که همدیگه رو بوسیدیم آرسام گفت:

-چشم منو دور دیدی باز زدی این لباتو ترکوندی؟؟

و یه بوسه ی کوچولو نشوند رو لبام و ادامه داد:

-چند بار بهت بگم این لبای دیگه مال تو نیست؟؟

با شیطنت گفتم:

-پس ماله کیه؟؟

این دفعه محکم لبامو بوسید که یکم دردم اومد ولی دردش لذت بخش بود...

آرسام:

- ماله منه!!!

و باز لبامو بوسید...دوتا دستامو فرو کردم توی موهاش...دره گوشم زمزمه کرد:

- مثل اسمت که بارونه..مثل چشمت که معصومه...تو باشی حسه خوبی هست...تو هستی قلبم آرومه...دارم اسمت رو میخونم...داره تر میشه آوازم...

با عشق بهش خیره شدم...رعده و برق زد...بازم داشت بارون می اومد...آرسام:

-توبارونی...توبارونی...تو امیدی گله نازم...هوا ابری شده بازم...

برش گردوندم و خودم نشستم روی شکم هشت تیکه ش البته طوری که به زخمش فشار نیاد...دوتا دستامو گذاشتم دو طرف صورتش و سرمو آروم آروم بردم جلو...موهام ریختن دور صورتش...نفس هاش عمیق و کش دار شده بود...منم همین طور...فاصله ای بین لبامون نمونده بود که دره اتاق به صدا در اومد و من ده متر پریدم و هوا که باعث شد از روی تخت شوت بشم پایین...آرسام با نگرانی سمتم نیم خیز شد که نشستم و غر زدم:

-ای تو روحه عمه ت! خروس بی محل! حیوون چهار پایه عر عرو!! ای الهی یه جات عروسی بگیرن!!

آرسام داشت ریز ریز به غر غرای من میخندید...همیشه این جور غر غرامو دوست داشت...موهامو برام جمع کرد و بستشون و گفت:

-بفرمایید...

درباز شد و مهیاد سینی صبحونه به دست در حالی که تینا شلوارشو گرفته بود(بپا نیوفته!!) اومد داخل...تینا تا منو دید خواست بیاد سمتم اما با دیدن وضعیت آرسام پشیمون شد و یکم ترسید...

دستامو باز کردم و رو بهش گفتم:

-به چی نگاه میکنی جو جو؟؟ بیا اینجا بینم!!!

تینا هم یه دور دوره مهیاد چرخید و درحالی که دستاشو باز کرده بود دوید و اومد سمتم و پرید توی بغلم...

بلندش کردم و نشوندمش روی پام...مهیاد:

-تینا خاله و عمو رو اذیت نکن!

تینا با اون چشمای قشنگش بهم نگاه کرد که آرسام گفت:

-بی خیال مرد! تینا چه اذیت کردنی داره؟؟

مهیاد سینی رو گذاشت روی عسلی کناره تخت و روبه آرسام گفت:

-حالت چطوره؟؟درد نداری؟؟

آرسام:

-خوبم.از زحمات واقعا ممنونم!

مهیا زد رو شونه ش و گفت:

-قابلی نداشت داداش!خب صبحوتون رو بخورید.آرسام تو هم زیاد به خودت فشار نیار.

آرسام:

-چشم آقای دکتر!

مهیا بلند شد و گفت:

-تینا بیا بریم!

منو تینا بهم نگاه کردیم و بعد با چشمای مظلوم زل زدیم به آرسام که خندید و گفت:

-ولش کن بذار همین جا باشه.

مهیا:

-خیلی خوب ولی تینا اذیت نکنیا!

تینا با خوشحالی گفت:

-چشم پدر!

مهیا که رفت بیرون منم بلند شدم رفتم داخل سرویس بهداشتی که دست و صورتمو بشورم.بعد از این که دست و صورتمو شستم،لبام که خون روشن خشک شده بود هم شستن و روشن برق لب زدم و رفتم بیرون...صدای خنده ی آرسام و تینا اتاقو پر کرده بود...آرسام تینا رو روی شکمش نشونده بود و داشت باهاش بازی میکرد...بهشون لبخند زدم...چقدر وجوده یک بچه توی خونه خوبه...خیلی خوب...

تقریبا دو روز بود که خونه ی مهیا بودیم و قرار بود فردا دیگه برگردیم خونه ی خودمون...همه چیز خوب بود فقط تنها چیزه آزار دهنده نگاه های دریایی غم آلود و حسرت باره مهیا به روی من و آرسام و البته نگاه های ما به روی تینا بود.این دوروز کنار آرسام و تینا خیلی خوش میگذشت.انگار دختر واقعی خودمون بود.تینا هم خیلی به آرسام وابسته شده بود و عمو از دهنش نمی افتاد.از اونجایی که امشب شبه آخر بود که خونه ی مهیا اینا بودیم تصمیم گرفتیم یه شام

توپ درست کنم. مهیاد هم طبق معمول توی اتاق درحال گوش دادن آهنگه عطر تو بود! آرسام و تینا هم باهم مشغول بودن... یهو دوتا دست دوره کمرم حلقه شد و آرسام سرشو گذاشت رو شونه م و دره گوشم گفت:

-داری چیکار میکنی خانوم؟؟

-دادم یه شام توپ درست میکنم آقا...

یکم بو کشید و گفت:

-اممم... از بوش که معلومه واقعا توپه!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-دست پخت من همیشه توپه!

گردنمو بوسید و گفت:

-بر منکرش لعنت...

بازم رعد و برق زد... آرسام:

-من عاشق این روزای بارونیم! چون تو رو به من دادن.

برگشتم و با عشق توی چشمای کشیده و خوشگلش زل زدم... یه دستشو آورد بالا و گذاشت روی گونه م و با انگشت شصتش گونمو نوازش کرد... چشمامو باز کردم و کف دستشو بوسیدم... پیشونیش رو تکیه داد به پیشونیم... هردومون نفسامون از هیجان و عشق تند و عمیق شده بود... لباسو آروم آروم گذاشت رو لبام

و یه بوسه ی دیگه با اون لبهای قلوه ای و قشنگش بهم هدیه کرد. تو حاله خودمون بودیم که یهو یه صدای وحشتناکی از بیرون اومد... از هم جدا شدیم و آرسام با اخم و جذبه ی خاص خودش رفت سمت در... کلت کوچولوش هم از پشت کمرش در آورد گرفت دستش... منم پشت سرش راه افتادم و تینا رو که توی حال بود بغل کردم... مهیاد هم از اتاقش اومد بیرون... مهیاد:

-چی ش...

آرسام:

-هییییی...

یهو برقا قطع شد... قلبم ریخت... تینا رو به خودم فشردم... نه نه تاریکی نه!!

تینا هم سرشو کرد توی سینه ی من و به زور جلوی خودش رو گرفت که جیغ نزنه... با صدایی لرزون و آروم دره گوشش گفتم:

-ترس... ماهممون اینجا بیم. هیچ چیزی واسه ترسیدن وجود نداره. اینجا فقط یکم تاریک شده جو جو! همین!

آرسام و مهیاد چراغ قوه های گوشیشون رو روشن کردن... آرسام رو به من و تینا گفت:

-شما همین جا بمونید تا ما بریم بیرون ببینیم چه خبره...

تینا رو به خودم فشردم و رفتم سمت آرسام و گفتم:

-نه! باهاتون میایم! باهم باشیم بهتره...

مهیاد:

-موافقم...

آرسام سری تکون داد و خودش اول آروم آروم رفت بیرون... منم پشت سرش رفتم و مهیاد هم پشت من راه افتاد...

آرسام نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-خونه های بغلی برق دارن پس حتما مشکل از فیوزه. شما همین جا باشید تا من برم یه نگاهی به فیوز بندازم...

-آرسام... نرو... شاید خطر داشته باشه!

آرسام اومد جلو و دستاشو دو طرف صورتش گذاشت و با اطمینان بهم گفت:

-نگران نباش مشکلی پیش نمیاد. بهت قول میدم سالم میرم سالم بر میگردم.

و پیشونیمو بوسید...

-پس مراقب خودت باش...

چشماشو بست و باز کرد و بعدش توی تاریکی محو شد. تینا رو به خودم بیش تر فشردم و روبه مهیاد گفتم:

-الان باید چیکار کنیم؟؟

مهیاد:

-نمیدونم...

یکم ایستادیم که صدای قدم هایی از اون ور اومد. خیلی ترسیده بودم و بیش تر ترسم ماله تاریکی بود. از پشت سرم

صدایی اومد و بعدش یه چیزه سرد نشست روی شقیقه م و یه صدای زمخت و گوش خراش دم گوشم گفت:

-تکون بخوری مخت پخشه زمینه!

آب دهنم رو قورت دادن و به مهیاد نگاه کردم. توی تاریکی چیزه زیادی مشخص نبود فقط تا اینجا فهمیدم که اونم مثل

من یه اسلحه کنار شقیقه شه!

اون صدای زمخت گفت:

-راه بیفت...

شروع کردم به راه رفتن...تینا توی آغوشم آروم آروم گریه میکرد.عزیزم چقدر ترسیده بود!یهو باز یه صدای گرومپی اومد و صاحب اون صدای زمخت پخش زمین شد...به مهیاد نگاه کردم...

کسی که اسلحه روی سر اون گذاشته بود هم پخش زمین شد و بعدش صدای آرسام اومد:

-حالتون خوبه؟

-آره

آرسام:

-مهیاد؟؟

مهیاد:

-منم خوبم

آرسام:

-تینا؟؟

تینا با صدایی بغض دار گفت:

-حاضر!

آرسام گفت:

-باران تینا رو بده من!

تینا رو دادم بهش...آرسام راه افتاد و گفت:

-فیوز رو قطع کرده بودن.وصلش کردم ولی طول میکشه تا برقا باز بیان.

-اینا کی ان؟؟

مهیاد:

-از اعضای باندن...اونایی که فرار کردن...

آرسام:

مهیا:

-چون... من قراره... یه مدت... برم... مسافرت...

از درد کلی عرق کرده بود. اشکام جاری شد... مهیا رو به من گفت:

-میدونم... که... نمیتونی بچه دار... بشی... تینا رو لطفا... مثل... دختر خودت بدون... قول بده... مراقبش باشی...

-قول میدم...

مهیا:

-حالا که... دارم میرم... میخوام... با عرض معذرت از داداشم... آرسام... یه چیزو بت بگم...

آرسام نشست کنارم...

مهیا ادامه داد:

-وقتی تو... اومدی تو زندگیم... زندگی خاکستری... من... رنگی شد... اما تو... عاشق... آرسام بودی... و هستی... اون همسرته... اما من... با این همه... دوستت... داشتیم... بعد از... تانیا... تو... به من... زندگی بخشیدی...

رگ گردن آرسان زده بود بیرون و فکشو داشت رو هم فشار میداد... خیلی بزرگواری کرد که نزد دکوراسیون مهیا رو بهم بریزه... آرسام شدییید غیرتی بود و مهیا هم دست گذاشته بود روی نقطه ضعفش... مهیا:

-آرسام... من... واقعا... شرمندتم... میدونم این... رسمش نبود... اما دل این چیزا... سرش نمیشه... حالا هم ازت میخوام... مراقب زنت و بچه م باشی... خانومت رو دو دستی... بچسب... خانومت... خیلی خانومه... هر کسی... آرزوشه... یه همسر... مثل... همسرت... داشته... باشه... لطفا... مرا... قبشون... باش!!

و به زووووو دستشو بلند کرد و دست آرسامو گرفت گذاشت روی دسته من... بعدش دستش آروم آروم افتاد و مهیا با لبخند چشماشو بست و اون دریای نگاهش برای همیشه خشکید... سره تینا رو به سینه م فشار دادم و برگشتم و توی بغله آرسام فرو رفتم...

چه رسمی داره این زمونه! یکی میره... یکی میمونه...

مهیا هم رفت کنار زنش... پیشه عشقش... پیشه خدا و فرزندشو به منی سپرد که بچه دار نمیشم... خدایا شکرت! چقدر گریه کردم... چقدر بی قراری کردم! شاید قسمت بود که اون روز توی پارک تینا بیوفته و من بهش کمک کنم و اون دختر بشه فکر و ذکره من... آره قسمت بود... و حالا این دختر، یه جورایی دختر من و آرسامه و پدرش، همون پسر چشم دریایی، از اون دنیا... کناره عشقش خوشبخته و به خوشبختی ما هم لبخند میزنه... قطرات بارون شروع به ریزش کرد و صورته هممون رو نوازش کرد...

بازم توی یکی از مهم ترین روزهای زندگیم بارون بارید و به واقعیت های جدید زندگی من سلام کرد...همون واقعیت هایی که مثل یه رویا بود...رویای روزهای بارونی من بود...

تینا رو روی تخت خوابوندم و گونشو بوسیدم...هنوز باورم نمیشه مهیاد رفت...از اتاق رفتم بیرون و درو بستم.رفتم توی اتاقه خودمون...آرسام بدون بلوز روی تخت دراز کشیده بود و ساعدشو گذاشته بود روی چشمش...روی تخت نشستم...دستشو از روی چشمش برداشت و دوره کمرم حلقه کرد و منو کشید توی بغلش و شروع کرد به نوازش موهام.منم به ریتم دل انگیز ضربان قلبش گوش دادم...

آرسام:

-تینا خوابیدی؟؟

-آره...

و دوباره سکوت...هر دو توی خودمون بودیم.این اتفاق ها یهویی افتاد و ما هنوز گیج بودیم.بازم آرسام.سکوت رو شکست و گفت:

-باورم نمیشه مهیاد مرد...

-آره...همه چیز خیلی یهویی بود...بیچاره تینا!پدر و مادرشو توی بچگی از دست داد.

آرسام:

-ولی اون هنوز مارو داره!یادته چقدر دلت میخواست یه دختر بچه داشته باشیم؟؟حالا یه فرشته کوچولو داریم...

-آرسام...

آرسام:

-جانم بارانم...

-بیا قول بدیم تینا رو حتی بیش تر از بچه نداشتمون دوست داشته باشیم.قول؟؟

آرسام سرشو آورد جلو به طوری که فاصله ی لبامون یک سانت بیش تر نبود...زمزمه کرد:

-قول...

و لباسو روی لبام قرار داد...وقتی لبامون جدا شد اول گردونمو و بعد لاله ی گوشمو بوسید و دره گوشم خوند:

-مته اسمت که بارونه،مته چشمات که معصومه،تو باشی حسه خوبی هست،تو هستی قلبم آرومه...

و این دفعه من بودم که لبای آرساممو با عطش میبوسیدم...

صدای خنده های آرسام و تینا از بیرون می اومد...

بازم من... بازم آینه و بازم اون بوسی که برای خودم فرستادم... آروم از اتاق رفتم بیرون... تینا حاضر و آماده ایستاده بود و آرسام داشت سر به سرش میذاشت... یهو تینا منو دید و گفت:

-والای مامان چه خوشگل شدی!!!

آرسام هم برگشت منو نگاه کرد و محو من شد...

آرسام و تینا هم خیلی خوشگل شده بودن... امروز تولد آرسام بود و منو تینا براش جشن گرفته بودیم... رفتم گونه ی تینا رو بوسیدم و گفتم:

-تو هم خیلی خوشگلا شدی جوجو!

تینا با اعتراض گفت:

-عهههه مامان!!!

-جووووونم؟! پیر اون کاری که بت گفتم رو بکن ورپریده...

دوید و رفت سمت پخش... آرسام هم دست به سینه ایستاده بود و با یه لبخند جذاب مارو نگاه میکرد... تینا پخش رو روشن کرد... به آرسام چشمکی زد... تینا اومد ایستاد کنار من رو به روی آرسام...

وقتی آهنگ شروع شد من و تینا شروع کردیم به هماهنگ رقصیدن...

(sana heyran از امیر تتلو)

*اومدم از رشت اومدم بی برو برگشت اومدم

*راهه جاده بسته بود و من از راهه دشت اومدم

*با یه ماشین و یه ویلای درن دشت اومدم

*بچه تبریز اومدم و با یه قر ریز اومدم

*سنه حیران اومدم و دنبال دیران اومدم

*من بی دوشواری پریدم پشت نیسان اومدم

آرسام داشت با تعجب و حیرت به رقص هماهنگ ما نگاه میکرد...

*داخ داخ داراخ داخ داخ عاشقشمن من آخ آخ

*همین روزا میخرم واسش یه دونه بنز می باخ

*داخ داخ داراخ داخ داخ عاشقشمن من آخ آخ

*خودشو به قلب من بدون قصه انداخت

من از سمت چپ و تینا از سمت راست رفتیم سمت آرسام و یه دور به حالت رقص دورش چرخیدیم...

*بچه تهران اومدم و من مرد میدان اومدم

*با یه پیکان اتاق عطر جوانان اومدم

*من با کله مثله زین الدین زیدان اومدم

*از لرستان اومدم و با چندتا مهمان اومدم

*من قوی هیکل مثل رستم دستان اومدم

*مرز و بسته بودن و با صدتا داستان اومدم

*داخ داخ داراخ داخ داخ عاشقشمن من آخ آخ

*همین روزا میخرم واسش یه دونه بنز می باخ

*داخ داخ داراخ داخ داخ عاشقشمن من آخ آخ

*خودشو به قلب من بدون قصه انداخت

من یه دست آرسام رو گرفتم و تینا هم یه دستشو و وادارش کردیم باهامون برقصه...الحق هم خیلی قشنگ میرقصید...رقصش واسه منی که بارها رقصشو دیده بودم هنوز هم نو و خیره کننده بود...البته مثل این پسر جلفا نمیرقصید!مرد و مردونه،مغرور و با شخصیت درست مثل خودش...

*آره من بدم من بدم اصلا از هرجایی بگی اومدم

*آره مشکل از منه مثلا وقتایی قری اومدم

*ولی دوست داشتم آره دوست داشتم

*اصفهبونی اومدم تو این گرونی اومدم

*گز خریدم من برات و ریختم تو گونی اومدم

*بچه شیراز اومدن از بلکه ی داز اومدم

بعد از این که به تینا واسه عوض کردن لباسش کمک کردم و خوابید رفتم تو اتاق که دیدم آرسام نیست...دستی لای موهام کردم و کش و قوسی به بدنم دادم که در اتاق بسته شد و صدای چرخیدن کلید داخله قفل اومد...

برگشتم دیدم آرسامه...

یهو دستم رو گرفت و منو کشید توی بغلش و سرشونه هامو بوسید...

آرسام:

-برای من نقشه میکشین هان؟؟ امروز خیلی خودمو کنترل کردم که جلوی تینا نبوسمت اما الان دیگه نمیتونم...هر روز بیش تر عاشقت میشم...هنوزم رقصت و حرکاته نرمه هیکل قشنگت دیوونه م میکنه...

ابروهامو انداختم بالا و گفتم:

-من که رقصم بدککک...نبود!

آرسام حلقه ی دستاشو دور کمرم تنگ تر کرد و گفت:

-نه من کی همچین حرفی زدم؟؟

-پس تو نبودى؟؟

سرشو کرد توی موهام و دره گوشم زمزمه کرد:

-نه...

-عه؟؟

آرسام:

-عاره!

و توی یه حرکت منو خوابوند روی تخت و خودش روم خیمه زد و بینیشو به بینیم تکیه داد و آروم زمزمه کرد:

-تو بارونی...تو بارونی گله نازم...

و لبامو آروم بوسید و گفت:

-تو بارونی!مگه میشه رقصت بد باشه؟؟درست مثل قطره های بارون که نرم و رقصان از آسمون میان پایین و آدمو جادو میکنن...تو هم مثل اونایی...نرم و زیبا...پر از لطافت...پر از زیبایی...

و دوباره لبامو بوسید...میخواست ازم فاصله بگیره که من نذاشتم و چرخوندمش و روش خیمه زدم و این دفعه خودم بوسیدمش...اونم دستشو دور کمرم حلقه کرد و با تمام عشق و احساسش منو همراهیم کرد...اون شبش هم من بودم و آرسام...من بودم و آغوش خواستیش...من بودم و خوشبختی ایی که با آرسام و تینا به دست آوردم و خدارو بابت این خوشبختی هزاران بار شکر میکردم و آرزو میکردم هیچ وقت این خوشبختی رو ازم نگیره و عشق رو از هیچ کس دریغ نکنه و همه رو به عشق واقعیسون برسونه...

عشق افسانه نیست...

آن که عشق را آفرید دیوانه نیست...

عشق آن نیست که کنارش باشی...

عشق آن است که به یادش باشی...

و چقدر خوب که من هر لحظه تمام وجودم،چه در دوری و چه در نزدیکی سرشار از آرسام و عشق آرسام بود و هست...و مطمینم تا ابد نیز همین گونه خواهد ماند...

پایان...

سه شنبه ۲۰/۱۲/۱۳۹۲

ساعت ۲:۰۰

ariel(مهرناز)